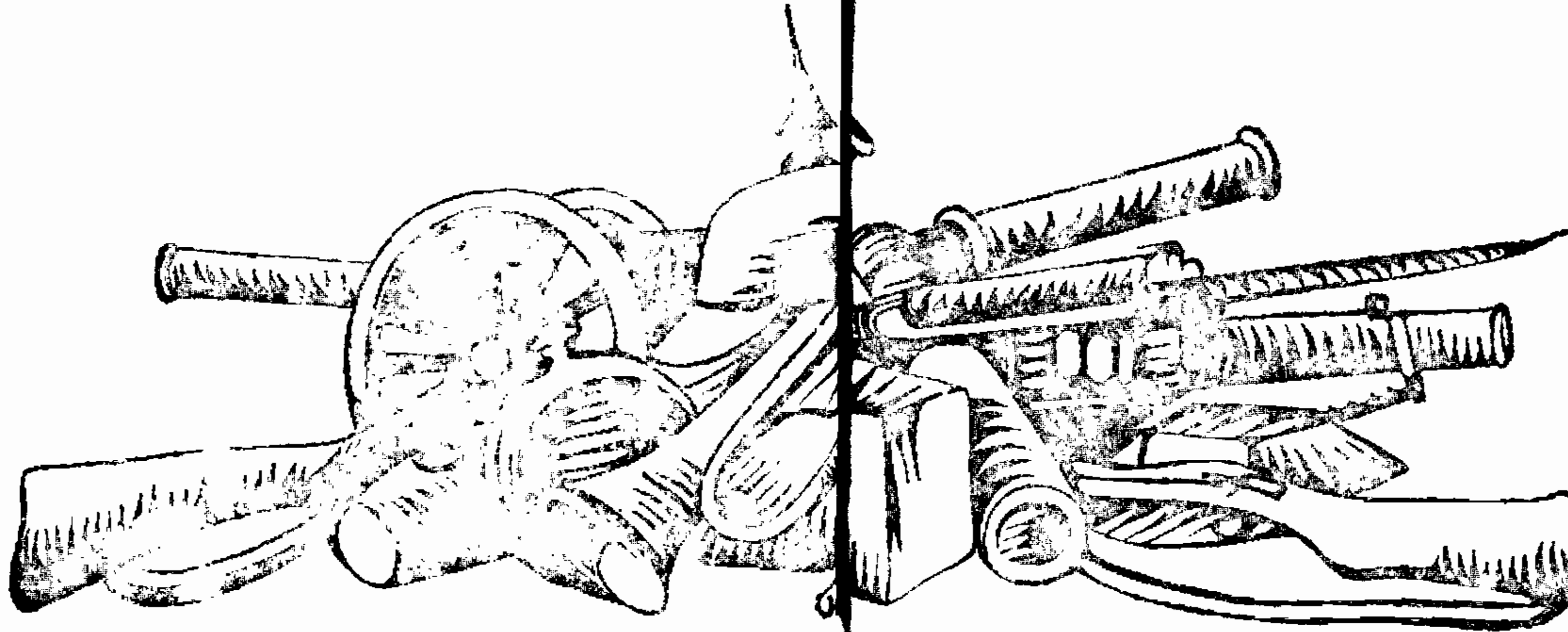
ارنست همینگ‌وی

ترجمهٔ نجف دریابندری

وداع با اسلحه





انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

ترجمه‌ی نجف دریابندری

چاپ هشتم، پائیز ۱۳۶۲

چاپ پژمان

تیراژ ۴۰۰۰

یادداشت بر چاپ هشتم

ترجمهٔ فارسی «وداع با اسلحه» را می‌توان کتاب کمابیش موفقی نامید، زیرا درمدت سی‌سالی که ازعمرآن می‌گذرد به‌طورمتوسط هر چهارسال یک‌بار تجدید چاپ شده است. اما اظهارخوش‌وقتی را گمان می‌کنم باید برای وقتی گذاشت که رقم چاپ «گرد»تر از هشت شده باشد؛ واین، لابد، به‌ایامی خواهد کشید که مترجم نیز بیش از امروز نیاز به‌تبریک‌گفتن به‌خود خواهد داشت.

یک بار به هنگام نخستین چاپ جیبی کتاب در ۱۳۴۰، فرصت این را یافته‌ام که تجدید نظری در آن بکنم. اما در آخرین حروف‌چینی قطع‌بزرگ، که مبنای یکی دوچاپ‌افست هم‌قرارگرفت، متأسفانه غلط‌های چاپی زیادی در کتاب راه یافت که درچاپ‌های افست بعدی هم طبعاً تکرارشد. درچاپ حاضرخوشبختانه این‌فرصت‌به‌دست آمد که نه‌تنها غلط‌های چاپی رفع شوند بلکه یک‌بار دیگر تجدیدنظر مختصری هم صورت گیرد. بنابراین چاپ حاضر را می‌توان چاپ بهتری نامید.

چنان‌که ملاحظه می‌کنید، با این چاپ نیز مقدمه‌ای همراه است که در سال ۱۳۴۰، به‌مناسبت مرگ همینگوی، نوشته شده است. این مقدمه برداشت مرا از آثار همینگوی در آن‌روز نشان می‌دهد. از آن‌روز تاکنون این برداشت البته ثابت نمانده است، اما طرح نظریات اخیرتر نیازمند مجال وسیع‌تری است، که امیدوارم در آینده دست دهد. این‌جا همین‌قدر می‌توانم اشاره کنم که براساس برداشت امروزی خود مسألهٔ تحلیلی سبک و آثار همینگوی را قدری پیچیده‌تر از آن که در مقدمهٔ حاضر مطرح شده است می‌بینم؛ هرچند گمان می‌کنم این مقدمه، دست کم از لحاظ توضیح روحیهٔ «وداع با اسلحه» پر بی‌فایده نباشد.

ن. د.

مقدمه

«... و اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهایی که پرافتخار بودند، افتخاری نداشتند و قربانیان مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند ــ اگر بالاشه‌های گوشت کاری نمی‌کردند جز اینکه دفنشان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدنشان را نداشت و سرانجام فقط اسم مکانها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، پوچ در کنار نامهای دهکده‌ها، شمارهٔ جاده‌ها شمارهٔ فوجها، و تاریخها، ننگین می‌نمود.»

ــ فصل بیست و هفتم

سرخوردگی از چیزهای مقدس و وازدگی از کلمات مجرد، یکی از مشخصات اصلی نسل بعد از جنگ جهانی اول بود. جوانانی که با شور و شوق به‌جبههٔ جنگ رفته بودند، از آنچه مقدس و پرافتخار بود رمیدند، و آن‌قدر کلمات پرطمطراق وصفات عالی درگوششان فروخوانده شد که حالت آشوب به‌آنها دست داد. در نظر آنها کلمات مجرد و منتزع «بی‌آبرو» و

«وداع با اسلحه» که در ۱۹۲۸ منتشرشد، می‌کوشد جواب این سؤال را بدهد. این کتاب داستان گرفتار آمدن جوانی است به‌نام فردریك هنری در جنگ بیهوده‌ای که هیچ کس معنای آن‌را نمی‌فهمد. سربازانش با آن مخالفند، افسرانش سرخورده‌اند و تکلیف خود را نمی‌دانند، کسی ازکار سردارانش سر درنمی‌آورد. ابتدا فرمان عقب‌نشینی می‌دهند، و آن‌گاه سر راه می‌نشینند و افسرانی راکه عقب‌نشینی کرده‌اند تیرباران می‌کنند. فردریك هرچند ظاهراً از جنگ جان بدر می‌برد، پیداست که جان او دیگر جان سالمی نیست. مردی که درپایان کتاب زیرباران به‌هتل خود می‌رود، تا اعماق روح خود زخمی وخونین شده‌است.

به‌نظر می‌رسد که فردریك هنری ازآن هنگام به‌بعد خودرا جیك‌بارنز نامیده باشد.

همینگوی با نوشتن «خورشید همچنان می‌دمد» و «وداع با اسلحه» رسالت خود را برای بیان حالت عاطفی نسل بعدازجنگ‌انجام داد. همچنین، با این دو رمان «سبك همینگوی» به‌وجود آمد. «سبك» همینگوی به‌وجود آمد، اما «مکتب» همینگوی هرگز به‌وجود نیامد، زیرا از میان گروه کثیری که در اروپا و امریکا به‌تقلید او پرداختند — ومی‌توان گفت که پس از ظهور همینگوی کمتر نویسنده‌ای از تأثیر او برکنار ماند — هیچ‌کدام راز اصلی کار همینگوی را تماماً درنیافتند. در نتیجه در زمینهٔ کار او هرگز اثری که لااقل نزدیك به‌کار همینگوی باشد، پدید نیامد. گروهی به‌نوع وقایعی که در آثار او دیده می‌شد چسبیدند. جنگ و مرگ وشکست و خون را موضوع کار خود ساختند، ودر نتیجه به‌مرحلهٔ نویسندگان داستانهای پرحادثه سقوط کردند. گروهی کوشیدند انضباط عظیم نثر او را تقلید کنند، ودر نتیجه دچار تکلف بیان شدند. حقیقت این بودکه همینگوی به‌معجزه‌ای توفیق یافته بود؛ اوتوانسته بود خودجوشی و خودرویی طبع را با انضباط همراه سازد.

وی در ابتدای کار خود چند صباحی شعر می‌گفت. از روزهای شاعری یك چیزرا همیشه به‌یاد داشت، وآن این‌بودکه درنثرنیز چون شعرکلمه را درجای خود وبرای ایجاد اثرخاص خود به‌کار برد. اشتباه نشودکه نثر او به‌هیچ‌وجه «شاعرانه» لااقل به‌معنای متداول کلمه، نیست. خیالبافی وبلندپروازی شاعرانه در او دیده نمی‌شود. به‌زندگی با چشم تازه‌ای، چشمی که هنوز رنگها را تشخیص می‌دهد، می‌نگرد. نگاه او مانند نگاه‌کودکی است که تازه چشم به‌جهان‌گشوده است. بهمین جهت چیزهایی را می‌بیندکه چشمهای پیر وخسته از دیدن آنها ناتوانند.

همینگوی گوشی تیز،شامه‌ای تند، پوستی حساس، وذائقه‌ای قوی دارد. صدای لغزیدن یخ را درون سطل نقره‌ای که شیشهٔ شرابی درآن نهاده‌اند، از پشت در اتاق هتل می‌شنود؛ بوی سنگفرش مرمرکف بیمارستان را می‌شنود؛ با پوست خود از لباس شسته و پاکیزه لذت می‌برد؛ مزهٔ شراب و بادام‌نمك‌سود و میگوی خشك را خوب احساس می‌کند. دنیا را از راه حواس قوی خود می‌نوشد و می‌بلعد. می‌کوشد دم را دریابد، باحادثه‌ای شگرف به‌زندگی رنگ و معنی بدهد. این است که به‌میدانهای‌گاوبازی، و شکارگاههای افریقا، و میدانهای جنگ‌و لجه‌های اقیانوس کشانده می‌شود. هریك‌ازآثار او سوغات یکی از این سفرهاست.

چند مجموعهٔ داستان‌کوتاه که پس از «وداع با اسلحه» از همینگوی منتشر شد، مانند «مردان بدون زنان» و «برنده سهمی ندارد» او را به‌عنوان شروع‌کنندهٔ راه تازه‌ای در زمینهٔ داستانهای‌کوتاه معرفی کرد. در این داستانها شیوهٔ همینگوی با استادان پیشین مانند موپاسان، تفاوت اساسی دارد؛ بدین معنی که وی برخلاف موپاسان در زندگی قهرمانانخود حادثه‌ایجاد نمی‌کند. آدمهای موپاسان برای اینکه صفات و خواص خود را بروز دهند احتیاج به «طرح» یا «حادثه»ای دارند. اگر این حادثه رخ ننماید، مانند آدمکهای

خیمه‌شب‌بازی درگوشه‌ای بی‌حرکت می‌مانند. درداستانهای همینگ‌وی چنین طرح یا حادثه‌ای وجود ندارد. هریك از داستانهای او برشی از زندگی در حال جریان است. آدمهای او ذاتاً زنده ومتحرك اند. نمایش نمی‌دهند، بلکه زندگی می‌کنند. این است‌که برای خاطر خواننده حرف نمی‌زنند، بلکه سرشان به‌کار خودشان‌گرم است. خواننده باید چشم وگوش تیز داشته باشد تا از حرکات اتفاقی و حرفهای جسته‌گریختهٔ آنها سر در بیاورد. برخی از داستانهای کوتاه همینگ‌وی، مانند «برفهای‌کلیمنجارو» از جملهٔ بهترین داستانهایی است‌که به‌زبان انگلیسی نوشته‌شده است.

شاید بتوان گفت‌که حد اعلای انضباط و قدرت نثر همینگ‌وی را در گزارشهای دقیق او از حوادث واقعی، یعنی در «مرگ در بعدازظهر» و «تپه‌های سر سبز افریقا» می‌توان دید. در این آثار نویسنده امکان هرگونه خیال‌بافی و حادثه‌سازی را از خود سلب کرده،وخود رادر چهار دیوار واقعیت محض محدود ساخته‌است. در چنین وضع دشواری است‌که معمولا ناتوانیها آشکار می‌شود، ولی همینگ‌وی این وضع را برای نشان دادن تواناییهای خود به‌کار برده است.

رمان‌بعدی همینگ‌وی «داشتن و نداشتن» نام‌داشت. این‌رمان‌که درحقیقت یك رمان اجتماعی است، شاید برای پاسخ‌گفتن به‌کسانی نوشته شده بودکه از مدتها پیش می‌گفتند همینگ‌وی وجدان اجتماعی ندارد وفکر نمی‌کند. در این رمان سرگذشت مرد سخت‌جان و سخت‌کوشی به‌نام هری‌مورگان نقل می‌شودکه برای درآوردن نان زن و بچه‌اش ناچاراست خود را به هر آب و آتشی بزند. درکنار اوکسانی را می‌بینیم‌که ازفرط سیری وپری دچارخستگی و ملال شده‌اند. این‌کتاب‌گوشه‌ای ازکشاکش قدیمی «دارا» هاو «ندار»ها را نشان می‌دهد؛ و همینگ‌وی نمی‌تواند همدردی عمیق خود را با «ندار» ها پنهان بدارد.

هنگامی‌که در صحنهٔ اجتماع و سیاست مسائل جدی و فوری مطرح شد، همینگ‌وی نتوانست آرام بنشیند، زیرا هرگز به‌حاشیه‌نشینی و قضاوت کردن از بیرون گود عادت نداشت. جای او در میان‌گود بود. جنگ داخلی اسپانیا، و جبههٔ واحدی‌که در اروپا برضد فاشیزم فرانکو تشکیل شد، او را به‌سر شوق آورد. مردی‌که با اسلحه وداع‌کرده بود بار دیگر اسلحه به‌دست گرفت. اما این‌بار، هرچند جنگ فاجعهٔ عظیمی درپی‌داشت، همینگ‌وی هرگز احساس بهت‌زدگی وفریب خوردگی نکرد. زیرا این بار برخلاف‌گذشته می‌دانست‌که برای چه می‌جنگد؛ حتی با آن روشن‌بینی که داشت بایدگفت که ناچار پایان کار را هم پیشبینی می‌کرد. غرض او این نبودکه حتماً پیروز شود، او وظیفهٔ خود می‌دانست‌که در جنگ برضد فاشیزم شرکت‌کند. نفس شرکت در این جنگ پیروزی او بود، بنابراین هیچ‌چیز نمی‌توانست او را شکست دهد.

«ناقوس برای‌که می‌زند» در چنین حالی نوشته شد. قهرمان این‌کتاب «رابرت‌جردن» راه زندگی خود رایافته است. سیمای اوهمچنان ازگذشته‌های تلخ و سرخوردگیهای سخت حکایت می‌کند، اما او دیگر انسان خوشبختی است، زیرا مشکل زندگی خود را حل‌کرده است، حتی مرگ خود را نیز پذیرفته است. عشق چندروزهٔ جوشانی‌که رابرت‌جردن گرفتار آن می‌شود، نشان می‌دهدکه این مرد برای خودکشی به جبههٔ جنگ نرفته است. انسانی است‌که هنوز می‌تواند عشق بورزد، می‌تواند زندگی‌کند، بنابراین فداکاری او ارزش واقعی دارد.

همینگ‌وی در جنگ جهانی دوم نیز به‌عنوان خبرنگار جنگی شرکت داشت وگویا گاهی، ازجمله در روز آزادی پاریس، پا را از حد خبرنگاری فراتر می‌نهاد.

ارمغان او از این جنگ «آنسوی رودخانه و در میان درختان» نام

داشت که داستان عشق‌بازی نومیدانهٔ سرهنگی میانه سال با دختری جوان است. بسیاری از ناقدان این کتاب را نشانهٔ سقوط همینگ‌وی دانستند. گفتند که همینگ‌وی در سراشیبیهای پیری دیگر نمی‌تواند انضباط سختی را که همواره به‌خود تحمیل می‌کرد، رعایت کند.

اما درست به‌هنگامی که دوران فعالیت و آفرینندگی همینگ وی امری پایان یافته پنداشته می‌شد؛ یکی از بلندترین و پاکیزه‌ترین آثار همینگ وی از کار درآمد. این اثر «پیرمرد و دریا» بود.

این رمان کوتاه، نشان‌دهندهٔ حداعلای قدرت و انضباط همینگ وی است. دربارهٔ این داستان، که گمان می‌کنم همه آن‌را کمابیش می‌دانند و نیازی به‌باز-گوی آن نیست، تعبیرها و تفسیرهای فراوان کرده‌اند. به‌پیرمرد و دریا و ماهی و کوسه و قلاب و قایق و دیگر عناصر این داستان، هر کدام معنایی داده‌اند؛ اما تفسیر خود همینگ‌وی از همهٔ تفسیرها ساده‌تر بود. او گفت که: «من کوشیده‌ام یك پیرمرد حقیقی و یك دریای حقیقی و یك ماهی حقیقی بسازم. اگر اینها حقیقی باشند، همه جور معنایی می‌توانند داشته باشند.»

«پیرمرد و دریا» پیش از هرچیز و بیش از هرچیز داستان کشاکش یك پیرمرد و یك دریا و یك ماهی حقیقی است. هرمعنایی که از این داستان برآید، به‌واسطهٔ حقیقی بودن این عناصر برمی‌آید. هرواقعیتی را می‌توان تفسیر کرد، اما هر تفسیری از واقعیت بیشتر به‌تفسیر کننده مربوط می‌شود تا نفس واقعیت. نباید اشتباه کرد که غرض انکار ارزش معنوی یا فلسفی «پیرمرد و دریا» است؛ غرض این است که توفیق همینگ‌وی در این اثر یك توفیق هنری است. یعنی او به‌آفرینش شبیه‌ترین چیز ممکن به واقعیت توفیق یافته است، و دیگر هرچه هست از اینجاست.

در این کتاب نیز مانند «ناقوس برای که می‌زند» همان مایهٔ «شکست پیروزمندانه» تکرار شده‌است. مهم نیست که در پایان کار چه کسی شکست

می‌خورد؛ زیرا که این امر بستگی به‌عواملی دارد که غالباً از دایرهٔ قدرت قهرمان داستان بیرون است. مهم این است که قهرمان ما چگونه با دشواریها روبه‌رو می‌شود، و اگر شکست می‌خورد این شکست را چگونه تحمل می‌کند.

سانتیاگو، یا همان «پیر مرد» در کشاکش خود با دریا و ماهی که به عنوان عناصر سرکش طبیعت در برابر او قرار می‌گیرند، آبروی بشر را نگاه می‌دارد. سانتیاگو سرانجام با دست خالی از دریا باز می‌گردد، ولی از آزمایش بس دشواری در برابر خود سربلند در آمده است. این پیروزی برای هرقهرمانی کافی است.

***

تأثیر همینگ‌وی در ادبیات عصر ما عظیم بوده است. اکنون می‌توان تاریخ ادبیات امریکا و اروپا را به دودورهٔ مشخص پیش از همینگ‌وی و پس‌از او تقسیم کرد. دامنهٔ تأثیر او از حدود شیوهٔ نثرنویسی بسی فراتر رفت. او در شیوهٔ زیستن مردم عصر خود نیز تأثیر عمیقی کرد. البته در این‌جا این نکته را باید افزود که علت‌عمق وشدت این تأثیر این نیز هست که همینگ‌وی پیام‌آور شیوه‌ای از زندگی و احساس بود که بلافاصله پس از او فرا رسید و گسترش یافت. او از نویسندگان نادری بود که روح زمان و محیط خود را دریافته بود و قهرمانان او پیشاهنگان نسل خود بودند.

نویسندگانی که در اروپا و امریکا به تقلید از همینگ‌وی پرداختند کم نیستند. حتی در ایران ما نیز که هنوز نویسندگی به‌صورت حرفه درنیامده است، درمیان کسان انگشت شماری که به‌نوشتن می‌پردازند، لااقل یك‌تن تا حد شیفتگی تحت تأثیر او قرار گرفت. اما چنان که گفتیم هیچ کس فن آخر را از استاد نیاموخت.

***

همینگ‌وی در زندگی، رفتار و اطوار غریبی داشت. غالباً ریش می‌گذاشت. تن درشت و سنگین خود را برهنه نگه می‌داشت. در خانه‌اش

ده‌ها سگ‌وگربه داشت. پیش‌از ظهرها کار می‌کرد. غالباً ایستاده می‌نوشت. ماشین تحریرش را روی لبهٔ بخاری می‌گذاشت و در اتاق قدم می‌زد و می‌نوشت. نوشتن‌را هنگامی قطع می‌کرد که‌کار خوب پیش می‌رفت وطرح صحنه‌های بعد در نظرش مجسم می‌شد. بدین‌ترتیب روز بعد برای الهام گرفتن و راه افتادن معطل نمی‌ماند. خود او سختگیرترین ناقد آثار خود بود. یکبارگفته بودکه «پیر مرد و دریا» را پیش از چاپ دویست بار خوانده است. درمیان دوستانش همه جور آدم پیدا می‌شد؛ ازپیاله فروش و شکارچی تا بازیگر وکارگردان سینما.

همینگ‌وی از چندی به‌این طرف ناخوش بود. فشار خون و بیماری قند داشت، طبیب خوراك و شرابش را محدود ساخته بود. این‌گونه زندگی برایش دشوار بود. خسته و افسرده بود. برای درمان این افسردگی چندی در بیمارستان امراض عصبی بستری بود. می‌گویند به‌کارهایی که‌درپیش داشت وحتی‌کارهایی که درگذشته‌کرده بود، بی‌اعتقاد شده بود.

صبح روز دوشنبه یازدهم تیرماه ۱۳۴۰، همینگ‌وی از خواب برخاست. ظاهراً حالش خوش بود. از پلکان خانه‌اش پایین رفت و تفنگ شکاری‌گرانبهای خود را برداشت. کسی ندانست چه‌گذشت. همین‌قدر صدای تیری شنیده‌شد، هنگامی که زنش سراسیمه به‌بالین او رسید، همینگ‌وی راکشته یافت. لبها و چانه و قسمتی ازگونه‌هایش سالم مانده بود، وباقی سرش ازهم پاشیده بود. زنش عقیده داشت‌که‌گلوله تصادفاً در رفته است. اما این تصادف، باید تصادف نادری باشد؛ زیرا همه چیز حکایت می‌کردکه‌گلوله در دهان همینگ‌وی خالی‌شده است.[1]

نجف دریابندری

۱. این‌مقدمه مقاله‌ای است‌که به‌هنگام مرگ همینگ‌وی برای مجلهٔ «سخن» نوشته شد.

فصل اول

آخرهای تابستان آن سال، ما در خانه‌ای در یك دهکده زندگی می‌کردیم که در برابرش رودخانه و دشت و بعدکوه قرار داشت. در بستر رودخانه ریگها و پاره‌سنگها، زیر آفتاب، خشك و سفید بود. آب زلال‌بود و نرم حرکت می‌کرد و در جاهایی که مجرا عمیق بود رنگ آبی داشت. نظامیها ازکنار رودخانه درجاده می‌گذشتند وگرد و خاکی‌که بلند می‌کردند روی برگهای درختها می‌نشست. تنهٔ درختها هم گرد و خاکی بود، و آن‌سال برگها زود شروع به‌ریختن‌کرد و ما می‌دیدیم که قشون در طول جاده حرکت می‌کرد و گرد و خاك بر می‌خاست و برگها با وزش نسیم می‌ریخت و سربازها می‌رفتند و پشت سرشان جاده لخت وسفید به‌جا می‌ماند و فقط برگ روی جاده به‌چشم می‌خورد.

دشت سرشار از محصول بود و باغهای میوهٔ فراوان داشت و در آن سوی دشت کوههای لخت قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد. در این کوهها جنگ بود وما شبها برق توپها را می‌دیدیم. در تاریکی، مثل رعد و برق بود،ولی شبها سرد بود و هیچ نشانه‌ای از آمدن توفان نبود.

گاهی در تاریکی صدای سربازها را که از زیر پنجره می‌گذشتند و صدای ارابه‌های توپ را، که به‌دنبال ماشینها کشیده می‌شدند، می‌شنیدیم. شبها آمد و شد زیاد بود و قاطرهای زیادی بودند که در هرلنگهٔ خورجینشان یك صندوق مهمات بود، وکامیونهای خاکی رنگ که آدم بارشان بود، وکامیونهای دیگری که روی بارشان برزنت کشیده شده بود وآهسته‌تر حرکت‌می‌کردند. توپهای بزرگی هم بود که روزها به‌دنبال ماشین‌کشیده می‌شد. لوله‌های دراز توپها زیر شاخ و برگهای سبز پوشیده بود و روی ماشینها را هم باشاخه‌های پر برگ سبز و برگ مو پوشانده بودند. طرف شمال می‌توانستیم از فراز یك دره، جنگلی از درختهای شاه بلوط راتماشا کنیم وپشت این جنگل، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. برای گرفتن این کوه هم جنگ جریان داشت، ولی توفیقی در آن نبود، و هنگام برگریزان که باران آمد، همهٔ برگهای درختهای شاه‌بلوط ریخت و شاخه‌هاشان لخت و تنه‌هاشان از باران سیاه شد. تاکستانها هم خالی و لخت شدند. زمین در پاییز خیس و قهوه‌ای رنگ و مرده بود. هوای روی رودخانه مه‌آلود بود و برفراز کوهها ابر دیده می‌شد. کامیونهایی که درجاده می‌گذشتند، گل به‌اطراف می‌پاشیدند و سربازها، با بارانیهاشان، گل‌آلود بودند و تفنگهاشان هم تربود. دو فانوسقهٔ چرمی که به‌جلو کمربندشان‌بند‌بود؛ فانوسقه‌های چرمی خاکستری سنگین انباشته از فشنگهای باریك و دراز شش میلیمترونیمی، از زیر بارانیشان جلو زده بود؛ به‌طوری‌که به‌نظرمی‌رسید مردانی که ازتوی جاده می‌گذرند، هر یك شش‌ماهه آبستنند.

ماشینهای خاکستری کوچکی هم بود که خیلی تند می‌رفت و معمولا یك افسر پهلوی رانندهٔ آن نشسته بود و چند افسر در صندلی پشتش دیده می‌شدند. این ماشینها حتی بیش از کامیونها گل به‌اطراف می‌پاشیدند و اگر یکی از افسرهایی که در صندلی عقب نشسته بودند خیلی‌کوچك بود و میان

دو ژنرال‌نشسته‌بود، و اگرخودش چنان‌کوچك بودکه‌صورتش دیده نمی‌شد، وفقط پشت‌کلاه وشانه‌های‌تنگش پیدا بود، واگرماشین مخصوصاً تند می‌رفت، احتمال داشت پادشاه باشد. پادشاه در یودین زندگی می‌کرد و هرروزبه‌همین شکل بیرون می‌آمدکه ببیند اوضاع چطور است، و اوضاع خیلی بد بود.

در آغاز زمستان باران دائمی شروع شد و همراه باران وبا آمد، ولی جلوش گرفته شد و سرانجام فقط هفت هزار تن نظامی از وبا مردند.

فصل دوم

سال بعد پیروزیهای زیادی به‌دست آمد. کوهی که آنسوی دره قرار داشت و تپه‌هایی که رویشان جنگل شاه‌بلوط روییده بود، به‌تصرف درآمدند و درآن‌سوی دشت، در فلاتی که به‌سوی جنوب‌گسترده می‌شد نیز پیروزیهایی به‌دست آمد و ما درماه اوت از رودخانه گذشتیم و در خانه‌ای در گوریزیا منزل‌کردیم که یك باغ محصور داشت با درختهای سایه‌دار، و چشمه‌ای هم درباغ جاری بود، و دیوارخانه ازشاخ و برگ مو پوشیده بود. اکنون‌جنگ درکوههای پهلوی ما در جریان بود و بیش از یك میل‌از ما فاصله نداشت. شهر خیلی قشنگ بود و خانهٔ ما هم بسیار زیبا بود. رودخانه در پشت سر ما جاری بود وشهرخیلی قشنگ به‌تصرف درآمده بود؛ ولی‌کوهها رانمی‌شد گرفت؛ و من خوشحال بودم که به‌نظر می‌رسید اتریشیها خیال دارند اگر جنگ به‌پایان برسد به‌شهر برگردند، چون شهر را نه به‌قصد نابودی، بلکه فقط کمی، در مناطق نظامی، بمباران کردند. مردم شهر به‌زندگی خود ادامه می‌دادند و درشهر بیمارستان وکافه بود وسر خیابانها توپ کارگذاشته‌بودند و دوفاحشه‌خانه هم‌بود، یکی‌برای سربازهاویکی‌برای افسرها. ودرآخرتابستان،

شبهای خنك، و جنگ درکوههای پشت شهر، و منظرهٔ پل راه آهن‌که جای گلوله‌های توپ رویش پیدا بود، و تونل درهم ریختهٔ‌کنار رودخانه‌که‌زمانی میدان جنگ بود، ودرختهای دور میدان، و جادهٔ مشجری‌که بمیدان می‌رسید؛ همهٔ اینها، با زنهایی‌که در شهر بودند، و پادشاه که با اتومبیلش می‌گذشت، و حالا دیگر می‌شد صورت و بدن‌کوچکش را که گردن دراز و ریش بزی خاکستری داشت دید، و نمای ناگهانی درون خانه‌هایی که دیوارهاشان با گلولهٔ توپ فرو ریخته بود، و توده‌های پاره آجر و تیر وگچ وکاه گل که توی باغچه‌ها، وگاهی توی خیابانها، تلنبارشده بود، و رو به‌راه بودن‌اوضاع در کارسو، همهٔ اینها رویهمرفته باعث می‌شد که این پاییز غیر از پاییز سال پیش، که ما در دهکده بودیم، باشد. جنگ هم تغییر کرده بود.

جنگل بلوطی که روی‌کوه پشت شهر روییده بود، نابود شده بود. این جنگل در تابستان، که به‌شهر آمدیم، سبز بود؛ ولی اکنون فقط کنده‌ها و تنه‌های شکستهٔ درختها و زمین از هم دریده باقی بود، و یك روز در پایان پاییز که من درجای درختهای بلوط گردش می‌کردم، ابری را دیدم‌که ازروی کوه می‌آمد. ابر خیلی تند می‌آمد وخورشید برنگ زرد تیره درآمد وآن‌گاه همه چیز خاکستری شد و آسمان پوشیده شد و ابر از کوه سرازیر شد و ناگهان ما را فرا گرفت و برف بود . برف، با باد، اریب فرو می‌ریخت و زمین‌لخت پوشیده شد وکنده‌های درختها ورم‌کرد وروی توپها برف‌نشست و روی برف، به‌سوی مستراحهای پشت سنگرها، راهی باز شد.

سپس، در شهر، من از پنجرهٔ فاحشه‌خانهٔ افسران فرو ریختن برف را تماشا می‌کردم. آنجا با یکی از دوستانم، و دو تا گیلاس، نشسته بودم، و داشتیم شراب آستی می‌نوشیدیم؛ وهمچنان که باهم فروریختن سنگین وآرام برف راتماشا می‌کردیم، می‌دانستیم‌که‌کار آن‌سال هم تمام شده است. کوههای آن‌سوی رودخانه‌گرفته نشده بود. هیچ‌یك ازکوههای آنسوی رودخانه‌گرفته

نشده بود. این کارسال بعد بود. دوست من کشیش اتاق غذا خوریمان رادید که ازخیابان می‌گذشت وپاورچین پاورچین توی گل قدم برمی‌داشت.دوستم با دست روی پنجره زد تا کشیش را متوجه کند. کشیش به بالا نگاه کرد. ما را دید و لبخند زد. دوستم با دست اشاره کرد که بیاید تو. کشیش سرش را تکان داد وبراه خود رفت. آنشب، در اتاق غذاخوری، همه رشته فرنگی را تند و تند و جدی خوردیم. هنگام خوردن، رشته‌ها را با چنگال بلند می‌کردیم و نگه می‌داشتیم تا دنباله‌های آن رها شود و بعد آنرا توی دهانمان خالی می‌کردیم؛ یا اینکه چنگال را چند دورمی‌چرخاندیم وبعد آن را می‌مکیدیم، و از ظرف شراب که دورش از پوشال پوشیده بود، شراب می‌ریختیم . شراب توی ظرف فلزیش موج می‌زد وما باانگشت گردن ظرف را خم می‌کردیم و شراب، قرمز روشن، گس و دلچسب، توی گیلاس که در همان دستمان بود می‌ریخت و بعد از این جریان سروان ما شروع کرد به اذیت کردن کشیش.

کشیش جوان بود و زود رنگش سرخ می‌شد و مثل همهٔ ما اونیفورم می‌پوشید، ولی یك علامت صلیب با مخمل سرخ تیره روی جیب چپ نیم‌تنهٔ خاکستریش دوخته بود. سروان زبان ایتالیایی را آهسته ودست و پاشکسته حرف می‌زد تا من خوب بفهمم و چیزی از من پوشیده نماند.

سروان به‌من وکشیش نگاه کرد وگفت: «کشیش امروز با دخترها.»

کشیش لبخند زد و سرخ شد و سرش را تکان داد. این سروان همیشه کشیش را اذیت می‌کرد.

سروان پرسید: «دروغ میگم؟ من امروزکشیش را با دخترها دیدم.»

کشیش گفت. «نه». افسرهای دیگر از اذیت کردن کشیش خوششان آمده بود.

سروان ادامه داد: «کشیش با دخترها نیست.کشیش هیچ وقت با دخترها نیست.» رویش بمن بود،گیلاس مرا پر کرد. مرتب به چشمهای من

نگاه می‌کرد، ولی نگاهش کشیش را هم رها نمی‌کرد.

«کشیش هرشب یکی با پنج تا.» همهٔ آنهایی که دور میز بودند خندیدند. «می‌فهمید؟ کشیش هرشب یکی با پنج تا.» بادستش اشاره کرد و بلند خندید. کشیش موضوع را شوخی گرفت.

سرگرد گفت: «پاپ دلش می‌خواد اتریشیها جنگ‌رو ببرن. پاپ فرانسوا ژوزف رو دوس داره. پولش هم از همونجا می‌رسه. من لامذهبم.»

ستوان گفت: «کتاب «خوك سیاه» رو خوانده‌ای؟ من‌یه نسخه‌ش رو بت میدم. همین کتاب بود که منو لامذهب کرد.»

کشیش گفت: «کتاب کثیف و پستی است. این کتاب را شما در واقع دوست ندارید.»

ستوان گفت: «چیز قیمتی است. راجع به کشیشها میگه. خوشت میآد؟» بمن لبخند زد. من به کشیش لبخند زدم و او هم از پشت نور شمع بمن لبخند زد وگفت: «این کتاب را نخوانید.»

ستوان گفت: «من برات‌گیر میارم.»

سرگرد گفت: «همهٔ مردم متفکر بیدینن. اما من به‌فراماسون عقیده ندارم.»

ستوان گفت: «من به‌فراماسون عقیده دارم.سازمان خوبی‌است.» یکنفر آمد تو و درکه بازشد دیدم که بیرون برف می‌بارد.

گفتم: «حالا که برف آمده دیگر حمله نخواهد شد.»

سرگرد گفت: «مسلماً نخواهد شد. باید بری مرخصی، بری به رم، ناپل، سیسیلی...»

ستوان گفت: «باید بره به آمالفی. من یك کارت بعنوان خانواده‌ام که در آنجا هـن برات مینویسم. تورو مثل پسر خودشون دوست خواهند داشت.»

«باید بره پالرمو.»

«باید بره کاپری.»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما آبروزی را ببینید و خانوادهٔ مرا درکاپراکوتا ملاقات کنید.»

«اینو ببین راجع به آبروزی صحبت میکنه. اونجا بیشتر از اینجا برف هس. اون که نمیخواد بره تماشای دهاتیا. بذار بره مراکز فرهنگئو تمدن.»

«باید چندتا دختر خوشگل بتور بزنــه. آقا جان مــن نشانی جاهای خوب ناپل روبت میدم. دخترای بچه سال و خوشگل، همراه مادراشون. ها! ها! ها!»

به کشیش نگاه کرد و داد زد: «هر شب کشیش یکی با پنج تا.» همه‌شان خندیدند.

سرگرد گفت: «شما باید فوراً برید مرخصی.»

ستوان گفت: «من دلم میخواس بــات میومدم همــه جارو نشونت میدادم.»

«وقتی بر میگردی یه گرامافون با خودت بیار.»

«صفحه‌های اپرای خوب هم بیار.»

«صفحه‌های کاروزوهم بیار.»

«کاروزو نیار. کاروزو نعره میزنه.»

«تودلت نمیخواس بتونی مثل کاروزو نعره بزنی؟»

«نعره میزنه. میگم نعره میزنه!»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما بــه آبروزی برید.» ــ دیگران داد می‌زدند ــ «آنجا شکار خوب هست، مــردم آنجــا را خواهید پسندید. گواینکه سرد است، ولی هوایش شفاف و خشک است. می‌توانید پیش خانوادهٔ من بمانید. پدرم شکارچی مشهوریست.»

سروان گفت: «بالا پاشو تابسته نشده بریم جنده خونه.»

من به کشیش گفتم: «شب بخیر.»

کشیش گفت «شب بخیر.»

فصل سوم

هنگامی‌که به جبهه برگشتم، هنوز در همان شهر زندگی می‌کردیم. در دشتهای اطراف توپهای زیادتری دیده می‌شد و بهار آمده بود. کشتزارها سبز بود و شاخه‌های مو جوانه‌های سبزریز زده‌بود و درختهای کنار جاده برگهای کوچك داشت و نسیمی از دریا می‌آمد. مـن شهر را دیدم، بـا تپه‌ای که قلعهٔ قدیمی رویش ساخته شده‌بود. پشتش کوه بـود ـ کوههای قهوه‌ای رنگ که در بریدگی شیب آنها کمی سبزی به‌چشم‌می‌خورد ـ در شهر هـم توپها بیشتر شده بـود و بیمارستانهای تازه‌ای دیـده می‌شد و آدم در خیابان بامردها، و حتی گاهی زنهای انگلیسی بر می‌خورد؛ و چنـد خانهٔ دیگر هدف توپ شده بود. هوا مانند بهارگرم بـود و مـن از خیابانی‌که دو سویش درخت داشت رفتم. خیابان از آفتابی‌که بدیوار می‌تابیدگرم شده بـود و دیدم‌که هنوز در همان خانه زندگی می‌کنیم و همه چیز مثل همان وقتی است‌که من آنجا را ترك گفته‌ام. در بـاز بود، بیرون در سربازی روی یك نیمکت توی آفتاب نشسته بود. داخل شدم. بوی بیمارستان و سنگفرشهای مرمر می‌آمد، همه چیز مثل همان وقتی بودکه من رفته بودم، جـز اینکه اکنون بهار بـود. از در

بدرون سالن نگاه‌کردم و دیـدم‌که سرگـرد پشت میزش نشسته است. پنجره باز بود و آفتاب به‌اتاق می‌تابید. سرگرد مرا ندید و من نمی‌دانستم بروم تو و ورود خـودم راگزارش بدهم، یااینکه اول بروم بالا و خودم‌را تمیزکنم. تصمیم‌گرفتم بروم‌بالا. اتاقی‌که‌من و ستوان رینالدی درآن زندگی می‌کردیم رو بـه حیاط باز می‌شد. پنجره باز بود. تختخواب من مرتب بود و رویش پتوکشیده بودند و اثاثه‌ام به‌دیوار آویخته بود، ماسك ضدگاز در جعبهٔ فلزی درازش؛ و کلاهخود فولادیم به‌همان جـا رختی بنـد بـود. چمدانم پـای تختخواب‌بود وررویش پوتینهای زمستانیم ـ که‌چرمش ازچربی برق‌می‌زد ـ دیده‌می‌شد. تفنگ‌شکاری اتریشیم، با لولهٔ‌کبود هشت پهلو وقنداق چوب گردوی زیبایش، بالای دوتـا تختخواب، به‌دیوار آویخته بود. بیادم آمدکه دوربینی‌که روی تفنگ سوار می‌شود توی چمدان است. ستوان رینالدی روی تختخواب دیگر خوابیده بـود. وقتی‌که صـدای مـراشنید بیدارشد و نشست.

گفت: «سلام! مرخصی چطورگذشت؟»

«عالی.»

باهـم دست دادیـم و او دستش را دور گردن مـن انداخت و مـرا بوسید.

گفتم: «اوف.»

گفت: «بدنت چرك شده. بایـد خودتو بشوری. خـوب، کجارفتی؟ چکارکردی؟ یالا همه رو برام تعریف‌کن.»

«همه‌جا رفتـم. میلان، فلورانس، رم، ناپل، ویلاسان جووانی، مسینا، تائورمینا...»

«توکه داری مثل جدول ضرب حرف میزنی. من میگم کار وبار قشنگی هم‌کردی یا نه؟»

«آره.»
«کجا؟»
«میلان، فلورانس، رم، ناپل....»
«خوب بسه دیگه. راسشو بگو ببینم،کدامش بهتر از همه بود؟»
«میلان.»
«برای ایـــن که اولیش بوده. خوب یارورو کجا تور زدی؟ توی کووا؟ چطوری بود؟ یالا فوراً همـــه رو بـــرام تعریف کن. شب خوابیدی؟»
«آره.»
«اینکه چیزی نیس. اینجا مـــا حالا تیکه‌های خوشگل حسابی داریم؛ تیکه‌های تازه که تاحالا جبهه نیومدمن.»
«آفرین»
«باور نمیکنی؟ همین امروز بعد از ظهر میریم می‌بینی. تازه ، تو شهر هم دخترای خوشگل انگلیسی داریم. مـــن فعلا میس بارکلی رو دوس دارم. تورو با خودم می‌برم دیدنش.احتمال داره من با میس بارکلی ازدواج کنم.»
«من باید خودمو بشورم بعدهم گزارش بدهم.اینموقع کسی‌سر کار نیس؟»
«از وقتی که تو رفتی، ما هیچ کاری نداریم غیر از سرمازدگی ویرقان و زخمهای عمدی و سینه‌پهلو و انواع و اقسام شانکر نرم و زبر. خلاصه هر هفته یه‌نفر با سنگ و صخره‌های کوه زخمی میشه. زخمی حسابی کم داریم. هفتهٔ آینده جنگ دوباره شروع میشه. یعنی این طور میگن. به‌نظر تو خـــوبه من با میس بارکلی ازدواج کنم ــ البته بعد از جنگ؟»
گفتم: «کاملا.» ولگن را پر از آب کردم.
رینالدی گفت: «امشب همه‌چیزروبرام تعریف میکنی. حالا باید دوباره بخوابم که وقتی میرم پیش میس‌بارکلی‌تر و تازه و خوشگل‌باشم.»من بلوز و شلوارم راکندم و خودم را با آب سردی که توی لگن بود شستم. وقتی که با

حوله خودم را خشک می‌کردم، به‌دور و بر اتاق و بیرون پنجره و به‌رینالدی که با چشمهای بسته روی تختخواب دراز کشیده بود، نگاه کـــردم. رینالدی خوش قیافه بود، سن مرا داشت و اهل‌آمالفی بود. ازکار خودش‌که جراحی بود خیلی‌خوشش می‌آمد وما باهم‌دوست‌صمیمی‌بودیم. وقتی که به‌اونگاه می‌کردم، چشمهایش را باز کرد :
«پول مول چیزی داری؟»
«آره.»
«پنجاه لیر بدمن قرض بده.»
من دستهایم را خشک‌کردم و دفترچه‌ام را از جیب نیم‌تنه‌ام که به‌دیوار آویخته بود درآوردم. رینالدی اسکناس را گرفت، آن را تاکرد، و بی‌آنکه برخیزد درجیب شلوار سواریش گذاشت و لبخند زد: «من باید بـــه‌نظر میس بارکلی آدمی بیام دارای پول حسابی.تو دوست عزیز وپشتیبان اقتصادی من هستی.»
گفتم: «گم شو.»
آن‌شب در اتاق غذاخوری من پهلوی کشیش نشستم و او ناگهان بور ودلخور شدکه شنید من به‌آبروزی نرفته‌ام. به‌پدرش نوشته بودکه من‌می‌روم و پدرش تهیه دیده بود.خود من‌هم‌مثل‌کشیش ناراحت شدم و نتوانستم‌بفهمم که چرا به‌آبروزی نرفته‌ام. من می‌خواستم بروم . کوشیدم بـــرایش توضیح بدهم‌که چطور از این‌کار به‌آن‌کار کشیده شده بودم و بالاخره‌کشیش متوجه شد و فهمیدکه من واقعاً می‌خواسته‌ام بروم، و حالا که نرفته‌ام تقریباً اشکالی ندارد. من شراب زیادی نوشیده بودم و بعد قهوه و بعد بازهم عرق استرگا نوشیدم، و مست شدم و برای‌کشیش شرح می‌دادم که چطور ما کارهایی که می‌خواهیم بکنیم، نمی‌کنیم؛ و دیگر هرگز آن کارها را نمی‌کنیم .
همچنان که ما دو نفر حرف می‌زدیم، دیگران بگونگو می‌کردند. من

می‌خواستم به‌آبروزی بروم. من بجایی که‌جاده‌هایش مثل آهن‌یخ بسته‌باشد و هوایش سرد وخشك باشد و برفش خشك و مثل‌گرد باشد و روی برفش‌جای پای‌خرگوش دیده شود و دهقانهایش کلاهشان را برای آدم بردارند و به آدم بگویند «ارباب» و شکار فراوان باشد، نرفته‌ام. من به‌چنین جایی‌نرفته‌ام. من رفته‌ام توی دود کافه‌ها، و شبهایی که اتاق می‌چرخد و آدم باید بدیوار نگاه کند تا اتاق بایستد، و شبها توی رختخواب، مست، که آدم می‌داند هرچه هست همین است که هست. و هیجان عجیب وقتی که آدم بیدار شود و نداند با چه‌کسی خوابیده، و دنیا درتاریکی سراسرمبهم و این‌قدر محرك که آدم هی باید مشغول شود و همه شب همین‌طور نداند و بیخیال باشد و یقین داشته باشدکه همه‌اش همین وهمین وهمین است و باز بیخیال باشد. و بعدآدم ناگهان متوجه شود، و بخوابد، و بیدار شود، وصبح باشد، و همه‌اش‌گذشته باشد و حالا همه چیز تیز و سخت و روشن باشد و گاهی سر پولش دعوا در بگیرد، و گاهی هنوز خوب و دلچسب و گرم و ناشتایی و ناهار باشد، و گاهی همهٔ لطفش رفته باشد و آدم دلش بخواهد که خودش را زودتر بخیابان برساند، ولی همیشه باز یك روز دیگر شروع شود و بعد یك شب‌دیگر. من‌خواستم راجع به شب و فرق میان روز و شب حرف بزنم و بگویم‌که شب بهتر است مگر اینکه روز خیلی پاکیزه و سرد باشد، اما نتوانستم. مثل حالا که نمی‌توانم. اما اگر دیده باشید، می‌دانید. کشیش ندیده بود، ولی فهمیدکه من واقعاً می‌خواستم به‌آبروزی بروم، ولی نرفتم؛ و قبول کرد که ما هنوز با هم رفیقیم و ذوقهامان خیلی جور است، ولی یك فرق داریم: آنچه من نمی‌دانم او همیشه می‌داند و من یاد هم که می‌گیرم، همیشه می‌توانم فراموش‌کنم. ولی در آن موقع من این را نمی‌دانستم وبعد فهمیدم. همه ر اتاق غذاخوری بودیم و غذا تمام شده بود و گفتگو ادامه داشت ما دو نر دیگر حرف نزدیم. سروان داد زد : «کشیش

امشب خوش نیس، کشیش بدون دخترا خوش نیست.»

کشیش گفت: «من خوش هستم.»

سروان دادزد:«کشیش خوش نیس. کشیش میخواد اتریشیها جنگ‌رو ببرن.» دیگران گوش می‌دادند. کشیش سرش را تکان داد.

گفت: «نه.»

«کشیش می‌خواد که ما هرگز حمله نکنیم. تو دلت نمی‌خواد ما حمله نکنیم؟»

«نه. اگر جنگی درکار هست، من تصور میکنم باید حمله هم بکنیم.»

«باید حمله هم بکنیم. حمله خواهیم کرد!»

کشیش سرش را فرود آورد.

سرگردگفت: «ولش‌کنین بابا. باکیش‌نیس.»

سروان گفت: «تازه باکیش هم باشه، چه کاری از دستش بر میآد!»

همه پا شدیم و میز را ترك کردیم.

فصل چهارم

توپی که توی باغ همسایه بود، صبح مرا از خواب بیدار کرد. دیدم که آفتاب از پنجره می‌تابد، واز رختخواب بیرون آمدم. به‌طرف پنجره رفتم و به‌بیرون نگاه کردم، سنگریزه‌های جاده وعلفها از شبنم خیس بود. توپ دو بار خالی شد وهر بار هوا یورش کرد و پنجره را تکان داد وجلو پیژامهٔ مرا لرزاند. من توپها را نمی‌دیدم، ولی معلوم بودکه مستقیماً از روی سر ما شلیك می‌کنند. بودن این توپها در آنجا اسباب زحمت بود، ولی باز هم خوب بودکه توپهای بزرگتر از این نبود. وقتی‌که به‌باغ نگاه کردم، صدای کامیونی را شنیدم‌که در جاده حرکت می‌کرد. لباسهایم را پوشیدم. رفتم پایین، در آشپزخانه قدری قهوه نوشیدم و به‌گاراژ رفتم.

ده‌تا ماشین زیر سایبان پهلوی هم ردیف ایستاده بود. این ماشینها آمبولانسهای سنگینی بودکه انگار بینی‌شان رابریده بودند وتنه‌شان،که رنگ خاکستری داشت، شکل‌گاری بود. یك‌آمبولانس هم توی حیاط بود که مکانیکها تویش‌کار می‌کردند و سه‌تای دیگر هم در درمانگاههای کوهستانی جبهه بود.

ازیکی ازمکانیکها پرسیدم:«این توپهارو ازآنطرف‌باتوپ نمی‌زنن؟»

«نه‌سرکار، این توپها در پناه تپه هستن.»

«وضعیت چطوره؟»

«بدنیس. این ماشینه وضعش خوب نیس، ولی بقیه کار میکنن.» از کار دست‌کشید و لبخند زد: «شما مرخصی بودین؟»

«آره.»

دستش را با بلوزش پاك‌کرد: «خوش‌گذشت؟» مکانیکهای دیگر نیششان را بازکردند.

گفتم: «خیلی عالی. این‌ماشینه چشه؟»

«خرابه، هردفعه‌ای یه‌چیزیشه.»

«ایندفعه چشه؟»

«رینگاشو عوض میکنیم.»

آنها را سرکارشان رها کردم. ماشین ــ که موتورش را بازکرده بودند و قطعاتش روی نیمکت بود ــ خالی و بیریخت به‌نظر می‌رسید. رفتم زیر سایبان و یك بیك ماشینها را وارسی کردم. بعضیها پاك بود و چندتا را تازه شسته بودند و بقیه گرد و خاکی بود. بادقت لاستیکها را وارسی کردم که بریدگی یا له‌شدگی نداشته باشند. همه‌چیزخوب به‌نظر می‌رسید. ظاهراً فرقی نمی‌کردکه من آنجا باشم وبه‌کارهارسیدگی بکنم، یانباشم. من فکرمی‌کردم که وضع ماشینها، در دسترس بودن یا نبودن نیازمندیها، گردش مرتب کار نقل زخمیها و بیماران از درمانگاهها، و نعش‌کشی ازکوهستان، و تقسیم‌آنها به‌بیمارستانها، و نوشتن نامها روی اوراق، اینها تااندازهٔ زیادی بستگی به‌خود من دارد. اما ظاهراً فرقی نداشت‌که من آنجا باشم یانباشم.

از سرگروهبان مکانیك پرسیدم: «برای گرفتن قطعات ماشین به‌دردسر نیفتادی؟»

«نخیر سرکار.»
«حالا پمپ بنزین کجاست؟»
«همون جای سابق.»

گفتم: «بسیار خوب.»و به‌خانه برگشتم و سرمیز غذا یك فنجان دیگر قهوه نوشیدم. قهوه با شیرغلیظ‌شیرین شده بود ورنگش دودی کمرنگ بود. در بیرون پنجره، بامداد بهاری دلپذیری پیدا بود. آدم تـوی بینی خود کم‌کم احساس نوعی خشکی می‌کرد که نشان می‌داد آن روز هوا گرم می‌شود. آن روز به‌پستهای کوهستان سرکشی کردم و بعدازظهر دیروقت به‌شهر برگشتم.

مثل اینکه در آن مدتی که من نبودم همهٔ کارها بهـتر چرخیده بـود. شنیدم که حمله آغاز خواهد شد. قرار بود واحدهایی که ما در آنها کار می‌کردیم در یکی از نقاط رودخانه حمله کنند و سرگرد بمن‌گفت که به‌کار پستها برسم و آنها رابرای هنگام حمله آماده کنم. قرار بود حمله ازنقطه‌ای که بستررودخانه تنگ بودآغاز شود وپس ازگذشتن ازرودخانه، در تپه‌ها پیش بروند. پستهای آمبولانسها می‌بایست هرچه بیشتر به‌رودخانه نزدیك ومحفـوظ باشد. محل پستها را البته لشکر تعیین می‌کرد و سپس ما آنها را راه می‌انداختـیم. این یکی ازآن چیزهایی بود که به‌آدم نوعی احساس دروغین نظامی‌گری می‌داد. من خیلی گردآلود وکثیف بودم وبه‌اتاق رفتم که خود را بشویم. رینالـدی روی تختخواب نشسته بود ویك‌جلددستور زبان انگلیسی‌هوگو دردست داشت. لباسهایش را پوشیده بود، پوتینهای سیاهش را به‌پا داشت و موهایش بـرق می‌زد.

وقتی که مرا دید گفت: «به‌به! تو با من میآی بدیدن میس بارکلی!»
«نخیر.»
«چرا ؟ توروخدا بیاکه من به‌نظرش مهم بیام.»
«خیلی خوب. پس صبرکن خودمو بشورم.»

«خودتو نشور، همین‌طوری بیا.»
من خودم را شستم، سرم را بروس‌زدم و راه افتادیم.
رینالدی گفت: «صبرکن ببینم. چطوره یه‌گیلاسی بـزنیم.» چمدانش را بازکرد و یك بطری بیرون‌آورد.
گفتم: «استرگانخوریم.»
«استرگانیست. گراپا است.»
«خیلی خوب.»
دوگیلاس ریخت. گیلاسها را بهم زدیم. عرق، گراپاخیلی خوب بود.
«باز هم؟»
گفتم: «بـریز.» گیلاس دوم را هم خوردیم. رینالـدی بطری را کنار گذاشت و از پلکان پایین رفتیم. موقع راه رفتن توی شهر، هوا گرم بـود، ولی‌آفتاب کم‌کم‌داشت غروب‌می‌کرد و خیلی‌خوش بود. بیمارستان انگلیسیها ویلای بزرگی بودکه آلمانیها پیش از جنگ ساخته بودند. میس بـارکلی توی‌باغ بود. یك پرستار دیگر هم با او بود. اونیفورم‌های سفیدشان‌را از لای درختها دیدیم و به‌سویشان رفتیم. رینالدی سلام داد. منهم سلام دادم ولی آهسته‌تر.
میس بارکلی گفت: «حال شما چطوره؟ شماکه ایتالیایی نیستید، بله؟»
«اوه، نه.»
رینالدی با پرستار دیگر حرف می‌زد. داشتند می‌خندیدند.
«چقدر عجیبه که شما توی ارتش ایتالیا هستین.»
«من در واقع تو ارتش نیستم، همون فقط توی آمبولانسم.»
«معهذا عجیبه. چرا وارد شدین؟»
گفتم: «نمیدونم. همه چیزرو که نمیشه توجیه کرد.»
«راستی میگید؟ من تا حالا تصور میکردم میشه.»

«چه خوب.»

«مگه ما مجبوریم همش اینطوری حرف بزنیم؟»

گفتم: «نه.»

«راحت. اینطور نیس؟»

گفتم: «ناراحتی کدومه؟» میس بارکلی کاملا بلند بالا بود. لباسی‌بتن داشت که به‌نظر من اونیفورم پرستاری بود. موهایش بور بود. پوست گندمگون و چشمان خاکستری داشت. به‌نظرم خیلی زیبا آمد. یك تعلیمی خیزران که دورش چرم پیچیده بود در دست داشت.

«این مال جوانیست که پارسال کشته شد.»

«خیلی متأسفم.»

«پسر خوبی بود. میخواس با من ازدواج کنه. اما در سوم کشته شد.»

«فاجعهٔ وحشتناکی بود.»

«شما هم اونجا بودین؟»

«نه.»

گفت: «راجع باونجا شنیدم. ما دراینجا درواقع از اون‌جنگها نداریم. این تعلیمی رو برای من فرستادن. مادرش براش فرستاده بود. با اثاثاش برگردوندن.»

«خیلی وقت بود نامزد بودین؟»

«هشت سال بود. با هم بزرگ شدیم.»

«پس چرا ازدواج نکردین؟»

«نمیدونم. من‌حماقت کردم. این‌کارو درحقش میتونستم بکنم، ولی فکر کردم براش بده.»

«صحیح.»

«تا حالا کسی‌رو دوس داشته‌ین؟»

گفتم: «نه.»

روی یك نیمکت نشستیم و من به او نگاه‌کردم.

گفتم: «موهای زیبایی دارین.»

«خوشتون میاد؟»

«خیلی.»

«وقتی‌که او مرد، میخواستم همه‌رو از دم قیچی کنم.»

«نه.»

«میخواستم برای خاطر او یه‌کاری کرده باشم. راجع‌به‌اون‌موضوع، دیگه برای من مهم نبود. اگر من میدونستم، ممکن بودهرچه دلش میخواست از من بخواد، حاضر بودم باش ازدواج کنم، یا هرکاری‌که میخواست‌بکنم، حالا میدونم. اما اونوقت، او میخواس بره جنگ من‌هم نمیدونستم.»

من چیزی نگفتم.

«اون موقع من از هیچی اطلاع نداشتم. فکر میکردم براش بدتره. فکر میکردم طاقتش‌رو نداره. بعد هم‌که البته‌کشته شد و همه چیز تموم شد.»

«چه عرض کنم.»

گفت: «چرا دیگه. تموم شد.»

بهرینالدی که با پرستار دیگر حرف می‌زد نگاه کردیم.

«اسم آن خانم چی بود؟»

«فرگسون، هلن فرگسون. اون دوست شما دکتره، نیست؟»

«بله، دکتر خیلی خوبیست.»

«چه خوب. اینروزا کمتر دکتر خوبی اینقدر نزدیك جبهه پیدامیشه. ما خیلی بجبهه نزدیك هستیم، نیست؟»

«کاملا.»

گفت: «جبههٔ‌احمقانه‌ایست، ولی خیلی زیباست. خیال حمله ندارن؟»

«چرا.»

«پس برای ماکار پیدا میشه. اینروزا کاری نداریم.»

«خیلی وقته پرستارین؟»

«ازآخر هزار ونهصد وپونزده. منم با او شروع کردم. یادم میادتصور احمقانه‌ای داشتم که ممکنه اونم بهمون بیمارستانی که من کـار میکنم بیاد. فکر میکردم با شمشیر زخمی میشه، یه دستمال سفید دور سرش می‌بندن میارنش. یا اینکه شونه‌ش گلوله میخوره. خلاصه یه‌طوری که منظره‌ش قشنگ باشه.»

گفتم: «منظرهٔ این جبهه که قشنگ هس.»

گفت: «بله، مـردم نمیدونن چه خبره. اگـه میدونسن اصلا جنگ در نمیگرفت. خلاصه با شمشیر زخمی نشد، بمب تیکه پاره‌ش کرد.»

چیزی نگفتم.

«فکر میکنید این جنگ همیشه ادامه خواهد داشت؟»

«نه.»

«پس چطور تموم میشه؟»

«یه جاییش زه میزنه.»

«مـا زه میزنیم. ما در فـرانسه زه میزنیم. ممکن نیست قضیهٔ سوم را تکرار کنن و زه نزنن.»

گفتم: «اینجا که زه نمیزنن.»

«تصور نمیکنید؟»

«نخیر. تابستون‌گذشته که کارو بارشون خیلی خوب بود.»

«اینجا هم ممکنه زه بزنن. همه‌کس ممکنه زه بزنه.»

«آلمانیها هم.»

گفت: «نه، فکر نمیکنم.»

رفتیم به‌طرف رینالدی و میس فرگسون.

رینالدی بـه انگلیسی ازمیس فرگسون پرسید: «شما ایتالیا را دوست دارید؟»

«فراوون.»

رینالدی سرش را تکان داد: «نفهمیدم.»

من ترجمه‌کردم: «*Bastante bene*» او سرش را تکان داد.

«این خوب نیست. شما انگلستان را دوست دارید؟»

«نه چندان؛ آخه من اسکاتلندی هستم.»

رینالدی مات بمن نگاه‌کرد.

من به‌ایتالیایی گفتم: «اسکاتلندیست، بنابراین اسکاتلند را بیشتر از انگلستان دوست داره.»

«انگلستان و اسکاتلند که یکیه.»

من این را برای میس فرگسون ترجمه کردم.

میس فرگسون‌گفت: «*Pas encore*»

«واقعاً؟»

«بله، ما انگلیسیهارو دوست نداریم.»

«انگلیسیهارو دوست ندارید؟ میس بارکلی رو دوست ندارید؟»

«اوه، این یه‌چیز دیگه‌س. اون خودش یه پا اسکاتلندیه. دیگه نگفتیم روی کلمات اینقدر دقیق بشین.»

بعد از مدتی‌گفتیم: «شب بخیر» و رفتیم. وقتی که به‌طرف خانه قـدم می‌زدیم رینالدی‌گفت: «میس بارکلی تورو به‌من ترجیح میده. کاملا پیداست. اما اون اسکاتلندی‌کوچولو خیلی خوب چیزیه.»

گفتم: «خیلی متوجه او نشده بودم. ازش خوشت میاد؟»

رینالدی‌گفت: «نه.»

فصل پنجم

بعد ازظهرروز بعد، دوباره‌به‌دیدن میس بارکلی رفتم. توی باغ نبود؛ و من از در پهلویی ویلاکه آمبولانس‌ها از آن داخل می‌شدند رفتم. توی در سر پرستار را دیدم که‌گفت میس بارکلی‌سرکار است ــ «زمان جنگه دیگه، میدونیدکه.»

گفتم: «میدونم.»

پرسید: «شما همون امریکایی هستین‌که تو ارتش ایتالیا خدمت میکنین؟»

«بله خانم.»

«چطور شدکه تو ارتش ایتالیا رفتین؟ چرا باما نیامدین؟»

گفتم: «نمیدونم. حالا میتونم بیام؟»

«حالا متأسفانه خیر. ببینم، شما چرا با ایتالیاییها رفتین؟»

گفتم: «آخر در ایتالیا بودم، زبون ایتالیایی هم بلد بودم.»

گفت:«آره، منم دارم زبونو یادمیگیرم، زبون قشنگیه.»

«میگن آدم باید سردو هفته‌یاد بگیره.»

«منکه سر دوهفته یادنگرفتم. الان چندماهه دارم میخونم. اگر بخواین میتونین ساعت هفت بیاین میس‌بارکلی روببینین. بعد از ساعت هفت بیکاره. اما لازم نیس از این ایتالیاییها زیاد باخودتون بیارین.»

«حتی برای خاطر زبون قشنگشون هم نیارم؟»

«نه، حتی برای خاطر اونیفورمای قشنگشون هم نیارین.»

گفتم، «خداحافظ.»

«*A rivederci Tenente.*»

«*A rivederla.*» سلام دادم ورفتم. ممکن نبودبدون احساس‌ناراحتی به‌خارجیها سلام ایتالیایی داد. مثل اینکه سلام ایتالیایی را برای صدور به‌خارج نساخته بودند.

روزگرمی‌گذشته بود. من تاسرپل‌پلاوا، آن بالای رودخانه، رفته‌بودم. همینجا بودکه می‌بایست حمله‌آغاز شود. سال‌گذشته ممکن نبودآن دست رودخانه‌پیش‌رفت،چون‌فقط یك‌راه از گدار به‌سوی‌پل‌سرازیر می‌شدوآن‌هم به‌فاصلهٔ یك میل زیرآتش مسلسل وتوپ بود. به‌قدرکافی هم فراخ نبودتاهمهٔ ماشینهایی راکه برای حمله لازم بود عبور دهد، واتریشیها می‌توانستند آن را به‌یك‌کشتارگاه تبدیل‌کنند؛ ولی ایتالیایی‌ها از آب‌گذشته بودند ونیروهای خود را درآن دست آب کمی‌گسترده بودندوتاحدود یك میل ونیم ازساحل آن‌سوی رودخانه راکه مال اتریشیهابود دردست داشتند. جای بسیار ناجوری بود و اتریشیها نمی‌بایست بگذارند‌در دست ایتالیایی‌ها بماند، گمان می‌کنم چشم‌پوشی متقابل بود، چون قدری پایین‌تر، اتریشیها هنوزیك پل رادردست داشتند. سنگرهای اتریشیها، بالای تپه‌ها، فقط چند متری‌ازخطوط ایتالیاییها فاصله داشت. شهر کوچکی هم بود، ولی جز توده‌ای از سنگ وپاره آجر چیزی نبود. باقیمانده‌های یك ایستگاه راه‌آهن ویك پل‌متلاشی شده‌هم بود. پل را نمی‌شد تعمیر کرد، چون‌آشکارا در معرض دیدبود.

من ازراه باریکی که بسوی رودخانه سرازیر می‌شد رفتم. ماشین را درپشت بهداری در دامنه تپه گذاشتم، ازروی پل که‌درپناه کوه بودوازتوی‌خندقها وشهر ویران شده ودر طول لبهٔ شیب رودخانه رفتم. همه در گودال‌های خود بودند. موشك‌های هوایی روی پایه‌های خود آماده ایستاده بودند تا با یك اشاره بهوا بروند وتوپخانه را به‌کمك بخوانند یا اگر تلفن قطع شده باشد علامت بدهند.

محیط آرام وگرم وکثیف بود. ازپشت سیمها به‌خطوط اتریشیها نگاه کردم. کسی دیده نمی‌شد. در یکی ازگودالها با سروانی که می‌شناختم یك گیلاس مشروب نوشیدم واز روی پل بازگشتم.

یك جادهٔ تازه وپهن که از روی کوه می‌گذشت و مارپیچ بسوی پل می‌رفت نزدیك به‌تمام شدن بود. باتمام شدن این جاده حمله آغاز می‌شد. این جاده از توی جنگل به‌این دخمه‌ها سرازیر می‌شد. نقشه این بود که همه چیز را از این جادهٔ تازه سرازیر کنند وآن وقت کامیونهای خالی و گاریها و آمبولانس‌های پررا از همان راه باریك قدیمی پس بفرستند. پست زخم‌بندی آن دست رودخانه، ساحل اتریشیها، زیر تیغهٔ یك تپه بود و نعش‌کشها می‌بایست زخمی‌ها را ازروی پل پس بیاورند. وقتی که حمله را آغاز می‌کردند باز وضع همان‌طور می‌شد. تا آنجا که من تشخیص می‌دادم، کم و بیش آخرین میل جاده، یعنی آنجا که سرازیری خفیف می‌شد، به‌خوبی در تیررس اتریشیها بود. پیدا بود که می‌شود خاکش را به‌توبره کرد. امامن جایی را پیدا کردم که اگر ماشینها از این آخرین تیکه راه خطرناك هم می‌گذشتند، می‌توانستند آنجا را پناهگاه خود کنند تا زخمی‌ها پس ازگذشتن از روی پل به‌پای ماشین برسند. من دلم‌می‌خواست که روی جادهٔ تازه ماشین برانم، ولی جاده هنوز تمام نشده‌بود. به‌نظر پهن وتخت می‌آمد ومنظرهٔ پیچ و خم‌هایش در دامنهٔ کوه که از لابلای جنگل دیده می‌شد خیلی‌گیرا بود. آمبولانس‌ها با

ترمزهای فلزی قوی، می‌بایست دراین جاده خوب حرکت‌کنند و به‌هرحال موقع پایین رفتن خالی بودند. من با ماشین از همان جادهٔ باریك بازگشتم.

دوسرباز ماشین را نگاه‌داشتند. یك گلولهٔ توپ افتاده بود و هنگامی که ما منتظر بودیم، سه‌تای دیگر درجاده افتاد. گلولهٔ هفتاد و هفت بود و هوا را شکافت و سوت زد و فرود آمد، و سخت منفجر شد و برق زد و بعد دود خاکستری از جاده برخاست. سربازها اشاره دادندکه برویم. از نقاط اصابت گلوله بزمین که می‌گذشتیم من سعی‌کردم گودال‌های‌کوچك جای گلوله‌ها را وسط چرخهای ماشین بدزدم. بوی تندباروت وگل پاشیده‌شده وسنگ‌های چخماقی که تازه بهم زده‌باشند می‌آمد. باماشین به‌گوریزیا، و ویلای خودمان، بازگشتم. وهمان‌طورکه گفتم، رفتم‌به‌دیدن میس بارکلی که مشغول کاربود.

وقت‌شام، غذایم راخیلی تندخوردم وبه‌ویلایی که بیمارستان انگلیسی‌ها بود رفتم. راستی ویلای خیلی بزرگ و زیبایی بود و درختهای قشنگی در باغش داشت. میس بارکلی روی یك نیمکت توی باغ نشسته بود. میس فرگسون هم با او بود. از دیدن من گویا خوشحال شدند و بعداز مدت کوتاهی میس‌فرگسون معذرت خواست و رفت. گفت: «من شما دو تارو تنها میذارم. بدون من خیلی باهم جورین.»

میس بارکلی گفت: «هلن، نرو.»

«بهتره برم. باید چندتا نامه بنویسم.»

من گفتم: «شب‌بخیر.»

«شب‌بخیر، آقای هنری.»

«یه‌چیزی نویسی که به‌سانسورچیا بربخوره.»

«نخیر، نگران نباشین. من فقط مینویسم که چه‌جای زیبایی زندگی میکنیم و ایتالیاییا چقدر شجاع و دلیرن.»

«به‌این ترتیب مدال میگیرین.»

«اگه بگیرم که خوبه. کاترین، شب‌بخیر.»

میس‌بارکلی گفت: «منم زود میام سراغت.»

میس‌فرگسون در تاریکی دورشد.

گفتم: «دختر خوبیه.»

«اوه، آره، دخترخیلی خوبیه. پرستاره.»

«مگه شما پرستار نیسین؟»

«اوه، نه. مارو میگن داوطلب. همش خرحمالی می‌کنیم، هیــچ کس هم قبولمون نداره.»

«چرا؟»

«وقتی خبری نیس قبولمون ندارن، وقتی‌کار هس قبولمون‌دارن.»

«فرق شما با پرستارها چیه؟»

«پرستار، مثل دکتر میمونه. مدتی طول میکشه تا آدم پرستار بشه. اما داوطلب این‌طور نیس. راه میون بره.»

«صحیح.»

«ایتالیایا نمیخواسن که زنها اینقدر نزدیك جبهه بیان.حالا یعنی مــا رفتار خیلی مخصوصی داریم. بیرون نمیریم.»

«یعنی منهم نمیتونم بیام اینجا؟»

«اوه چرا. ماکه تارك دنیا نشده‌یم.»

«موضوع جنگ رو بذاریم کنار.»

«خیلی مشکله. هیچ کناری نمونده که موضوع جنگ‌رو اونجا بذاریم.»

«بهرحال بذاریم.»

«خیلی‌خوب.»

در تاریکی بهمدیگر نگاه‌کردیم. من فکرکردم‌که او بسیار زیباست ودستش راگرفتم. گذاشت که دستش را بگیرم؛ ومن بازویم را زیر بازویش

بردم.

گفت: «نه.» من بازویم را همانجاکه بود نگه داشتم.

«چرا؟»

«نه.»

گفتم: «چرا، خواهش می‌کنم.» در تاریکــی بهجلــو خم شدم که او را ببوسم، وچیز نیش داری برقزد. سیلی محکمی بصورتم زده‌بود. دستش به‌بینی و چشمهایم خورده بود وچشمهایم اشك افتاد.

گفت:«خیلی متأسفم.» من امتیازی در خود حس کردم.

«کاملا حق داشتید.»

گفت: «من فوق‌العاده متأسفم. دس خودم نبود. حقارت یه پرستار رو احساس کردم که شب بعد از کارش یکی بیاد ماچش‌کنه، طاقت نیاوردم. قصد بدی نداشتم. اذیت شدین، آره؟»

در تاریکی به‌من‌نگاه می‌کرد.مــن عصبانی ولی مطمئن بودم و همــه چیز را مثل حرکت مهره‌های شطرنج پیشاپیش می‌دیدم.

گفتم: «هیچ اشکالی نداره. هرچه بود،کاملا درست بود.»

«حیوونی.»

«ملاحظه میکنید که من‌زندگی عجیبی‌داشته‌ام. حتی هرگز انگلیسی هم حرف نمیزنم. و دیگه اینکه شما خیلی زیاد زیبا هستید.» به او نگاه کردم.

«لازم نیس زیــاد هم چرت وپرت بگی.گفتم‌که متأسفم. مــا بــا هم میتونیم جور باشیم.»

گفتم: «بله. موضوع جنگ روهم‌کنارگذاشته‌ایم.»

خندید. نخستین بار بودکه صدای خنده‌اش را می‌شنیدم. بــه صورتش نگاه‌کردم.

گفت: «تو چقدر با مزه‌ای.»

«نخیر، نیستم.»

«چرا. تو دوست داشتنی هستی. اگه مانعی نداره دلـم میخواد تورو ببوسم.»

مـن به‌چشمهایش نگاه‌کردم و بازویم را مثل اول دورش پیچاندم و او را بوسیدم. او را سخت بوسیدم و محکم نگهش داشتم وکوشیدم لبهایش را بازکنم. لبهایش محکم بسته بود. من هنوز عصبانی بودم. و همین طورکه اورا نگه‌داشته‌بودم، ناگهان لرزید. اورا به‌خود می‌فشردم و تپیدن قلبش‌را احساس می‌کردم و لبهایش بازشد و سرش بعقب خم شد و روی دستم افتاد وآنوقت روی شانه‌ام گریه‌کرد.

گفت: «عزیزم، تو با من مهربون‌میشی، آره؟»

به‌خودم گفتم: «عجب مکافاتیست.» دست به‌موهایش‌کشیدم و روی شانه‌اش زدم. گریه می‌کرد.

سرش را برداشت و بمن نگاه‌کرد: «میشی، آره؟ چون ما باهم زندگی عجیبی خواهیم داشت.»

بعد از مدتی باهم بدروازهٔ ویلارفتیم. او رفت تو و من بسوی خانه راه افتادم. همین‌کـه رسـیدم، رفتم بالا به اتاق خودمان. رینالـدی روی تختخوابش درازکشیده بود. بمن نگاه‌کرد.

«خوب،که‌کاروبارت با میس بارکلی در حال پیشرفته؟»

«باهم رفیق شدیم.»

«تو شکل خوشمزهٔ یك سگ فحل رو داری.»

حرفش را نفهمیدم.

«شکل خوشمزهٔ چی؟»

توضیح داد.

گفتم: «توهم شکل خوشمزهٔ سگی رو داری‌که...»

گفت: «بسه. یه‌دقیقهٔ دیگه حـرفهای بـد بهـم می‌زنیم.» خنـدید.

گفتم: «شب بخیر.»

«شب بخیر، سگ‌کوچولو.»

من با بالش شمع او را انداختم و در تاریکی توی رختخواب رفتم.

رینالدی شمع را برداشت، روشن‌کرد و به‌کتاب خواندن ادامه داد.

فصل ششم

دو روزبیرون بودم و به‌پستها سرکشی می‌کردم. وقتی‌که برگشتم،دیر بود و تا شب بعد میس‌بارکلی را ندیدم. توی باغ نبود ومن ناچار دردفتر بیمارستان منتظر شدم تا پایین‌آمد. درکنار دیوارهای اتاقی‌که دفتر بیمارستان بود، مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمر روی پایه‌های چوبی رنگ‌زده قرار داشت.توی سالنی‌که در اتاق به‌آن باز می‌شد نیز از این مجسمه‌ها صف کشیده بودند. همه، مانند همهٔ مجسمه‌های مرمر، بهم شبیه بودند. مجسمه‌سازی همیشه کار بی‌مزه‌ای به‌نظر می‌رسد. بازکارهای برنزی‌چیزی است. اما نیم‌تنه‌های مرمر منظرهٔ گورستان دارد. گو اینکه یك گورستان قشنگ هم هست ـ گورستان پیسا. جنوواجایی‌است‌که آدم‌مرمرهای‌بدمی‌بیند. این‌بیمارستان، ویلای‌یك آلمانی خیلی پولدار بوده است. این نیم تنه‌ها برایش گران تمام شده بود. نمی‌دانستم چه کسی آنها را ساخته و چقدر گرفته. کوشیدم تشخیص بدهم که‌آیا همه‌اعضای خانواده هستند، یا کسان‌دیگر. ولی‌همه یك‌دست‌قیافه‌ای کلاسیك داشتند، آدم چیزی دستگیرش نمی‌شد.

روی یك صندلی نشستم وکلاهم را در دست گرفتم. ما می‌بایست‌حتی

درگوریزیا هم‌کلاه فولادی به‌سر بگذاریم؛ اماکلاهخود ناراحت بود وتوی شهری‌که مردم تخلیه‌اش نکرده بودند، خیلی انگشت‌نما بود. وقتی که برای سرکشی به‌پستها رفته بودم، کلاهخود برسر داشتم و یك ماسك ضد گاز انگلیسی هم زده‌بودم. تازه داشتیم از این ماسکها می‌گرفتیم. ماسکهای‌خوبی بود. همچنین‌می‌بایست یك تپانچهٔ خودکار هم به‌کمر ببندیم.حتی دکترها و افسران بهداری هم می‌بایست تپانچه ببندند. من تپانچه‌ام را که به‌تکیه‌گاه صندلی می‌خورد، احساس می‌کردم. اگر آدم تپانچه‌اش را آشکار به‌کمر نمی‌بست ممکن بود بازداشت شود. رینالدی قاب‌تپانچه‌اش‌را پر از کاغذ توالت کرده‌بود و به‌کمر می‌بست. من یك تپانچهٔ واقعی می‌بستم و تاوقتی که با آن تیراندازی نکرده بودم، خودم را مثل یك تفنگدار احساس‌می‌کردم. تپانچهٔ من از نوع آستراکالیبر ۷/۶۵ بود. لولهٔ کوتاهی داشت و موقع دررفتن چنان تکان می‌خوردکه مسالهٔ زدن هدف منتفی بود. با همین تپانچه تمرین تیراندازی کردم. زیر هدف نشانه می‌رفتم و می‌کوشیدم‌که به‌جهش لولهٔ کوتاه و مضحك تپانچه مسلط بشوم؛ تا اینکه توانستم از فاصلهٔ بیست قدمی، یك متر اطراف هدف را بزنم و آنوقت به‌نظرم مضحك آمدکه اصلا تپانچه به‌کمر ببندم، ولی زود فراموش‌کردم و تپانچه را می‌بستم و موقع راه رفتن پشتم لنگر برمی‌داشت و من اصلا احساس نمی‌کردم، جز اینکه وقتی آدمهای‌انگلیسی زبان رامی‌دیدم، احساس خجالت مبهمی در من پیدا می‌شد. اکنون روی صندلی نشسته بودم و یك گماشته با نگاه ناموافقی از پشت میز تحریر به‌من نگاه می‌کرد و من به‌کف مرمر اتاق و پایه‌ها و نیم‌تنه‌های‌مرمر و نقاشیهای روی دیوار نگاه می‌کردم و منتظر میس بارکلی بودم. نقاشیهای روی دیوار بد نبود. همهٔ نقاشیهای روی دیوار، از وقتی که دیگر دارد ورقه ورقه می‌شود و می‌ریزد، خوب است.

کاترین بارکلی را دیدم که از توی سالن می‌آمد، و برخاستم. موقعی

که به‌سوی من می‌آمد، بلند بالا به‌نظر نمی‌رسید، ولی بسیار خوشگل بود.

گفت: «سلام آقای هنری.»

گفتم: «حال سرکار؟» گماشته پشت میز تحریر گوش می‌داد.

«اینجا بنشینیم، یا اینکه بریم تو باغ؟»

«بریم بیرون تو باغ. اونجا خیلی خنك‌تره.»

من پشت‌سر او بیرون رفتم و وارد باغ شدم؛ گماشته دنبال ما نگاه می‌کرد.

وقتی که به راه سنگریزه‌ای باغ رسیدیم، میس بارکلی گفت: «کجا بودی؟»

«بیرون، سرپست.»

«نمیتونستی یادداشتی برای من بفرستی؟»

گفتم: «نه، فکر می‌کردم برمی‌گردم.»

«عزیزم، باید منو خبرمی‌کردی.»

از راه خارج شده بودیم و زیر درختها قدم می‌زدیم. من دستهایش را گرفتم و بعد ایستادم و او را بوسیدم.

«یه جایی نیس باهم بریم؟»

گفت: «نه، باید فقط همینجا قدم بزنیم. تو خیلی وقت بود نبودی.»

«امروز روز سومه. حالاکه برگشتم.»

به‌من نگاه کرد: «مرا هم دوس داری؟»

«آره.»

«توگفتی که منو دوس داری؛ آره یانه؟»

من دروغی گفتم: «آره. تورو دوس دارم.» قبلا نگفته بودم.

«منو کاترین صدا می‌کنی؟»

«کاترین.» باهم قدم زدیم و زیر یك درخت ایستادیم.

«بگو: من‌شب به‌سوی‌کاترین بازگشته‌ام.»

«من‌شب به‌سوی‌کاترین بازگشته‌ام.»

«اوه، عزیزم تو برگشته‌ای، نیس؟»

«آره.»

«من چقدر تورو دوس دارم رفتنت چه بدبود. دیگه که نمیری؟»

«نه. همیشه‌برمی‌گردم.»

«وای، چقدر تورو دوس دارم. دستتو بذار همونجا.»

«منکه دستمو برنداشتم.» او را چرخاندم و وقتی که می‌بوسیدمش، صورتش را دیدم، و دیدم که چشمهایش بسته بود. هردو چشمهای بسته‌اش را بوسیدم. فکرکردم که‌شایدکمی دیوانه است. اگر هم بود اشکالی نداشت. اهمیت ندادم که چه ماجرایی را دارم شروع می‌کنم، بهتر ازاین بود که آدم هرشب برود به آن خانهٔ مخصوص افسران که دخترها ازسر وکول آدم بالا می‌روند و هردفعه که باافسرهای همقطار می‌روند بالا خانه و برمی‌گردند، به‌عنوان خوشمزگی کلاه آدم‌را برمی‌دارند و برعکس روی سرآدم می‌گذارند. می‌دانستم که‌کاترین بارکلی را دوست نمی‌دارم و هیچ خیال دوست داشتنش را هم ندارم. این‌یك‌بازی بود، مثل‌بریج؛ منتها دراین بازی به‌عوض‌اینکه آدم باکارت‌بازی کند حرف می‌زد. آدم می‌بایست وانمود کندکه سرپول یا چیزی بازی می‌کند. هیچ‌کس ذکر نکرده بود بازی سرچیست. من قبول داشتم.

گفتم: «کاشکی یه جایی بود که می‌تونستیم بریم.» دچار مشکلی بودم که مردها وقتی که ایستاده عشقبازی می‌کنند دچارش می‌شوند.

گفت: «هیچ جایی نیست.» ازآن عالمی که بود، درآمد.

«میشه یه‌کمی اونجا نشست.»

روی نیمکت مسطح سنگی نشستیم و من دست‌کاترین بارکلی را در دست‌گرفتم. نمی‌گذاشت دستم را به‌دورتنش بیندازم.

پرسید: «خیلی خسته‌ای؟»

«نه.»

نگاهش را به پایین، روی چمن انداخت:

«ما بازی مزخرفی داریم، نه؟»

«کدوم بازی؟»

«دلگیر نشو.»

«تعمدی ندارم.»

گفت: «تو پسر خوبی هستی، تا اونجایی که بلدی خوبم بازی می‌کنی، ولی بازی مزخرفیست.»

«تو همیشه می‌دونی مردم چه فکر می‌کنن؟»

«همیشه نه. ولی تورو می‌دونم. لازم نیس وانمود کنی دوسم داری. فعلا برای امشب کافیست. مطلبی داری در باره‌ش صحبت کنیم؟»

«ولی من تورو دوس دارم.»

«خواهش می‌کنم بذار وقتی اجباری نداریم، دروغ نگیم. من تآتر کوچك خیلی خوبی دیدم. حالاهم حالم سرجاس. می‌بینی که عصبانی نشدم و ازجا در نرفتم. فقط گاهی یه‌کمی عصبانی می‌شم.»

دستش را فشردم: «کاترین جون.»

«کاترین ــ حالا دیگه خیلی مضحکه. تو اسممو مثل من تلفظ نمی‌کنی، ولی تو خیلی خوبی. پسر خوبی هستی.»

«کشیش هم همینومی گفت.»

«آره، تو پسر خیلی خوبی هسی. بازهم میای منو ببینی؟»

«البته.»

«دیگه لازم نیس بگی که منو دوس داری، فعلا کافیست.»

پا شد ایستاد و دستش را دراز کرد: «شب بخیر.»

خواستم او را ببوسم.

گفت: «نه. خیلی خستم.»

گفتم: «باشه. منو ببوس.»

«عزیزم خیلی خستم.»

«منو ببوس.»

«خیلی می‌خوای ببوسمت؟»

«آره.»

همدیگر را بوسیدیم واو ناگهان در رفت: «نـه، شب بخیر عزیزم، خواهش می‌کنم.» به‌سوی در رفتیم، و من او را دیدم که داخل شد و توی سالن رفت. خوشم می‌آمد که راه رفتن او را تماشا کنم. به‌انتهای سالن رفت. من به خانه رفتم. شب گرمی بود و در کوهستانها زد و خورد مفصلی جریان داشت. من برقهایی راکه بر فراز سان گابریل می‌درخشید، تماشا کردم.

رو بـه روی ویلا روسا ایستادم. پنجره‌ها بسته بـود، و درونش هنوز جریان برقرار بود. یك نفر آواز می‌خواند. راهم را به‌سوی خانه ادامه دادم. هنگامی که داشتم لباسهایم را می‌کندم، رینالدی هم آمد.

گفت: «آها! کاروبار رو براه نیس. اخما توهم رفته.»

«کجا بودی؟»

«ویلاروسا. نمیدونی، خیلی آموزنده بود. همه‌مون آواز خوندیم. تو کجا بودی؟»

«دیدن انگلیسیها.»

«خدا را شکر که من دمم به‌دم انگلیسیها بند نشد.»

فصل هفتم

بعد ازظهر روز بعد، از پست کوهستانی بازگشتم و در سی میستامتو، آنجاکه زخمیها و بیمارهارا از روی کاغذ هایشان قسمت بندی می کردند و روی کاغذ هایشان نام بیمارستانها را می نوشتند، ماشین را نگهداشتم. در راه، من پشت فرمان بودم. توی ماشین نشستم و راننده کاغذها را برد. روزگرمی بود. آسمان بسیار درخشان و آبی و جاده سفید وگرد و خاکی بود. من روی صندلی بلند ماشین فیات نشسته بودم وبههیچ چیزی نمی‌اندیشیدم. یك فوج از جاده می گذشت. گذشتن آنها را تماشا می کردم: سربازها گرما ـ زده وعرق آلوده بودند؛ بعضیهاخود فولادیشان را بهسر داشتند ولی بیشترشان آن را بهعقب کوله بارشان آویخته بودند. بیشتر خودها گشاد بود وتا روی گوشهای سربازهایی که آنها را بهسر داشتند، پایین آمده بود. افسرها همه خود بهسر داشتند؛ خودهای آنها بهتر قالب سرشان بود. این فوج نیمی از بریگاتا باسیلیکاتا بود. آنها را از روی نوار سرخ و سفید یقه‌شان شناختم. تا مدت درازی پس از اینکه فوج گذشته بود، نفرات پراکنده دنبال فوج می‌رفتند. آنها سربازهایی بودند که از رصدهای خود و امانده بودند. عرق

کرده و گرد آلود بودند. بعضیها خیلی مفلوك به‌نظر می‌رسیدند. یك سرباز به‌دنبال آخرین و واماندهها پیداشد. می‌لنگید. از رفتن باز ماند وکنار جاده نشست. من پیاده شدم و به‌سری او رفتم:

«چته؟»

به‌من نگاه کرد و بعد برخاست.

«دارم میرم.»

«اشکالت چیه؟»

«جنگ دیگه.»

«پات چشه؟»

«پام نیس. فتق دارم.»

پرسیدم: «چرا ماشین سوار نمیشی؟ چرا بیمارستان نمیری؟»

«نمیذارن. ستوانمون میگه من فتق بندمو عمداً شل کردم.»

«بذار دس بزنم ببینم.»

«در اومده.»

«کدوم طرفه؟»

«این طرف.»

دست زدم.

گفتم: «سرفه کن ببینم.»

«میترسم باز گنده تر بشه. از صبح تا حالا دو برابر شده.»

گفتم: «بنشین، منهمینکه کاغذهای این زخمیهارا گرفتم، سوارتمی کنم میرسونمت به‌افسر بهداریتون.»

«افسر بهداری میگه من عمداً کردم.»

«آخه کاری نمیتونن بکنن؛ زخم که نیس. ازسابق فتق داشته‌ای دیگه، آره؟»

«حالا فتق بندمو گم کردم.»

«میفرستنت بیمارستان.»
«سرکار نمیشه همینجا بمونم؟»
«نه. من کاغذی چیزی برای تو ندارم.»
راننده باکاغذ های زخمیهایی‌که توی ماشین بودند، از در بیرون‌آمد.
گفت: « چارتا برای ۵۰۰ دو تا برای ۱۳۲ . » اینها شماره‌های بیمارستانهای پشت رودخانه بود.
گفتم: «تو برون.» سربازی راکه فتق داشت کمك کردم تاآمد بالا پهلوی خودمان نشست.
پرسید: «شما انگلیسی بلدین؟»
«بله.»
«با این جنگ لامسب چطورین؟»
«گند.»
«منم گفتم گنده . بهمون خدا گفتم گنده.»
«توامریکا بوده‌ی؟»
«بله. پیتسبرگ بودم. فهمیدم شما امریکایی هسین.»
«چطو؟ مگه من ایتالیایی خوب حرف نمی‌زنم؟»
«خلاصه من فهمیدم شما امریکایی هسین.»
راننده به‌سرباز قرنگاه‌کرد و به ایتالیایی گفت: «اینهم‌به امریکایی دیگه.»
«ببینم سرکار، شما حتما بایس منو به‌اون‌فوج ببرین؟»
«آره.»
«چون جناب سروانِ دکتر میدونس کەمن‌فتق دارم، منم اون‌فتق‌بندصاحب مرده روانداختم دور که فتقم بدتر بشه دیگه جبهه نرم.»
«صحیح.»

«نمیتونین منو یه‌جای دیگه ببرین؟»
«اگه به جبهه نزدیکتر بودیم، میتونسم به اولین بیمارستان ببرمت. اما اینجا باید کاغذ داشته باشی.»
«اگه به فوج خودمون برگردم، میگیرن عملم میکنن؛ و بعدیگه همش می‌فرستنم جبهه.»
من درباره‌اش فکر کردم.
پرسید: «شما هم بـودین دلتون نمیخواس همش بریـن جبهه.دلتون میخواس؟»
«نه»
«خدایا، این چه جنگ خاك تو سریه؟»
گفتم: «گوش کن. پیاده‌شو خودتو پرت کن زمین تا سرت بشکنه، اونوقت موقع برگشتن من سوارت می‌کنم میبرمت بیمارستان. آلدو همینجا کنارجاده نگه‌دار.» کنار جاده نگه‌داشتیم.کمکش کردم تا پیاده شد.
گفت: «سرکار منتظر میشم.»
گفتم: «خدا حافظ.» رفتم و تقریباً یك میل جلوتر فـوج را پشت سر گذاشتیم. بعداز رودخانه گذشتیم. رودخانه از سردی برفهای آب شده‌مه‌آلود بود و آب از لای پایه‌های چوبی پل تند می‌گذشت و ما بسوی جاده‌ای‌که از میان دشت می‌گذشت راندیم تا زخمیها را به‌دو بیمارستانی که قرار بود، برسانیم. هنگام بازگشتن من می‌راندم و با ماشین خالی تند می‌رفتم تا سرباز پیتسبرگی را پیدا کنم. اول از فوج گذشتیم ــ که گرمازده‌تر و لنگتر ازهمیشه بود ــ وبعد از وامانده‌ها رد شدیم. بعد یك آمبولانس اسبی را دیدیم کـه کنار جاده نگهداشته بود. دو نفر داشتند سرباز قر را بلند می‌کردند که توی آن بگذارند. بـرای او بازگشته بودند.سربـاز سرش را برای من تکان داد. کلاهخودش‌را برداشته بود و از پیشانیش، زیر رستنگاه مو، خـون می‌آمد.

پوست بینی‌اش هم کنده شده بود و لکهٔ خونین خــراشیدگی و موهایش‌خاك
آلود بود.
داد زد: «سرکار زخم‌رو ببین! کاری نمیشه‌کرد. میان دنبالم.»
وقتی کــه به‌ویلا بازگشتم، ساعت پنج بــود و رفتـم بیرون، آنجاکه
ماشینها را می‌شستیم،که بروم زیر دوش. بعد باشلوار و زیر پیراهن جلو پنجرهٔ
باز اتاقم نشستم وگزارشم را تنظیم‌کردم. دو روز دیگـر حمله آغاز می‌شد و
من با ماشینها به پلازا می‌رفتم. مدتی بودکه به‌امریکا نامه نفرستاده بــودم و
می‌دانستم‌که باید بنویسم، اما این قدر پشت‌گوش انداخته بودم‌که حالا دیگر
تقریباً نمی‌شد نوشت. چیــزی نبــودکه بنویسم. چندتاکـارت پستال نظامی
مخصوص جبهه فرستادم. همـه چیزش را قلم‌کشیدم، جــز اینکه حالم خوب
است. همین برایشان‌کافی بود. این‌کارت پستالها می‌بایست در امریکا خیلی
دیدنی باشد: غریب و اسرار آمیز. اینجا هــم منطقهٔ غریب و اسرار آمیــز
جنگ بود، ولی به‌نظرم نسبت به‌جنگهای دیگری‌که با اتریشی‌ها شده،کاملا
وحشتناك بود و خوب اداره می‌شد. سپاه اتریش برای این به وجود آمده بود
که پیروزیهای ناپلئونی به‌دست بدهد،هر ناپلئونی می‌خواهد باشد. گفتم‌کاشکی
ما هم یك ناپلئون داشتیم، ولی عوض ناپلئون ما ایل جنرال‌کادورنا راداشتیم
که چاق و سرخوش بود، ویتوریو امانوئل را داشتیم‌که مردکوچکی بــود
وگردن دراز و باریك و ریش بزی داشت. طرف راست هـم دوك آئوستا را
داشتند. دوك شاید خــوش قیافه‌تر از آن بودکه بتواند ژنرال بزرگی باشد،
ولــی قیافهٔ مــردانه‌ای داشت. خیلیهاشان دوست داشتندکــه او پادشاه باشد.
قیافه‌اش به‌پادشاهی می‌برازید. عموی پادشاه بود و فرماندهی لشکر سوم را
در دست داشت. ما در لشکر دوم بودیم. لشکر سوم چند توپ انگلیسی هـم
داشت. من دوتــا از توپچیهای آنهــا را در میلان دیــده بــودم. آدمهــای
خیلی خوبی بودند و شب خوشی باهم‌گذراندیم. درشت و شرمو و دستپاچه

بودندو هرچه‌رخ می‌داد، باهم‌خوب‌درك‌می‌کردند. دلم می‌خواست که باانگلیسیها
باشم. وضعم‌خیلی ساده‌ترمی‌شد. باز هم‌احتمال داشت‌کشته‌شوم. اما نه دراین
بساط‌آمبولانسها. چرا،حتی‌دراین‌بساط آمبولانسها. رانندگان آمبولانسهای
انگلیسی‌هم گاهی کشته‌می‌شدند. من‌می‌دانستم که کشته‌نمی‌شوم. یالااقل‌دراین
جنگ کشته‌نمی‌شوم. این‌جنگ به‌من ربطی نداشت. از آن، بیش‌ازجنگهای‌توی
سینما احساس‌خطرنمی‌کردم. اما ازخدامی‌خواستم که به‌پایان‌برسد. شاید
تابستان‌به‌پایان‌می‌رسید. شایداتریشیها شکست‌می‌خوردند. درجنگهای‌دیگر
همیشه‌شکست‌خورده‌بودند. مگراین‌جنگ‌چه‌ش‌بود؟می گفتندکه فرانسویها
فارغ‌شده‌اند. رینالدی‌می گفت که‌فرانسویهاشورش کرده‌اندوقشون‌به‌طرف
پاریس‌می‌رود. ازش پرسیدم چــه‌خبرشده؟ گفت: «اوه،نگرشون داشتن.» من
می‌خواستم بدون جنگ بــه اتریش بروم. می‌خواستم به «جنگل سیاه» بروم.
می‌خواستم بــه‌کوههای هارتز بــروم. راستی کوههای هارتز کجاست؟ داشتند
درکوههای کارپات می‌جنگیدند. دلم نمی‌خواست به‌آنجا بروم. گرچه ممکن
بود خوب باشد. اگــر جنگ نبود می‌توانستم به‌اسپانیا بروم. خورشید داشت
پایین می‌رفت و هوا خنك می‌شد. بعــد از شام می‌رفتم وکاترین بارکلی را
می‌دیدم. کاش حالا پهلوی مــن بود. کاش من در میلان بــا او بودم. دوست
داشتم‌که با هم درکووا غذا بخوریم وبعد در ویا مانزونی، درهوای‌گرم‌شب
قــدم بزنیم و از روی‌کانال بگذریم و بپیچیم و بــا هــم به‌هتل برویم. شاید
می‌آمــد، شاید وانمود می‌کردکه مــن همان رفیقش هستم که‌کشته شده و از
در هتل داخل می‌شدیم و باربر کلاهش را برمی‌داشت ومن به‌طرف میز دربان
می‌رفتم وکلید را می‌گرفتم وکاترین جلو آسانسور می‌ایستاد و بعــد توی
آسانسورمی‌رفتیم و آسانسور خیلــی آهسته بالا می‌رفت و جلــو هرطبقه‌ای
صدای‌کوچکی می‌کــرد و آنوقت به‌طبقهٔ خودمان می‌رسیدیم و پسرك در را
بازمی‌کرد و همانجا می‌ایستاد وکاترین بیرون می‌رفت و منهم بیرون می‌رفتم

و توی راهرو بـاهم راه می‌رفتیم ومن کلید را توی درمی‌گذاشتم ودر را بـاز می‌کردم و داخل می‌شدم و بعد گوشی تلفن را بـرمی‌داشتم و می‌گفتم که یك بطری کاپری بیانکو در یك سطل نقره‌ای پر از یخ بفرستند و آدم صدای یخ را روی دیوارهٔ ظرف از راهرو می‌شنید و پیشخدمت در می‌زد و من می‌گفتم لطفاً همانجا بیرون در بگذارید. چون‌که ما لباس به‌تن نمی‌داشتیم،زیرا هوا خیلی‌گرم می‌بود و پنجره را باز می‌گذاشتیم و پرستوها بـر فراز بامها پرواز می‌کردند و وقتی‌که هوا تاریك می‌شد و آدم‌کنار پنجره می‌رفت، شبپره‌های خیلی‌کوچك بر فراز خانه‌ها دور و بـر درختها شکار می‌زدند و ماکاپری را می‌نوشیدیم و در قفل و هواگرم و فقط یك ملافه و تمام‌شب و ما همدیگر را سراسر شب درآن شب‌گرم میلان دوست مـی‌داشتیم. ایـن‌طور می‌بایست باشد. غذایم را تند می‌خوردم و می‌رفتم وکاترین بارکلی را می‌دیدم.

در اتاق غذاخوری خیلی حرف زدند ومن شراب نوشیدم، چون‌که آن شب دیگرما باهم برادر نبودیم، مگراینکه من قدری شراب‌بنوشم و باکشیش دربارهٔ اسقف بزرگ آیلند حرف بزنم. آیلند، این‌طور که معلوم می‌شد، مرد نجیبی بود و من همین طور قلابی گفتم که بله، از ستمهایی کـه بهاو رفته خبر دارم‌ـستمهایی کـه گویا من به‌عنوان یك امـریکـایی در آنها شرکت داشته‌ام و از آنها هیچ نشنیده‌ام. اما گفتم که خبر دارم، چون خلاف ادب بود که بعد از شنیدن آن موعظهٔ عالی دربارهٔ علل آن ستمهاـ که دست آخراین طور معلوم شدکه خلاصه سوء تفاهم بوده‌ـخودم را بیخبر نشان بدهم. اما اسمش به‌نظرم قشنگ آمد. اهل مینه سوتا بود وبنابراین اسمش می‌شد:آیلند آومینه سوتا، آیلند آوویسکونسین، آیلند آومیشیگان. چیزی کـه اسمش را قشنگ می‌کرد این بودکه تلفظش مثل *Island* بود. اما نه این‌هم نبود.بیش از این بود. بله پدر، درسته، پدر. شاید، پدر. نخیر، پدر. خوب، چرا ممکنه، پدر.شما بهتر از من می‌دونین، پـدر. کشیش خوب است، ولی بیمزه است.

افسرهاخوب نیستند، ولی‌بیمزه‌اند. پادشاه خوب است ولی بیمزه‌است. شراب بداست ولی بیمزه نیست. مینای دندان آدم را می‌کند و به‌سق آدم می‌چسباند.

روکا گفت: « خلاصه کشیش رو گرفتن انداختن تو هلفدونی. چون که اسناد از جیب او در اومد. البته قضیه مال فرانسه‌س. اگر اینجا بود هیچ وقت توقیفش نمیکردن. کشیش انکار کرد، گفت کـه هیچ اطلاعی از اسناد نداره، موضوع در بزیه اتفاق افتاد. من خودم اونجا بودم، جریان را تـو روزنامه‌ها میخوندم. یهروز رفتم زندان، خواستم کشیش‌رو ببینم.کاملاپیدا بودکه اسنادرو دزدیده.»

رینالدی گفت: «تو میخوای باور داشته باش، میخوای نداشته باش، من دارم قضیه‌رو برای کشیشمون تعریف می‌کنم. اطلاعات جالبی است. این خودش کشیشه، می‌فهمه من چی میگم.»

کشیش لبخند زد و گفت: «ادامه بدهید، من گوش می‌دهم.»

«البته همهٔ اسناد حساب نشده بود، ولی‌تمام اسناد سه درصد و مقداری هم بدهکاری محلی‌ـ که نمیدونم چی بودـ گردن کشیش ثابت شد. خلاصه من رفتم زنـدان، اصل مطلب اینجاس، رفتم جلو سلول کشیش ایستادم، مثل وقتی که‌اعتراف میکنن،گفتم: التماس‌دعا دارم، پدر، چون شماگناه‌کرده‌اید.»

خنده‌های بلندی از همه‌جا برخاست.

کشیش پرسید: «اوچه‌گفت؟» روکا این‌رانشنیده گرفت و شوخی را برای من تـوضیح داد: «نکته‌رو فهمیدی، آره؟» مثل اینکه اگـر آدم درست حالیش می‌شد، شوخی خیلی خنده‌داری بود . باز هم برایم شراب ریختند و من داستان آن سرباز انگلیسی را گفتم کـه زیر دوش رفته بود. بعد سرگرد داستان یازده نفر چك و سرجوخهٔ مجارستانی را گفت. پس ازمقداری دیگـر شراب، من داستان سوارکاری‌راکه یك سکه پیدا کرد گفتم. سرگردگفت یك داستان ایتالیایی شبیه به‌این هست راجع به‌دوشسی که شبها خوابش نمی‌برد.

در اینجا کشیش پاشد رفت، و من داستان دستفروش دوره گردی را گفتم که ساعت پنج صبح وارد مارسی شد و باد سرد پرسوزی می‌آمد. سرگرد گفت که به‌او گزارش رسیده است‌که من می‌توانم مشروب بنوشم. من تکذیب کردم. گفت چرا درست است و به‌باکوس، خدای شراب، قسم خورد که امتحان می‌کند ببیند درست است یا نه.گفتم: نه.باکوس را قبول ندارم.گفت: چرا به‌همان‌خودش.باید فنجان فنجان‌و گیلاس‌گیلاس،همراه‌باسی فیلیپوویچنزا مشروب بنوشم. باسی‌گفت: نه این امتحان نمی‌شود، چون او تا حالا دوبرابر من نوشیده‌است. گفتم این دروغ مزخرفی است. باکوس یا هرکس، فیلیپو-ویچنزاباسی، یا باسی فیلیپوویچنزا، خلاصه هیچ‌کس ازعصر تا حالا یك‌چکه مشروب‌هم نخورده ، راستی اسم یارو چه‌بود؟ پرسید اسم من فردریکو-انریکو است یا انریکوفردریکو؟ گفتم: هرکدام بهتراست. باکوس نگذاشت، وسرگرد توی‌گیلاسهایمان شراب قرمزریخت، من نصف‌گیلاس راکه‌خوردم، دیگر نخواستم. یادم بودکجا می‌بایست بروم.

گفتم: «باسی برنده‌س.باسی از من بهتره. من باید برم.»

رینالدی‌گفت: «راس راسی میره. راندهوو داره. من همهٔ قضایاشو میدونم.»

«بایدبرم.»

باسی‌گفت«پس یه‌شب دیگه. هرشب دیگه که‌حالت بیشترسرجاباشه.» روی شانه‌ام زد. چند شمع افروخته روی میز بود. افسرها همه خوش بودند. گفتم:

«آقایون شب بخیر.»

رینالدی با من بیرون آمد. بیرون در، توی جاده ایستادیم و گفت:

«بهتر بودکه مست اونجا نمی‌رفتی.»

گفتم: «رینالدی من مست نیستم. واقعاً میگم.»

«بهتره چند تا دونه قهوه بجوی.»

«معنی نداره.»

«من برات گیر میارم. تو همینجا یه‌خورده قدم بزن.» با یك مشت دانه‌های قهوهٔ بو داده بازگشت.

«بیا جونم اینهارو بجو، برو به‌امان خدا.»

گفتم: «باکوس.»

«منم همرات میام.»

«من کاملا حالم خوبه.»

با هم از توی شهر رفتیم و من قهوه‌ها را جویدم. سرپیچی که به‌طرف ویلای انگلیسیها می‌رفت، رینالدی گفت: «شب بخیر.»

گفتم: «شب بخیر. چرا نمیای تو؟»

سرش را تکان داد وگفت: «نه. من تفریحات ساده‌ترو دوس‌دارم.»

«از بابت قهوه خیلی ممنون.»

«مهم نیس. قربان تو.»

در راهی که به‌سوی ویلا می‌رفت، راه افتادم. به‌پشت سرم نگاه کردم و رینالدی را دیدم‌که ایستاده بود و مرا می‌پایید. برایش دست تکان دادم. در اتاق پذیرایی ویلا نشستم و منتظر شدم تا کاترین بارکلی پایین بیاید.یك نفر ازتوی سالن می‌آمد. از جابرخاستم، ولی کاترین نبود. میس فرگسون بود.

گفت: «سلام . کاترین گفت به شما بگم متأسفانه امشب نمیتونه شمارو ببینه.»

«من هم خیلی متأسفم. امیدوارم مریض نباشه.»

«حالش چندان خوب نیس.»

«ممکنه بشون بگین‌که من چقدر متأسفم؟»

«بله، میگم.»

«فکر می‌کنین فردا بدیدنشون بیام، فایده‌ای داره؟»

«بله. این‌طور فکر می‌کنم.»

گفتم: «خیلی متشکرم. شب بخیر.»

از در بیرون رفتم و ناگهان احساس‌کردم که تنها و تهی هستم. دیدن کاترین را خیلی سهل گرفته بودم. مست شده بودم و تقریباً فراموش کرده بودم که بروم، ولی وقتی‌که نتوانستم او را ببینم همانجا احساس‌کردم که تنها هستم و تهی.

فصل هشتم

بعدازظهر روز بعد شنیدیم‌که شب آن سررودخانه حمله خواهد شد و باید چهار ماشین به‌آنجا ببریم. هیچ‌کس در بارهٔ حمله چیزی نمی‌دانست، گواینکه همه با اطمینان‌کامل و با اطلاعات استراتژیك ازآن سخن می‌گفتند. من درماشین نخستین سوار بودم و همین‌که ازجلو ویلای انگلیسیها گذشتیم، به‌راننده گفتم نگه‌دارد. ماشینهای دیگر هم ترمزکردند. پیاده شدم و به‌راننده‌ها گفتم که به‌راه‌خود ادامه دهند و اگر سرراه کور مونز به‌آنها نرسیدیم، آنجا منتظر ما بشوند. بعد با شتاب به‌سوی ویلا رفتم و در اتاق پذیرایی میس بارکلی را خواستم.

«فعلا مشغوله.»

«ممکنه فقط برای یك لحظه ببینمش؟»

یك گماشته دنبالش فرستاد و کاترین با او آمد.

«اینجا نگه‌داشتم بپرسم حالت بهتر شده یا نه. گفتن مشغولی، خواهش‌کردم ببینمت.»

گفت: «حالم کاملا خوبه. دیروز فکرمی‌کنم گرمازده شده بودم.»

«من باید برم.»

«من یك دقیقه میام تــا جلو در.»

بیرون پرسیدم: «گفتی حالت خوبه؟»

«آره، عزیزم. امشب میای؟»

«نه. میریم پلاوا، درگیری داریم.»

«درگیری دارین؟»

«گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشه.»

«پس برمی‌گردی؟»

«فردا.»

داشت چیزی را از دور گردنش باز می‌کرد. آن را گذاشت در دست من. گفت:

«گردن‌بند سنت‌آنتونیه. فردا شب بیا.»

«تو کاتولیك که نیستی، آره؟»

«نه. ولی میگن سنت آنتونی خیلی خاصیت داره.»

«برات نگرش میدارم. خدا حافظ.»

گفت: «نه. نگو خداحافظ.»

«باشه.»

به‌پشت‌سرم نگاه‌کردم و اورا دیدم‌که روی پله‌ها ایستاده بود. دستش‌را تکان داد و من دست خودم را بوسیدم و بهسوی او دراز کردم. دوباره‌دستش را درازکرد و آن وقت دیگر من از جادهٔ ویلا خارج شده بــودم و از ماشین بالا می‌رفتم، و سوار شدم و راه افتادیم. مجسمهٔ ریــز سنت آنتونی در یك کپسول‌کوچك و سفید فلزی بود. کپسول را بازکردم و سنت‌آنتونی را توی کف دستم انداختم.

راننده پرسید: «سنت آنتونیه؟»

«آره.»

«منهم یکی دارم.» دست راستش فرمان را رها کرد ویکی ازدکمه‌های بلوزش را بازکرد و گردن‌بند را از زیر پیراهنش بیرون‌کشید.

«ایناهاش.»

من سنت‌آنتونی خودم را توی کپسولش گذاشتم، زنجیر طلای آنرا جمع‌کردم و توی جیب سینه‌ام گذاشتم.

«بگردنتون نمیندازین؟»

«نه.»

«بهتره بندازین. برای همین ساخته شده.»

گفتم: «بسیار خوب.» چفت زنجیر طلاییش را بازکردم و آن را دور گردنم انداختم. روی اونیفورمم آویخته شد، و من یقه‌ام را باز کــردم، یقهٔ پیراهنم راهم بازکردم وگردن‌بند را زیرپیراهنم انداختم. همچنان‌که می‌رفتم، سنت‌آنتونی را درون جعبهٔ فلزیش روی سینه‌ام احساس می‌کردم. بعد آن را فراموش‌کردم. پس از زخمی شدنم، دیگر آن را نــدیدم . شاید در یکی از مراکز زخم‌بندی کسی آن را برداشته باشد.

وقتی‌که روی پل‌بودیم تند می‌راندیم وبه‌زودی‌گرد وغبار ماشینهای دیگر را در جــاده جلو خــود دیدیم. جاده پیچ خورد و ما هرسه ماشین را دیدیم. خیلی‌کوچك به‌نظر می‌رسیدند و گرد از زیر چرخهایشان بر می‌خاست و در میان درختها محو می‌شد. به‌آنها رسیدیم و ازشان گذشتیم و بهسوی جاده‌ای که به‌بالای تپه‌ها می‌رفت، پیچیدیم. اگرآدم در ماشین نخستین باشد سواری درکاروان بد نیست. و به صندلی ماشین تکیه دادم و دشت را تماشا کردم. ما در تپه‌های دامنهٔ کوه، درکنار رودخانه می‌راندیم و همچنان که جاده بالا می‌رفت، در شمال دور دست، کوههای بلندکه رویشان ازبرف پرشده بود پیدا می‌شد. به‌عقب نگاه کردم. ماشینها همه از جــاده بالا می‌آمدند و به‌قدر

فضای گـرد و غباری پشت‌سرشان از یکدیگر فاصله داشتند. از کنار یك قطار طولانی قاطرهایی که بار داشتند گذشتیم. قـاطرچیها پیاده همراه قطار می‌رفتند و فینه‌های قرمز به‌سر داشتند. اینها برساگلیری بودند.

پس از این قطار جاده خالی بود وما از تپه‌ها بالا رفتیم و بعداز فراز یك تپه سرازیرشدیم و به‌دره‌ای داخل شدیم که بستریك رودخانه بود. هردو سوی جاده درخت داشت و من از میان درختهای دست راست، رودخـانه را دیدم؛ آبش زلال و تند وکم ژرفا بود. رودخانه کم آب بود و در بستر آن پاره‌های زمین شنی و قلوه سنگی بیرون زده بود و مجرای آب باریك بودو آب گـاهی مانند یك لعاب درخشان روی بستر قـلوه سنگیش پهن می‌شد. نزدیك ساحل استخرهای ژرفی دیدم که آبشان مانند آسمان آبی بود. آنجا که ماشینها می‌پیچیدند وازجاده خارج می‌شدند، برفراز رودخانه پلهای‌سنگی طاقدار دیدم و از خانه‌های سنگی روستایی که درختهای گلابی به‌دیـوارهای جنوبی‌شان سرگذاشته بود، و از دیوارهای سنگی وکوتاه کشتزارهـا گذشتیم. جاده راه درازی از دره بالا رفت و ما پیچیدیم و دوباره شروع کردیم به‌بالا رفتن ازتپه‌ها. جاده باشیب‌کمی‌از میان‌جنگل شاه‌بلوط، از این‌سو وآن‌سوبالا رفت و سرانجام با تپه همسطح شد. مـن می‌توانستم از میان جنگل، در آن پایین دور دست، درتابش خورشید، خط رودخانه را ببینم که دو سپاه را ازهم جدا می‌کرد. از راه نظامی تازه و ناهمواری که پس از قلهٔ تپه آغاز می‌شد، رفتیم، و من به‌دو سلسله‌کوههای طرف شمال نگاه‌کردم که تا زیر خط برف سبز و تیره بـود و از آنجا به‌بالا درپرتو آفتاب سفید و زیبا بـود. سپس، همچنان‌که‌جاده ازتپه بالا می‌رفت، یك سلسله دیگرکوه دیدم، کوههای‌برفدار بلندترکه مانند گچ سفیدی می‌زد وبا سطوح عجیبی شیار خورده بود و بعد، در آن‌سوی دور دست همهٔ اینها، کوههای دیگری بودکـه آدم یقین نداشت که واقعاً آنها را می‌بیند. اینها همه‌کوههای اتریش بودند و ما چنین‌چیزهایی

نداشتیم. جلو مـا، جاده‌پیچ دایره‌مانندی به‌طرف راست می‌زد و من به‌پایین نگاه‌کردم و دیدم که جاده‌ازمیان درختها به‌پایین سرازیر می‌شد. در این‌جاده نظامیها و ارابه‌های موتوری و قاطرها با توپهای کوهستانی روان بـودند و همچنان که ازکنار جاده می‌رفتیم، من در پایین خیلی دوردست، رودخـانه را می‌دیدم‌که رشته‌های خط‌آهن ازکنارش می‌گذشت، و پل کهنه‌ای را کـه از رویش خط آهن به‌آن سوی رودخانه می‌رفت، و در آن سو، زیر تپه‌ای در کناررودخانه، خانه‌های فرو ریختهٔ شهرکوچکی راکه می‌بایست تسخیرشود.

هنگامی‌که از تپه‌ها فرود آمدیم و به‌جادهٔ اصلی‌که از کنار رودخـانه می‌گذشت وارد شدیم، هوا کمابیش تاریك بود.

wWw.98iA.Com

فصل نهم

جاده شلوغ بود و پرده‌هایی از ساقه‌های ذرت وغلات، هردوسو و فراز آن را پوشانده. بود، به‌طوری‌که مانند دروازهٔ سیرك یا دهکدهٔ بومی شده‌بود. ازمیان این تونل حصیری راندیم و به‌محوطهٔ لختی رسیدیم که سابقاً ایستگاه راه‌آهن در آنجا بود. اینجا، سطح‌جاده ازساحل رودخانه پست‌تر بود و در سراسر این راه‌گود، در ساحل رودخانه چاله‌هایی کنده بودند ودر آنها توپ گذاشته بودند. خورشید غروب می‌کرد. همچنان‌که می‌رفتیم، من ازفرازساحل رودخانه، روی تپه‌های آن‌سو، بالن‌های اکتشافی اتریشیها رامی‌دیدم‌که‌آفتاب از مغرب به‌پشت‌آنها می‌تابید وتیره به‌نظر می‌رسیدند. ماشینها را پشت کورهٔ آجرپزی نگه‌داشتیم. چندکوره و چالهٔ عمیق را برای مراکز زخمبندی مجهز ساخته بودند. سه دکترآنجا بودندکه من می‌شناختم، باسرگرد صحبت‌کردم‌و دانستم‌که‌کار چه‌وقت‌آغاز می‌شود و ماشین‌های ما باید زخمی‌ها را بارکنند و از همان راهی‌که با حصیر پوشیده شده بود بازگردند و از راه روی تپه‌ها، زخمیها را به‌جادهٔ اصلی برسانند تا درآنجا ماشینهای دیگر برسند وآنها را ببرند. سرگرد می‌گفت خدا کند جاده شلوغ نباشد. از همین یك جاده حمله

می‌شد. روی جاده را با حصیر پوشانده بودند، چون ازآن‌سوی رودخانه در معرض دیداتریشیها بود. اینجا، درکوره آجرپزی،مادر پناه ساحل رودخانه از آتش تفنگ یا مسلسل در امان بودیم. برفراز رودخانه، یك پل فرو ریخته دیده می‌شد. می‌خواستند پس از شروع آتش یك پل دیگر بسازند و قراربود که قدری از نیروها، آن بالا سرپیچ رودخانه از گدارها بگذرند. سرگرد مرد کوچك اندامی بودکه سبیل‌هایش را رو به‌بالامی‌تابید. درلیبی هم جنگیده‌بود و دو نوارزخم خوردگی به‌اونیفورمش دوخته‌بود. می‌گفت‌که‌اگر کارها خوب پیشرفت‌کند ترتیبی خواهد دادکه من مدال بگیرم. گفتم‌که امیدوارم خوب پیش برود؛ ولی راجع به‌مدال نظرلطفی است‌که دارد. پرسیدم آیا یك چالهٔ بزرگ هست‌که راننده‌ها درآن بمانند؟ و او یك سرباز فرستادکه به‌من نشان بدهد. راننده‌ها ازآنجا خوششان‌آمد ومن آنها را آنجا رهاکردم. سرگرد خواهش‌کرد که با او و دو افسر دیگر مشروبی بنوشم. رام نوشیدیم. محیط خیلی دوستانه‌ای بود. بیرون داشت تاریك می‌شد. پرسیدم که چه‌وقت حمله می‌شود وگفتند همین‌که هوا تاریك‌شد. به‌سراغ‌راننده‌ها بازگشتم. توی چاله نشسته بودند وحرف می‌زدند و وقتی‌که من داخل شدم، حرفشان را بریدند. بهرکدام‌یك پاکت سیگاردادم. سیگارهای شل و ول«مقدونیه» بودکه توتون ازشان می‌ریخت وآدم‌می‌بایست پیش ازکشیدن تهشان رابتابد. مانرا فندکش را روشن‌کرد و آنرا دست به‌دست گرداند. فندکش به‌شکل رادیاتور ماشین فیات بود. آنچه شنیده بودم به‌آنهاگفتم.

پاسینی پرسید:«پس چرا وقتی‌که می‌آمدیم پست بهداری رو ندیدیم؟»

«پشت همونجایی بودکه پیچیدیم دیگه.»

مانرا گفت: «جاده وضعش خیلی افتضاح میشه.»

«باتوپ میزنن پدر صاحابمونو در میارن.»

«ممکنه.»

wWw.98iA.Com

«سرکار، غذا چطور؟ بعد ازاینکه شروع‌شدکه دیگه مهلت غذاخوردن نداریم.»

گفتم: «حالا میرم می‌بینم.»

«میگین همینجا بمونیم یا میتونیم این‌دور و وراهم یه‌سری بکشیم؟»

«بهتره همینجا بمونین.»

به‌چالهٔ سرگرد بازگشتم و او گفت‌که آشپزخانهٔ صحرایی خواهد آمد و راننده‌ها دمپختکشان را خواهندگرفت و افزودکه اگر ندارند یقلاوی به‌آنها قرض بدهد. گفتم فکر می‌کنم دارند. بازگشتم و به‌راننده‌هاگفتم‌همین‌که غذا برسد، برایشان می‌گیرم. مانراگفت: خداکند پیش از شروع آتش برسد. تا هنگامی که بیرون رفتم، خاموش بودند. اینها همه مکانیك بودند و از جنگ نفرت داشتند.

رفتم بیرون‌که بماشینها سری بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است و بعد بازگشتم و درون چاله پهلوی‌آن چهار راننده نشستم. پشت به‌دیوار روی زمین نشستیم و سیگار کشیدیم. بیرون تقریباً تاریك بود: خاك چاله گرم و خشك بود و من روی لمبرهایم نشستم وشانه‌هایم رابه‌دیوار تکیه دادم وخودم را وادادم.

گاووزی پرسید: «حمله روکیا میکنن؟»

«برساگلیریا؟»

«گمان می‌کنم.»

«اینجا برای یه‌حملهٔ حسابی سرباز ندارن.»

«احتمال داره این‌حمله برای این باشه‌که توجه دشمن رو ازآن نقطه‌ای که حملهٔ اصلی شروع میشه، منحرف‌کنن.»

«برساگلیریا میدونن‌کیا حمله میکنن؟»

«گمان نمی‌کنم.»

مانرا گفت: «حتماً نمیدونن. اگه میدونسن‌که حمله نمیکردن.»

پاسینی‌گفت: «خوبم میکردن. برساگلیریا احمقن.»

من‌گفتم: «برساگلیریا شجاعند، انضباط خوب هم دارن.»

«یال وکوپالشون خیلی درشته، خیلی هم سالمن، اما بازم احمقن.»

مانرا گفت: «گراناتیریا بلندقدن.» این شوخی بود. همه‌شان خندیدند.

«سرکار، شما اونجا بودین‌که حمله نکردن و از هرده نفریه نفرشونو تیربارون‌کردن؟»

«نه.»

«حقیقت میگم. اول به‌خطشون کردن، بعداز هرده نفر یه‌نفرشونو گرفتن. کارابانیریاتیربارونشون‌کردن.»

پاسینی گفت: «کارابانیری» و به‌زمین تف‌کرد: «اما اون گراناتیریارو بگو، بادومتر قد، حمله نمیکردن.»

مانراگفت: «اگه همه حمله نمیکردن جنگ تمام میشد.»

«قضیهٔ گراناتیریاکه اینجوری نبود. اونا از ترسشون حمله نمیکردن. افسراشون همه از خانواده‌های‌خوب بودن.»

«بعضی از افسراشون تك وتنها حمله‌کردن.»

«یه‌سرگروهبان‌دوتا افسر راکه از سنگر بیرون نمیرفتن با تیر زد.»

«بعضی از سربازا رفتن.»

«وقتی میخواسن از هر ده نفر یه‌نفرو بگیرن، اونایی رو که رفته بودن به‌خط نکردن.»

پاسینی گفت: «یکی از اونایی‌که کارابانیریا تیربارونشون کردن همشهری ما بود. بچهٔ درشت وباهوش وبلندقدی بود، به‌گراناتیریانمی‌خورد. همیشه رم بود. همیشه با زنها بود. همیشه باکارابانیریا بود.» خندید. «حالا یه نگهبان سرنیزه به‌دوش‌در خونه‌شون گذاشتن، هیچ‌کس حق نداره مادروپدر

wWw.98iA.Com

وخواهرشو ببینه. پدرشم از حقوق اجتماعی محروم شده وحتی حق رأی هم نداره. دیگه قانون ازشون دفاع نمیکنه. هرکی بخواد میتونـه اموالشونـو ازشون بگیره.»

«اگه ترس ازین نبود که اینجور بهروزگار خونوادهٔ آدم بیارن، هیچ کس حمله نمیکرد.»

«چرا آلپی‌ها می کردند. سربازای مزدور وبرساگلیریا هم می کـردن.»

«برساگلیریا هم در رفتهن. حالا یعنی میخوان فراموش کنن.»

پاسینی بهطعنه گفت: «سرکار، شما نمی‌بایس بذارین ما از ایـن حرفـا بزنیم.» بعد گفت: «*Evviva e' esercito!*»

گفتم: «من میدونم شما چی میگین. ولی تا وقتی که ماشینارو میرونین و رفتارتون خوبه...»

« خلاصه طوری حرف نزنیم که افسرای دیگه بشنون.» مانرا حرف مرا تمام کرد.

گفتم: «من فکر می کنم بهتره صحبت جنگو ختم کنیم. اگه یك طرف دست از جنگ بکشه که جنگ تموم نمیشه. اگه ما دست ازجنگ بکشیم، تازه بدتر میشه.»

پاسینی بالحن جدی گفت:«دیگه بدتر ازاین نمیشه. هیچ‌چیزی بدتر از جنگ نیست.»

«شکست بدتره.»

پاسینی بازهم جدی گفت: «من باور نمی کنم. مگه شکست چیه؟ آدم میره خونه‌ش.»

«میان دنبالت. خونهت رو میگیرن . خواهر تومیگیرن.»

پاسینی گفت: «من باور نمی کنم. باهمه که نمیتونن این کارارو بکنن. بذار هرکس از خونهٔ خودش دفاع کنه. بذار هـرکس خواهراشو تـوخونه

نگرداره.»

«دارت میزنن. میان مجبورت میکنن دوباره سربـاز بشی. اما نه‌تـو آمبولانس، تو توپخونه.»

«همه‌رو که نمیتونن دار بزنن.»

مانرا گفت: «یهملت خارجی که نمیتونه آدمومجبور کنه سرباز بشه. در اولین جنگ همه فرار میکنن.»

«مثل چکها.»

«گمان می کنم نمیدونین تسخیر شدن یعنی چـه، اینه که فکر مـی‌ـ کنین بدنیس.»

پاسینی گفت: «سرکار، می‌بینم که میذارین ما حرف بزنیم. پس گوش کنین. هیچ چیزی به بدی جنگ نیست. ماکه توآمبولانس هستیم، اصلاحتی نمیتونیم بفهمیم که جنگ چقدر بده. مردم وقتی میفهمن جنگ چقدر بده، دیگه نمیتونن جلوشو بگیرن، چون دیوونه میشن. بعضیها هـم هسن کـه هرگـز نمی‌فهمن. بعضیها هـم هسن کـه از افسراشون میترسن. بـاهمینها جنگ راه میندازن.»

«میدونم بده، ولی باید تمومش کنیم.»

«تموم نمیشه. جنگ تمومی نداره.»

«چرا داره.»

پاسینی سرش را تکان داد.

«با بهدست آمدن پیروزی جنگ به‌نفع آدم تموم نمیشه. حالاگیرم که ماسن گابریل روگرفتیم. گیرم کارسو ومونفالکون و تریست روگرفتیم. آخرش چی؟ امروز همهٔ اون کوهارودیدین، فکرمیکنین مامیتونیم همه‌رو بگیریم؟ چرا، مگر اینکه اتریشیها ازجنگ دست بکشن. بالاخره یك طرف بایداز جنگ دست بکشه. چرا ما دست نکشیم؟ اگرهم به‌ایتالیا اومدن، خسته میشن برمیگردن. خودشونم کشور

دارن. ولی نه ــ به‌جای همهٔ اینها، حالا باید بجنگیم.»

«تو ناطقی.»

«ما فکر می‌کنیم. ما کتاب می‌خونیم. ما دهاتی نیستیم. ما مکانیك هستیم. ولی حتی دهاتیا هم عقلشون بیش از اینه که به‌جنگ عقیده داشته باشن. همه از این جنگ نفرت دارن.»

«یك طبقه‌ای کشورها رو در دست داره که کودنه هیچ چیزی نمیفهمه، هرگزهم نمیتونه بفهمه. به این علته که ما دچار این‌جنگ هستیم.»

«و همچنین، از جنگ پول در میاره.»

پاسینی گفت: «بیشتر شونهم در نمیارن. احمق‌تر از اونن که پول در بیارن. برای هیچ میجنگن. برای حماقت.»

مانرا گفت: «ما باید در دهنامونو ببندیم. خیلی زیادی حرف می‌زنیم. حتی برای سرکار هم زیادی حرف می‌زنیم.»

پاسینی گفت: «سرکار این حرفا رو دوس داره. ما به راه میاریمش.»

مانرا گفت: «ولی حالا در دهنامونو می‌بندیم.»

گاووزی پرسید: «سرکار؟ حالا غذا نمیخوریم؟»

گفتم: «میرم ببینم.» گوردینی برخاست و بامن بیرون آمد.

«سرکار با من فرمایشی ندارین؟ کمکی از دست من برنمیاد؟» درمیان آن چهار تن، او از همه خاموشتر بود.

گفتم: «اگه میخوای با من‌بیا ببینم چی دارن.»

بیرون تاریك بود و ستونهای دراز نورافکن اکتشافی برفراز کوهها حرکت می‌کرد. در آن جبهه نورافکنهای بزرگی بود که در کامیونها کار گذاشته بودند و شبها گاهی آدم در جاده‌های نزدیك خطوط جبهه از کنار آنها می‌گذشت. کامیونها قدری دورتر از جاده نگه می‌داشتند و افسری نورافکن را می‌چرخاند و سربازهایش می‌ترسیدند. از کورهٔ آجرپزی گذشتیم و در

برابر مرکز اصلی زخمبندی ایستادیم. بالای در، سایبان کوچکی از شاخ و برگهای سبز بود و در تاریکی، برگهایی که از تابش خورشید خشکیده بود، با بادشبانه خش‌خش می‌کرد. درون چراغی روشن بود. سرگرد روی یك صندوق نشسته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. یکی از سروانهای بهداری به من گفت که حمله یك ساعت عقب افتاده است. یك گیلاس کنیاك هم به من تعارف کرد. به میزهای کنار دیوار نگاه کردم. ابزارهای جراحی، لگنها و بطریهای سربسته، در روشنائی برق می‌زد. گوردینی پشت سرمن ایستاده بود. سرگرد از پهلوی تلفن برخاست.

گفت: «حمله همین حالا شروع میشه. دو باره جلو افتاد.»

به بیرون نگاه کردم. تاریك بود و نور افکنهای اتریشیها برفراز کوههای پشت سر ما حرکت می‌کرد. باز تا یك لحظه وضع آرام بود. بعد، از همهٔ توپهای پشت سرمان، آتش شروع شد.

سرگرد گفت: «*Savoia*.»

گفتم: «جناب سرگرد! غذا چطور شد؟» صدایم را نشنید. تکرار کردم.

«هنوز نیومده.»

یك گلولهٔ بزرگ توپ فرود آمد و در بیرون کوره منفجر شد. صدای یك انفجار دیگر برخاست و درتوی آن صدا، آدم صدای کوچکتر فروریختن خاك و آجر را می‌شنید.

«پس خوردنی چی هست؟»

سرگرد گفت «یك کمی پاستا اسکیوتا داریم.»

«هرچه بدین میبرم.»

سرگرد بایك گماشته حرف زد و گماشته در سوراخ عقب ناپدید شد و با یك بادیهٔ فلزی که ماکارونی پختهٔ سرد در آن بود بازگشت. من آن را به

wWw.98iA.Com

گوردینی دادم.

«پنیر ندارین؟»

سرگرد با تشر باگماشته حرف زد وگماشته دوباره بـه همان سوراخ خزید و با ربع قالب پنیر سفید بیرون آمد.

گفتم: «خیلی متشکرم.»

«بهتره شما نرین بیرون.»

بیرون، چیزی را جلو در زمین‌گذاشته بودند. یکی از دو تن‌که آن را آورده بودند، به‌درون نگاه‌کرد.

سرگردگفت: «بیارش تـو. چیه؟ میخواین مـا بیـایـم بیرون ورش داریم؟»

دوتن نعشکش، پاها و زیـر بغل مردی راکه روی زمین بودگرفتند و او را به‌درون آوردند.

سرگردگفت: «بلوزشو چاك بده.»

یك انبر جراحی در دست داشت‌که بـا نوکش تکه‌ای ململ زخم ـ بندی راگرفته بود. دو تا سروان‌کتهایشان راکندند. سرگرد به دوتن نعشکش گفت: «برید بیرون.»

من به‌گوردینی‌گفتم: «بیا بریم.»

سرگرد از روی دوشش‌گفت: «شما بهتره بمونین تـا آتش توپخانه تمام بشه.»

گفتم: «آخه میخوان غذا بخورن.»

«میل خودته.»

بیرون، از توی حیاط آجری دویدیم. یك گلوله نزدیك‌ما، کنارساحل رودخانه‌ترکید. بعد یکی‌دیگر ترکیدکه‌ماصدای‌آمدنش را نشنیدیم. و یورش ناگهانیش را شنیدیم. هر دو روی زمین پهن شدیم و با جهش برق و صدای

انفجار و بوی باروت، نالهٔ قطعات گلوله را که بهوا مـی‌پریدند، و صدای فرو ریختن‌آجرها را شنیدیم. گوردینی پاشد و به‌سوی چاله‌دوید. من‌دنبالش بودم و تیکهٔ پنیر را در دست داشتم که سطح‌صاف‌آن ازگرد آجر پوشیده شده بود، درون چاله هرسه راننده پشت به‌دیوار نشسته بودند وسیگارمی‌کشیدند.

گفتم: «بفرمایید، آقایون میهن پرستا.»

مانرا پرسید: «ماشینا چطورن؟»

«خوبن.»

پرسید:«سرکار، شمارو ترسوندن؟»

گفتم: «آره، پدرسوخته‌ها.»

چاقویم را درآوردم، باز کردم، تیغش را پاك کـردم و سطح کثیف پنیر را جدا کردم. گاووزی بادیه ماکارونی را بمن داد.

«سرکار، بخورین.»

گفتم: «نه، بذارش زمین. همه میخوریم.»

«چنگال نداریم.»

من به‌انگلیسی گفتم: «به‌درك.»

پنیر را تیکه تیکه بریدم و روی ماکارونی گذاشتم.

گفتم:

«بنشینین بخوریم.» نشستند و منتظر شدند. من شست وانگشتانم رادر ماکارونی فرو بردم و برداشتم. توده‌ای از ماکارونی فرو ریخت.

«سرکار. دستتونو بالا بگیرین.»

دستم را تا آنجاکه می‌شد بلند نگاه‌داشتم، رشته‌های‌ماکارونی‌رهاشد. ماکارونی را توی دهنم سرازیرکردم و مکیدم و جویدم و بعـد پنیر را گاز زدم وجویدم و بعـد قدری شراب نوشیدم. مزهٔ فلز زنگ زده می‌داد.قمقمه‌را به پاسینی پس دادم.

گفت: «خراب‌شده. خیلی‌وقت اینتو مونده. تو ماشین‌باخودم‌داشتمش.» همه‌شان داشتندمی‌خوردند. چانه‌شان را نزدیك بادیه‌گرفته‌بودند، سرشان را عقب داده بودند، وته رشته‌هـا را هورت مـی‌کشیدند. من لقمهٔ دیگری ماکارونی و کمی پنیر و یك قلپ شراب خوردم. بیرون چیزی فرود آمد که زمین را تکان داد.

گاووزی گفت: «یا چارصد و بیسته، یامینن‌ورفر.»

گفتم: «در کوهستان چارصد و بیست پیدا نمیشه.»

«توپهای بزرگ اشکودا دارن. من جای گلوله شو دیدەم.»

«سیصد و پنجه.»

به‌خوردن‌ادامه دادیم. صدایی آمد؛ مثل صدای به‌کار افتادن لکوموتیو، و بعد انفجاری رخ داد که دوباره زمین را تکان داد.

پاسینی گفت: «این چالەها عمیق نیست.»

«این از اون خمپاره‌های بزرگ سنگرکوب بود.»

«بله قربان.»

مـن تکهٔ آخـر پنیرم را خوردم و یك قلپ شراب نوشیدم. از میـان صداهای دیگر، همان صدای لکوموتیو راشنیدم، بعد صدای دیگری آمـد: چه ـ چه ـ چه ـ چششش بعـد برق زد، مثـل وقتی‌که در یك‌کورهٔ آتشین ناگهان باز می‌شود، و بعد صدای غرشی آمـد و اول سفید بود و بعـد سرخ شد و غرید و بـاد یورش‌کرد. خواستم نفس بکشم، ولی نفسم بالا نیامد و حس‌کردم‌که از بـدن خودم بیرون رفتم و رفتم و رفتم و رفتم و همه‌اش در هـوا بودم. نـرم و چابك از خودم بیرون رفتم و دانستم‌که مرده‌ام و اشتباه بوده‌که فکر می‌کرده‌ایم آدم می‌میرد و تمام می‌شود. بعد معلق شدم و به‌جای اینکه باز هم بروم، حس‌کردم‌که به‌عقب می‌لغزم، نفس‌کشیدم، و دیگر بـاز گشته بودم. زمین از هم دریده بـود و جلو سرم‌یك تیـر چوب قاش خورده افتاده بود. بافرو افتادن‌سرم صدای‌گریه‌ای شنیدم. فکرکردم یکی دارد جیغ می‌کشد. کوشیدم حرکت‌کنم، ولی نتوانستم، صدای آتش مسلسلها و تفنگها را از آن سوی رودخانه و سراسر رودخانه می‌شنیدم. پشنگهٔ بزرگـی برخاست و موشکها و فشفشه‌ها را دیدم‌که اوج می‌گرفت و می‌ترکید و سفید فرو می‌ریخت وصدای‌بمبهارا شنیدم‌وهمهٔ‌اینهادریك لحظه‌بود وبعدصدای یك نفرراازکنارخودم‌شنیدم‌کەمی‌گفت: «*mamma Mia Oh,mamma Mia!*»

من خودم را کشیدم و چرخیدم و سرانجام پایم‌را آزادکردم و به‌عقب برگشتم و به‌او دست زدم. پاسینی بـود وهمینکه به‌او دست زدم جیغ‌کشید. پاهایش به‌سوی‌من بود و در تاریکی و روشنی‌دیدم‌که‌ازبالازانویش له‌شده‌بود. یك‌پایش نبودوپای‌دیگرش به‌چندپی‌وپاچه‌شلوارش بندبود ومقطع پایش‌می‌پرید وجمع می‌شد وانگاربه‌خودش وصل‌نبود. دستش‌راگازگرفت ونالید« *oh, mamma mamma Mai.* » و بعـد: «*Dio ti salvi Maria Dio ti salvi*» آخ،خدا یك‌گلوله‌به‌من بزن. *mamma mia, mamma mia* آخ یا مریم عذرا منو بکش. بس. بس. بس. بس. آخ یـا عیسی‌بن مریم بس، آخ آخ آ آ آخ.» بعد صدایش‌گرفت « *mamma mamma mia.*» بعد خاموش شد. بازویش را می‌گزید و مقطع پایش باز وبسته می‌شد.

دادزدم: «*portaferiti!*» ودستم رامثل چمچه‌گرفتم «*portaferiti!*» کوشیدم به‌پاسینی نزدیکتر شوم بلکه بتوانم شریان بند روی پاهایش بگذارم، ولی دیدم نمی‌توانم حرکت‌کنم، بازهم‌کوشیدم و پاهایم‌کمی حرکت‌کرد. بادست و آرنج می‌توانستم خودم را به‌عقب بکشم. پاسینی اکنون آرام بود. پهلویش نشستم و یقهٔ بلوزم را بازکردم وکوشیدم دامن پیراهنم را پاره‌کنم. پاره نمی‌شد و من با دندان حاشیه‌اش را پاره‌کردم. بعـد به‌فکر مچ پیچهای پاسینی افتادم. من جورابهای پشمی به‌پاداشتم. ولی او مچ پیچ داشت. همـهٔ رانندەها مچ پیچ داشتند. اما پاسینی فقط یك پـا داشت. مچ پیچش را بـاز

کردم و وقتی که مشغول بازکردن بودم، دیدم دیگر احتیاجی به شریان بندی نیست، چون‌که پاسینی مرده بود. دقیق شدم و یقین کردم مرده است. می‌بایست آن سه تن دیگر را برد. برخاستم راست نشستم. همین‌که نشستم، درون سرم چیزی مانند وزنه‌ای که به‌چشم عروسکها بند است جنبید وازهمان درون به‌پشت‌تخم چشمهایم خورد. پاهایم راگرم وخیس احساس کردم و درون کفشهایم نیزگرم و خیس شده بود. دانستم‌که منهم خورده‌ام و خم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم. زانویم نبود، دستم فرو رفت و زانویم پایین، جای‌ساق پایم بود. دستم را باپیراهنم پاك کردم و یك‌موشك‌دیگر خیلی آهسته فرود آمد و من به‌پایم نگاه‌کردم و خیلی ترسیدم. گفتم: «آخ، خدایا منو از اینجا نجات بده.» به‌هرحال‌می‌دانستم‌که سه تن دیگر هم بودند. چهار راننده بودند. پاسینی مرده بود. می‌ماند سه تن. یکی زیر بغلم راگرفت و یکی پاهایم را بلندکرد.

گفتم: «سه نفر دیگه هم هسن. یکی مرده.»

«من مانرا هسم. رفتیم برانکار بیاریم نبود. چطورین سرکار.»

«گوردینی وگاووزی کجان؟»

«گوردینی رفته سر پست پارچهٔ زخم بندی بگیره. گاووزی پاهاتونو گرفته. سرکاراگردن منو بگیرین. بدجوری خوردین؟»

«به‌پام خورده. گوردینی چطوره؟»

«باکیش نیس. از همان خمپاره‌های بزرگ سنگر زنی بود.»

«پاسینی مرد.»

«بله مرد.»

یك‌گلولهٔ توپ نزدیك ما افتاد و آنها هردو خود رابه‌زمین‌انداختند و مرا زمین زدند. مانراگفت: «ببخشین سرکار. گردن منو بگیرین.»

«اما اگه دوباره منو زمین بزنین چی؟»

«آخه علتش این بودکه ترسیدیم.»

«شما زخمی نشده این؟»

«هردو تامون یه‌کمی زخمی شده‌یم.»

«گوردینی میتونه برونه؟»

«گمون نکنم.»

پیش از آنکه به پست برسیم، یکبار دیگر مرا انداختند.

گفتم: «مادر قحبه‌ها!»

مانراگفت: «ببخشین سرکار؛ دیگه نمیندازیم.»

بیرون پست، عدهٔ زیادی از ما در تاریکی روی زمین خوابیده بودیم. زخمیهارا به‌درون می‌بردند و بیرون می‌آوردند؛ وقتی‌که‌یکی را به‌درون یا بیرون می‌بردند و پرده‌کنار می‌رفت، می‌دیدم‌که روشنایی از مرکز زخمبندی بیرون می‌زد. مرده‌ها را یك سوگذاشته بودند. دکترها باآستین‌های تا شانه بالا زده‌کار می‌کردند و مثل قصابها سرخ شده بودند. برانکار به‌قدرکافی نبود. بعضی از زخمیها سر وصدا می‌کردند، ولی بیشترشان خاموش بودند. باد برگهای سایبان روی در مرکز زخم بندی را تکان می‌داد وشب داشت سرد می‌شد. نعش‌کشها مرتب می‌آمدند، برانکار خود را زمین می‌گذاشتند خالی می‌کردند و می‌رفتند. همین‌که من به‌مرکز رسیدم، مانرا یك‌گروهبان بهداری آورد و او هر دو پایم را با تنزیب بست. گفت‌که خاك وکثافت زیاد توی زخم نرفته و زیاد خونریزی نشده و هرچه زودتر ممکن باشد مرا می‌برند. برگشت ورفت تو. مانراگفت‌که‌گوردینی نمی‌تواند براند چون‌که شانه‌اش ضرب دیده وسرش زخم برداشته است. اول حالش بد نبود، ولی حالا شانه‌اش خشك شده، آن طرف‌کنار یکی از دیوارهای آجری نشسته است. مانرا وگاووزی هریك با یك بار زخمی رفتند. آنها می‌توانستند برانند. انگلیسیها با سه آمبولانس آمده بودند و در هر آمبولانس دو نفر

داشتند. یکی از رانندمهاشان بسوی مـن آمد.گوردینی او را آورده بـود و خودش خیلی رنگ پریده و ناخوش به‌نظر می‌رسید. رانندهٔ انگلیسی به‌بالین من خم‌شد.

پرسید: «بدجوری خوردین؟» مرد بلند قدی بود و عینکـی بـا دورهٔ فولادی به‌چشم داشت.

«به‌پام خورده.»

«انشاءالله مهم نیس، سیگار میکشین؟»

«متشکرم.»

«میگن دوتا از رانندمها تونو از دس داده‌ین.»

«آره‌یکیش کشته‌شده‌ویکیش هم همین بودکه حالا شمارو آورد.»

«چه بزبیاری مزخرفی. میخواین ما ماشینارو ببریم؟»

«میخواسم همینو خواهش‌کنم.»

«ماازشون خوب مواظبت می‌کنیم وبعدهم برشون میگردونیم به‌ویلای ۲۰۶. همونجا هسین دیگه؟»

«آره.»

«جای خیلی‌قشنگیه. من شمارااونجادیده‌م. میگن‌شماامریکایی‌هستین.»

«آره»

«من انگلیسی‌ام.»

«نه؟ !»

«بله، انگلیسی‌ام. شما فکرکردین ایتالیایی هستم؟ چند تا ایتالیایی با واحدای ما بودند.»

گفتم: «اگه ماشینارو ببرین خیلی خوب میشه.»

«ما ازشون‌کاملا مواظبت میکنیم.» راست ایستاد: «این نفر شما خیلی نگران بود و اصرار داشت که من شمارو ببینم.»

به‌شانهٔ گوردینی‌زد.او خود را عقب‌کشید و لبخند زد. مرد انگلیسـی به‌زبان ایتالیایی کامل و روانی شروع کرد: «خوب، حالا همه چیزرو به‌راه است. سرکار ستوان تورم دیدم. مادوتا ماشینارو تحویل میگیریم. حالادیگه نگرانی نداری.» بعد به‌انگلیسی گفت: «باید یك کاری بکنیم که شمارو از اینجا ببریم. بذار افسرای بهداری رو ببینیم. شما رو با خودمون میبریم.» بسوی مرکز زخم‌بندی رفت. بادقت از میان زخمیها قدم برمی‌داشت. دیـدم که پتوکنار رفت، روشنایی بیرون زد و او داخل شد.

گوردینی گفت: «سرکار این از شما نگه‌داری میکنه.»

«فرانکو، تو چطوری؟»

«من‌خوبم.» پهلوی من نشست. یك‌لحظه‌بعدپتوی جلـودرکنار رفت و دو نعشکش‌بیرون آمدند.انگلیسی‌بلند قدنبالشان‌بود. آنهارابه‌بالای‌سرمن آورد.

به‌ایتالیایی گفت: «این ستوان امریکاییه.»

گفتم: «بهتره من صبرکنم. زخمیهای بدترازمنهم هسن. من‌باکیم‌نیس.»

گفت: «یالا، قهرمان بازی در نیار.» بعد به‌ایتالیایی: «پاهاشو خیلی‌با دقت بلندکنین، پاهاش‌خیلی دردمیکنه. این فرزند خلف پرزیدنت‌ویلسونه.»

مرا بلندکردند وبه‌درون اتاق‌زخمبندی بردند. آنجا، روی همهٔ‌میزها مشغول عمل بودند. سرگردکوچك اندام نگاه وحشتناکـی به‌ما انداخت مرا شناخت و انبرش را تکان داد:

«Ça Va bien?»

«Ça va»

انگلیسی‌بلند قد به‌ایتالیایی‌گفت:«آوردمش. یگانه‌پسرسفیر امریکاس. همینجا میمونه تا شما حاضر بشین. بعد من با اولین بارم میبرمش.» روی من خم شد: «من پزشکیارو می‌بینم که کاغذاتو نو آماده‌کنه، اونوقت کارا زودتر میچرخه.» بعد دولا شد و از در بیرون رفت. سرگرد اکنون داشت انبرش را

باز می‌کرد و آن‌را توی لگن می‌انداخت. با نگاه دستش را تعقیب می‌کردم. اکنون داشت تنزیب می‌بست، بعد نعشکشها زخمی را از روی میز برداشتند.

یکی از سروانها گفت: «من ستوان امریکایی رو عمل می‌کنم.» مرا بلند کردند و روی میز گذاشتند. سطح میز سفت و لیز بود.

بوهای تند می‌آمد، بوهای شیمیایی و بوی خوش خون. شلوارم را درآوردند و سروان ضمن عمل، به‌سرگروهبان پزشکیار دیکته کرد: «ضرب‌دیدگی و زخم سطحی رانهای چپ و راست و زانوهای چپ و راست و پای راست. زخم عمیق زانو و پای راست. شکافتگی پوست سر» ــ با میله‌جراحی به‌سرم زد: «اینجا درد میکنه؟» ــ «آخ، آره!» با امکان شکستگی جمجمه. وقوع: در حین اجرای وظیفه. همین جملهٔ آخری شما را ازمحاکمهٔ نظامی به‌اتهام زخم‌عمدی نجات میده.» بعدگفت: «قدری برندی میخواین؟ راستی چطور شد زخمی شدین؟ چکار میخواستین بکنین؟ خودکشی؟ ــ دوای ضد کزاز، لطفاً. روی هر دو پاهاش هم یك علامت ضربدر بزن. متشکر. حالا اینو کمی پاك می‌کنم و می‌شورم و تنزیب می‌بندم. خونتون خیلی خوب منعقد میشه.»

پزشکیار سرش‌را از روی کاغذ برداشت: «زخم در اثرچی وارد شده؟»

سروان بهداری گفت: «چه بهتون خورد؟»

من با چشمهای بسته، گفتم: «خمپارهٔ سنگر.»

سروان ــ درحالیکه کارهایی می‌کرد که به‌شدت‌می‌سوزاند و رشته‌ها را از هم جدا می‌کرد ــ «یقین دارین؟»

من ــ می‌کوشیدم بیحرکت‌باشم‌ووقتی که گوشتم‌قیچی‌شد، شکمم ناگهان از جاپرید ــ «گمان‌می‌کنم.»

سروان دکتر ــ متوجه چیزی که داشت پیدا می‌کرد ــ «تیکه‌های خمپارهٔ دشمن. حالا اگه میخواین بازهم می‌گردم اینارو در بیارم. ولی لزومی نداره. من همهٔ اینارو علامت میذارم . . . . اینجا نیش میزنه؟ بسیار خوب. حالا

نسبت به‌سوزش بعدهاش چیزی نیس. هنوز دردشروع نشده. یك گیلاس برندی براش بیار. همون شوکی که‌آدم میخوره دردو خفه میکنه، اما این زخم چیزی نیس، اگر چرك نکنه نگرانی نداشته باش. اینروزا زخم خیلی بندرت چرك میکنه. سرت چطوره؟»

گفتم: «خیلی بد.»

«پس بهتره زیاد برندی نخوری. اگه شکستگی داشته باشه تحریك براش خوب نیس. اینجا چطوره؟»

خیس عرق شده بودم.

گفتم: «آخ خدا!»

«بله، گمان می‌کنم شکستی داشته باشه. الان سر تومی‌بندم؛ ولی سرتو هیچ‌اینور و اونورتکون نده.» سرم را با تنزیب بست. دستهایش تندحرکت می‌کرد وتنزیب، محکم و مطمئن، دور سرم می‌پیچید: «بسیار خوب. به‌خیر و سلامت و «*Vive la France*»

یکی از سروانهای دیگر گفت: «امریکاییه.»

سروان گفت: «خیال‌کردم گفتین فرانسویه. اما فرانسه میدونه. من قبلا میشناختمش. همیشه‌فکر می‌کردم فرانسویه.» نیم استکان کنیاك نوشید: «یه‌زخمی حسابی بیار ببینم. بازم یه قدری از اون دوای ضد کزاز بیار.» سروان برای من دست تکان داد. مرا بلند کردند ووقتی که بیرون می‌رفتیم دامن پتو روی صورتم کشیده شد. بیرون سرگروهبان پزشکیار کنار من زانو زد و به‌نرمی پرسید: «اسم؟ اسم‌وسط؟ اسم‌اول؟ درجه؟ متولدکجا؟ چه‌دسته‌ای؟ چه‌لشکری؟» و نیز گفت: «سرکارا ازبابت سرتون خیلی متأسفم. انشاءالله بهترمیشین. حالا شما را با آمبولانس انگلیسیها میفرستم.»

گفتم: «من حالم خوبه. خیلی متشکرم.» دردی‌که سروان ازآن سخن گفته بود، شروع شده بود و همهٔ آنچه رخ می‌داد بی‌معنی و بی‌ربط بود. پس

از مدتی آمبولانس انگلیسی آمد ومرا روی برانکارگذاشتند و برانکارراتاسطح آمبولانس بالا بردند و به‌درون آن هول دادند. یك برانکار دیگر هم پهلوی من بود و مردی روی آن خوابیده بود که من می‌توانستم بینی‌اش را که مثل یك قطعه موم از میان تنزیب بیرون زده بود ببینم. خیلی سنگین نفس می‌کشید. در طبقهٔ بالای ما چند برانکار بود. رانندهٔ بلند قد انگلیسی آمد و نگاهی به‌درون آمبولانس کرد. گفت: «من ماشینو خیلی آروم میرونم؛ امیدوارم راحت باشین.» احساس کردم که موتور به‌کارافتاد، راننده‌ازماشین بالارفت و سرجایش نشست، ترمز دستی خوابید وکلاج بالاآمد، و بعد راه‌افتادیم. بیحرکت خوابیده بودم و دردرا رهاکرده بودم که بتازد.

همین که آمبولانس از سربالایی جاده بالا رفت، حرکت آهسته‌تر شد. گاهی نگه می‌داشت، گاهی سر پیچ عقب می‌زد، سرانجام بسرعت رو به‌بالا رفت. احساس کردم که چیزی می‌چکد. اول آهسته ومرتب می‌چکید، بعدتند شد و جریان یافت. من فریادکشیدم. راننده ماشین را نگه‌داشت و از سوراخ پشت صندلیش به‌درون آمبولانس نگاه کرد.

«چیه؟»

«این زخمی که توبرانکار بالای سرمن خوابیده خون ازش میره.»

«دیگه راهی نمونده. من تنهایی نمیتونم برانکارو بیارم پایین.» ماشین را راه انداخت. خون همچنان می‌ریخت. در تاریکی نمی‌دیدم که ازکجای برزنت بالای سرم می‌ریزد. کوشیدم به‌پهلو بغلتم که‌روی من نریزد. به‌زیر پیراهنم جاری شده بود وآنجا راگرم وچسبناك کرده بود. سردم بود وپایم دردمی‌کرد. حالم بد شده بود. پس از مدتی جریانی که‌از برزنت بالای سرم می‌ریخت کم شد و دوباره چکه چکه‌شد. صدای برزنت بالای سرم را شنیدم که آن مرد راحتتر درآن قرارگرفت.

مرد انگلیسی از جلو ماشین‌پرسید: «یاروچطوره؟ حالاتقریباً رسیده‌ایم.»

گفتم: «گمونم مرده.»

قطره‌ها خیلی آهسته می‌چکید. مثل قطره‌هایی که پس از غروب‌آفتاب از قندیل یخ می‌چکد. جاده سربالا می‌رفت و شب درون آمبولانس سردبود. درپست بالای تپه، آن برانکار را برداشتند و یکی دیگر به‌جایش گذاشتند و بازرفتیم.

wWw.98iA.Com

فصل دهم

در اتاق بیمارستان صحرایی بمن‌گفتندکه بعدازظهر یك نفر به‌دیدنم می‌آید. روزگرمی بود و اتاق پـر از مگس بود. گماشتهٔ من مقداری کاغذ را رشته رشته بریده بـود و رشته‌ها را به سرچوبی بسته بـود و چیز جاروب مانندی ساخته بودکه با آن مگس‌ها را بپراند. من مگسها راکه بسقف اتاق می‌نشستند تماشا می‌کردم. وقتی‌که‌گماشته دست‌نگه داشت‌و خوابش بـرد، مگسها پایین آمدند. من به‌آنها فوت‌کردم. آخرصورتم رابا دستهایم پوشاندم و به‌خواب رفتم. خیلی‌گرمم بـود و هنگامی‌کـه بیدار شدم، پایم می‌خارید. گماشته را بیدار کردم و اوآب معدنی روی تنزیبها ریخت. رختخواب تـر و خنك‌شد. آنهایی‌که بیدار بودند، از این سو به آن سوی اتاق بـا هم حرف می‌زدند. بعداز ظهر وقت آرامی بود. صبح به‌نوبت سر تختخواب می‌آمدند. سه‌تا پرستار مرد و یك دکتر، و آدم را از تختخواب بلند می‌کردند و به‌اتاق زخم بندی می‌بردند تا در هنگام بستن زخمها، رختخوابها را مرتب‌کنند. این سفر خوش نبود و من تا بعدها نمی‌دانستم‌که همین‌طورکه آدم خوابیده است می‌شود رختخواب را مـرتب‌کـرد. گماشته آب روی تنزیبها ریخته بـود و

رختخواب خنك و دلچسب شده بود و من داشتم به او می‌گفتم‌که‌کجای‌کف پایم راکه می‌خارد بخاراند، که یکی ازدکترها رینالدی را به‌درون اتاق آورد. رینالدی خیلی‌تندآمد وروی تختخواب‌خم شد ومرا بوسید. دیدم‌دستکش به‌دست دارد.

«چطوری جونم؟ حالت چطوره؟ بیا اینو برات آوردم...» یك بطری کنیاك بود. گماشته یك صندلی آورد و رینالدی نشست: «همچنین یك خبـر خوب. مدال خواهی‌گرفت. میخوان بت مدال نقره بدن، ولی ممکنه بالاخره فقط مدال برنز بتونن برات بگیرن.»

«برای چی؟»

«برای اینکه سخت زخمی شده‌ای. میگن اگه بتونی ثابت‌کنی‌که یك کار قهرمانی کرده‌ای، میتونن مدال نقره برات بگیرن. حالا دقیقاً برام تعریف کن ببینم چه شد. هیچ‌کار قهرمانی کرده‌ای؟»

گفتم: «نه، داشتیم پنیر می‌خوردیم که به‌هوا پرت‌شدم.»

«جدی‌حرف بزن ـ لا بد یك کار قهرمانی کرده‌ای؟ یاقبلا، یا بعداً. خوب به‌یاد بیار.»

«من‌کاری نکردم.»

«کسی راکول نکردی؟ گوردینی میگه تـو چند نفروکول‌کردی، ولی سرگرد بهداری اولین پست میگه ایـن غیـر ممکنه. آخه او باید پیشنهاد استشهادرو امضاء کنه.»

«من‌کسی روکول نکردم. من نمیتونستم تکون بخورم.»

رینالدی‌گفت: «خوب، اینکه اشکالی نداره.»

دستکشهایش را در آورد.

«به‌نظرم بتونیم مـدال نقره رو بـرات بگیریم. از قبول‌کمك پزشکی قبل از دیگران خودداری نکردی؟»

«نه با اصرار زیاد.»

«اینم اشکالی نداره. ببین چه‌جور زخمی شده‌ی، باچه شجاعتی.همیشه می‌خواستی به‌خطوط‌مقدم جبهه بـری.از ایـن گـذشته عملیات موفقیت‌آمیز بـود.»

«درست و حسابی از رودخانه گذشتند؟»

«کاملا. تقریباً هزار نفر هم اسیر گرفتن. تـو اخبار بولتن نوشته. تـو ندیدی؟»

«نه.»

«من برات میارم. خلاصه حملهٔ موفقیت‌آمیزی بود.»

«اوضاع چطوره؟»

«عالی. و ضعمون عالیه.همه از تو کیف میکنن. درست بـرام تعریف کن ببینم چطور زخمی شدی. من‌حتم میدونم که مدال نقره روشاخته. تعریف کن ببینم. یالا بگو ببینم.» لحظه‌ای فکر کرد. «شاید یك مدال انگلیسی هـم بگیری. یه‌انگلیسی‌اونجا بود. من میرم می‌بینمش ازش خواهش می کنم برات توصیه بنویسه.گمون‌کنم بالاخره یك‌کاری از دستش برمیاد. خیلی درد میکشی؟ یـه خورده مشروب بخور. سرباز! برو یه‌دونه چوب پنبه‌کش بیار. به، کاشکی بودی میدیدی چطور سه متر ازرودهٔ کوچیك یارورو بریدم و حالا حالش از همیشه‌هم خوشتره! از اون کاراییس کـه بـرای مجلهٔ «لنست» خوبه. تـو برام ترجمه‌کن تا بفرستیمش برای «لنست».کارم روز بروز بهتر میشه. خوب طفلك حیوونی، حالت چطوره؟ پسراون چوب پنبه‌کش بلمصب چطور شد؟ تـو اینقدر دل دار و خاموشی که من اصلا یـادم میره داری درد میکشی.» دستکشهایش را به‌لبهٔ تختخواب زد.

گماشته گفت: «سرکار ستوان، بفرمایید این چوب پنبه‌کش.»

«بطری رو بازکن. یه‌گیلاس هم بیار. بیـا این‌گیلاسو بـزن قربون.

سرت چطوره؟ حیوونی. من کاغذاتو دیدم. شکستگی استخوان نداری. اما اون سرگـرده سر پست اولی، عجب قصابیه. اگه من بودم،عملت می کردم، بدون اینکه یك ذره عذاب بکشی. هیچ‌کس زیر دست من عذاب نمیکشه. دارم یاد میگیرم چطوری باید عمل‌کرد. هر روز بیشتر یاد میگیرم‌که چطور باید نرمتر و بهتر عمل‌کرد. باید ببخشی‌که اینقدر حرف میزنم. آخه نمیدونی از دیـدن توکه اینطور سخت زخمی‌شده‌ی چقدر متأثر شدم. بیـا، این مشروبو بزن. خوب چیزیه. پونزده لیر تموم شده . باید خوب باشه پنج ستاره‌س . از اینجاکه رفتم میرم سراغ همون‌انگلیسیه ، میگم یـه مدال انگلیسی بـرات بگیره.»

«اونا اینجوری مدال‌به‌کسی‌نمیدن.»

«تو چقدرکمرویی. تو چکار داری، من افسر رابطو میفرسم سراغش. اون بلده چطوری از پس انگلیسیها بر بیاد.»

«میس بارکلی رو ندیدی؟»

«چرا، میارمش اینجا. همین حالا میرم میارمش.»

گفتم: «نه، نمیخواد بری. بگو ببینم‌گوریزیا چـه خبره؟ دختر مخترا چطورن؟»

«از دختـر مخترا خبری نیس. حالا دو هفته‌س کـه هیـچ عوضشون نکردن. من دیگه نمیرم اونجا. اصلا قبیحه. دخترکه نیسن‌که. مثل همقطارای قدیمی آدم میمونن.»

«اصلا نمیری؟»

«چرا. فقط میرم ببینم چیز تازه‌ای آوردەن یا نـه. یه‌سری میزنم. همه سراغ تورو میگیرن. واقعاً قباحت داره‌که اینـا اینقد بمونن‌که بـا آدم رفیق بشن.»

«شاید خانمای دیگه‌حاضر نیسن بیان جبهه .»

«خوبم حاضرن. خیلی خانم دارن. همش از خـرابی مـدیریته ،
برای کیف اونایی که تو سنگرا جون میکنن، اینارو ترشی انداختهن.»
گفتـم: «رینالدی حیوونـی، تنهایی و جنگ و نبودن خانمای تـازه
به تازه.»
رینالدی یک گیلاس دیگر کنیاک برای خودش ریخت.
«گمون نکنم برات بدباشه. بگیر بزن.»
من کنیاک را نوشیدم و همچنان که پایین رفت آن راگرم درون خـودم
احساس کردم. رینالدی یک گیلاس دیگر ریخت. اکنون آرامتر بود. گیلاس
را بالا نگهداشت: «بهسلامتی زخمهای دلیرانهٔ تو. بهسلامتی مدال نقره. راسی
بگو ببینم توی این هوای گرم که همش اینجا خوابیدهی، عصبی نمیشی؟»
«بعضی وقتا چرا.»
«من اصلا فکرشو نمیتونم بکنم که اینجوری بخوابم دیوونه میشم .»
«تو که دیوونه هسی.»
«کاشکی برمیگشتی خونه. نه کسی رو دارم که شب بعداز ماجـراهای
عشقی بیاد اونجا، نه کسی که مسخره بازی سرش در بیارم، نه کسی که پـول
بم قرض بده، نه برادر خونده و هم اتاقی، نههیچ کس. چرا خـودتو زخمی
کردی؟»
«سر کشیش که میتونی مسخره بازی در بیاری.»
«کشیش. اون من نیسم که مسخره بازی سرش در میارم. اون سروانه.
مـن ازش خوشم میاد. اگـه قرار باشه آدم کشیش داشته باشه، همین کشیشه
خوب کشیشیه. میاد بدیدنت. داره تهیهٔ مفصلی میبینه.»
«منم ازش خوشم میاد.»
«اوه، من میدونسم. بعضی وقتا فکر میکنم تـو و اون، خلاصه بله.»
«نه این فکرو نمیکنی.»

«چرا، بعضی وقتا. مثل افراد فوج اول بریگاتا انکونا.»
«اوه، برو گم شو.»
برخاست و دستکشهایش را دست کرد.
«جان تو خوشم میاد اذیتت کنم. تو و کشیشت و مامان انگلیسیت. باور
کن تو عیناً مثل من میمونی.»
«نخیر، نمیمونم.»
«چرا. تو در واقع ایتالیایی هسی. آتش و دودت خیلیه، اما اون تو
هیچ خبری نیست. تو فقط وانمود میکنی کـه امریکایی هسی. ما باهم برادریم،
همدیگررو دوست داریم.»
گفتم: «پس تاوقتی که من نیسم بچهٔ خوبی باش.»
«من میرم میس بارکلی رو میفرسم. بدون من باش بهتر جوری. باهم
خوشتر و شیرینترین»
«اوه، بروگمشو.»
«میفرسمش. الههٔ زیبا و آرام تورو میفرسم. الههٔ انگلیسی. خدایا یـه
مرد بایه همچین زنی،غیر ازتعظیم کردن، دیگهچهکارمیتونه بکنه؟ زنانگلیسی
برای چی خوبه ؟»
«برو بد ایتالیایی بد دهن.»
«چی؟»
«بد ایتالیایی احمق.»
«بد ایتالیایی بد امریکایی... بد ترکیب.»
«تـو خری. احمقی.» دیدم که این کلمه به او نیش زد، و ادامه دادم:
«خشکی. هالویی. از هالویی ابلهی.»
«راستی؟ پس بذار یهچیزی راجع بهاین زنهای خیلی خوبتون،راجع
بهاین الهه هاتون بت بگم. فقط یـک فرق هست میون اینکه آدم با یهدختری

باشه که همیشه هم دختر خوبی بوده،یا با یك زن. فرقش اینه کـه دخترا می‌ترسن. من همش همینو میدونم.» با دستکش به تختخواب زد.

«حالا عصبانی نشو.»

«من عصبانی نیستم. مـن فقط برای خاطر خودت میگم،که زحمتت کم بشه.»

«تنها فرقش همینه؟»

«بله. ولی میلیونها احمق مثل تو همینو نمیدونن.»

«پس لطف‌کردی بمن‌گفتی.»

«دعوا نکنیم جونم. من تورو خیلی دوس دارم. ولی احمق نشو.»

«چشم. منم مثل تو عاقل میشم.»

«عصبانی نشو جـونم. بخند. یه‌خورده مشروب بخـور. مـن راستی باید برم.»

«تو بچهٔ خوبی هستی.»

«حالا شد. ما باطنمون مثل هم میمونه. باهم برادر زمان جنگ هسیم. منو ببوس تا برم.»

«تو بی غیرتی.»

«نه. فقط بیش از پیش مهربونم.»

نفسش‌راکه‌بسوی من‌آمد احساس‌کردم: «خداحافظ بازم به‌همین زودی میام دیدنت.» نفسش دورشد: «اگه نمیخوای نمی‌بوسمت. دختر انگلیسیتو برات میفرسم. خدا حافظ جونم. کنیاك زیر تختخواب‌گذاشته. زودتر خـوب بشو.»

رینالدی رفته بود.

فصل یازدهم

وقتی کشیش آمد، غـروب بود. سوپ را آورده بـودند و پس از آن کاسه‌ها را برده بودند و من خوابیده بودم و به‌ردیفهای تختخوابها و بیرون پنجره، به‌تاج درختها که با نسیم مغرب کمی تکان می‌خورد، نگاه می‌کردم. نسیم از پنجره به‌درون می‌آمد و غروب را خنکتر می‌کرد. مگسها اکنون بـه سقف و حبابهای چراغ برق که از سیمها آویزان بود، نشسته بـودند. شبها، فقط هنگامی‌که کسی را به‌درون می‌آوردند یا کاری انجام می‌دادند، چراغها راروشن می‌کردند. چون تاریکی پس ازغروب می‌آمد،وهمچنان می‌ماند، خودم را خیلی‌بچه احساس می‌کردم. مثل این بود که پس‌از شام، زود آدم‌را بخوابانند. گماشته از راه میان تختخوابها آمد و ایستاد. یك نفر با او بود. کشیش بود. کوچك اندام و سبزه‌رو بود و دستپاچه آنجا ایستاده بود.

پرسید: «حال شما چطوره؟» چند بسته را پای تختخواب روی زمین گذاشت.

«بد نیست، پدر.»

روی آن صندلی‌که برای رینالدی‌آورده بودند نشست وبا دستپاچگی

به‌بیرون پنجره نگاه کرد. متوجه شدم که چهره‌اش خیلی خسته است.

گفت: «دیر شده. فقط چند دقیقه‌ای میتوانم بمانم.»

«دیر نیس. وضع اتاق غذا خوری چطوره؟»

لبخند زد: «مـن هنوز موضوع خوبی برای شوخی بچه‌هـا هستم.»

صدایش هم خسته بود. «بحمدالله همه سالم هستند.»

سپس گفت: «چقدر خوشحالم که حال شما خوبه. انشاءالله که درد نمی‌کشید.» خیلی خسته به‌نظرمی‌رسید ومن عادت نداشتم که او را خسته ببینم.

«نه، دیگه درد نمی‌کشم.»

«در اتاق غذاخوری جای شما خالیست.»

«کاشکی من اونجا بودم. من همیشه ازصحبت کردن باشما کیف می‌کردم.»

گفت: «من چند چیز ناقابل بـرایتان آورده‌ام.» بسته‌ها را بـرداشت:

«این پشه بنده. این یك بطری ورموته. ورموت دوست دارید؟ این هم روزنامه‌های انگلیسی‌ست.»

«لطفاً بسته‌هارو بازکنین.»

خوشش آمد و آنها را بازکرد. من پشه‌بند را در دست گرفتم. ورموت را او نگاه داشت تـا ببینم و بعد روی زمین پهلوی تختخواب گذاشت. مـن یکدسته از روزنامه‌های انگلیسی را بدست گرفتم. با برگرداندن روزنـامه، بطوری که نیمه روشنایی که از پنجره می‌آمد به‌آن بتابد، می‌توانستم عنوانها را بخوانم. روزنامهٔ «د نیوز آو دورلد» بود.

گفت: «بقیه مطبوعات مصور است.»

«خوندنشون خیلی لذت خواهد داشت. ازکجا گیر آوردین؟»

«فرستادم از مستر آوردند. باز هم میارم.»

«پدر، خیلی لطف کردین که اومدین. یك گیلاس ورموت میل میکنین؟»

«متشکرم. نگهش دارید. برای خود شماست.»

«نه، یك گیلاس میل کنین.»

«بسیار خوب پس بازهم برایتان میارم.»

گماشته گیلاسها را آورد و بطری را بـاز کرد. چوب پنبه را از میان شکست و ته‌آن را ناچارمی‌بایست توی بطری فروکرد. دیدم که کشیش بور شده است، ولی گفت «بسیار خوب. اشکالی نداره.»

«به‌سلامتی شما، پدر.»

«به‌بهبود شما.»

پس از آن گیلاس را در دستش نگهداشت و به‌همدیگر نگاه کردیم. او گاهی حرف می‌زد و با هم دوستان خوبی بودیم، ولی آن شب دشوار بود.

«موضوع چیه پدر؟ خیلی خسته بنظر میآین.»

«خسته‌ام. ولی حق ندارم خسته باشم.»

«از گرماس.»

«نه. حالا تازه بهاره. خیلی احساس خمودی می‌کنم.»

«بمرض نفرت ازجنگ دچار شده‌ین.»

«نه. ولی از جنگ متنفرم.»

گفتم: «منهم ازش لذت نمی‌برم.» سرش را تکان داد و به‌بیرون پنجره نگاه کرد:

«شما اهمیت نمی‌دهید، شما جنگ را نمی‌بینید. باید ببخشید، میدانم زخمی شده‌اید.»

«این تصادفه.»

«بااینکه زخمی شده‌اید، جنگ را نمی‌بینید. من این را تشخیص می‌دهم. خودم هم جنگ را نمی‌بینم، ولی کمی آن را حس می‌کنم.»

«وقتی که من زخمی شدم، داشتیم دربارهٔ جنگ حرف می‌زدیم. پاسینی داشت حرف می‌زد.»

wWw.9iA.Com

کشیش گیلاس را پایین گذاشت. به‌چیز دیگری فکر می‌کرد.

گفت: «من آنها را می‌شناسم، چون خودم‌مثل آنها هستم.»

«معهذا با آنها فرقی دارین.»

«ولی واقعاً من مثل آنها هستم.»

«افسراهم چیزی نمی‌بینن.»

«چرا، بعضیهاشان می‌بینند. بعضیها خیلی حساسند و ناراحتتر از همهٔ ما هستند.»

«ولی بیشترشون فرق دارن.»

«مسألهٔ تحصیلات یا پول نیست. چیز دیگریست. مردانی مثل‌پاسینی حتی اگر تحصیلات یا پول هم داشتند، دلشان نمی‌خواست افسر باشند. منهم دلم نمی‌خواست افسر باشم.»

«شما درجهٔ افسری دارین. منهم افسرم.»

«من درواقع افسر نیستم. شما که ایتالیایی هم نیستید؛ یك نفرخارجی هستید ولی به‌افسران بیش از افراد نزدیك هستید.»

«فرقشون چیه؟»

«به‌آسانی نمی‌توانم بگم. عده‌ای هستند که جنگ راه میندازند. در این کشور خیلی از اینها پیدا میشوند. عده‌ای هم هستند که جنگ راه نمیندازند.»

«ولی عده‌ای اینها را مجبور میکنن راه بندازن.»

«بله.»

«من هم به‌آنها کمك می‌کنم.»

«شما یك‌نفر خارجی هستید. شما وطن پرستید.»

«اونهایی که نمیخوان جنگ راه‌بیفته چطور؟ نمیتونن‌جلوشو بگیرن؟»

«من نمی‌دانم.»

باز به‌بیرون پنجره نگاه‌کرد. چهره‌اش را پاییدم.

«تا حالا هیچ تونسن جلوشو بگیرن؟»

«متشکل نیستند که بتوانند جلو چیزی را بگیرند. وقتی هم که متشکل میشند، رهبرانشان آنها را می‌فروشند.»

«پس امیدی نیست؟»

«هرگز بی‌امید نیست. ولی گاهی‌من‌نمی‌توانم امیدوار باشم. من همیشه سعی دارم که امیدوار باشم، ولی گاهی نمی‌توانم.»

«ممکنه جنگ تموم بشه.»

«امیدوارم.»

«اونوقت شما چکار میکنین؟»

«درصورت امکان به‌آبروزی برمی‌گردم.»

چهرهٔ سبزه‌اش ناگهان خیلی شاد شد.

«آبروزی‌رو دوس دارین؟»

«بله، خیلی‌دوست دارم»

«پس باید برین اونجا.»

«خیلی خوشوقت خواهم شد، اگر بتوانم آنجا زندگی‌کنم و خدا را بپرستم و عبادت‌کنم.»

گفتم: «و محترم باشید.»

«بله، محترم باشم. چرا نباشم؟»

«دلیلی نداره نباشین. باید محترم باشین.»

«مهم نیست، ولی درکشور ما این موضوع قابل فهم است که یك مرد ممکنست خدا را دوست بدارد. این یك شوخی کثیف نیست.»

«می‌فهمم.»

بمن نگاه‌کرد و لبخند زد.

«شما می‌فهمید، ولی خدا را دوست ندارید.»

«نه.»

پرسید: «اصلا خدا را دوست ندارید؟»

«گاهی شبها ازش می‌ترسم.»

«باید خدا را دوست بدارید.»

«من زیاد دوست نمی‌دارم.»

گفت: «چرا. دوست می‌دارید. آنچه راجع بشبها گفتید، این دوست داشتن نیست، وقتی کسی را دوست بدارید، میل دارید کارهایی برای طرف انجام بدهید. میل دارید فداکاری بکنید. میل دارید خدمت کنید.»

«من دوست نمی‌دارم.»

«دوست خواهید داشت، می‌دانم که دوست خواهید داشت. آنوقت سعادتمند خواهید شد.»

«من سعادتمند هستم. همیشه سعادتمند بوده‌ام.»

«آن سعادت چیز دیگریست. تا آن را نداشته باشید، نمی‌توانید بفهمید.»

گفتم: «خوب، اگه یه‌وقت‌گیر آوردم، خبرتون می‌کنم.»

«من خیلی ماندم و خیلی حرف زدم.» نگران بود که واقعاً همین‌طور باشد.

«نه، بمونین، راجع به‌دوست داشتن زنها چطور؟ اگه من واقعاً یه‌زنی رو دوس داشته باشم، همین‌طوره که میگین؟»

«راجع به‌آن چیزی نمی‌دانم. تا حالا زنی را دوست‌نداشته‌ام.»

«مادرتونو چطور؟»

«چرا. گویا مادرم را دوست می‌داشتم.»

«همیشه خدارو دوس میداشتین؟»

«از وقتی که یك‌پسر بچهٔ کوچك بودم.»

گفتم: «خوب.» نمی‌دانستم چه بگویم، «شما بچهٔ خوبی هستین.»

گفت: «بله، من بچه‌ام. ولی شما مرا پدرخطاب می‌کنید.»

«این نشانهٔ ادبه.»

لبخند زد.

گفت: «راستی باید برم.» بعد امیدوارانه پرسید: «چیزی از من می‌خواهید؟»

«نه. فقط صحبت.»

«من سلام شما را به‌بچه‌های اتاق غذاخوری می‌رسانم.»

«از هدیه‌های خیلی زیاد و خوب شمامتشکرم.»

«قابل نبود.»

«بازم بدیدن من بیاین.»

به‌دست من زد: «بله، خداحافظ.»

سپس با لهجهٔ خودمانی گفت: «قربون تو.»

گفتم: «*Ciaou*»

درون اتاق تاریك بود و گماشته‌که پای تختخواب نشسته بود، با او بیرون رفت. او را خیلی دوست می‌داشتم و دلم می‌خواست‌که یك وقت به آبروزی برگردد. در اتاق غذاخوری روزگار سگی داشت و خوب تحمل می‌کرد؛ ولی فکر کردم که در دهکدهٔ خودش چگونه خواهد بود. برایم تعریف‌کرده بودکه در چشمهٔ کاپراکوتا، در بازار، ماهی قزل‌آلا هست. شبها فلوت زدن‌ممنوع‌است. وقتی‌که جوانها برای معشوقه‌هایشان آواز می‌خوانند، فقط فلوت زدن ممنوع است. پرسیدم چرا؟ ـچون‌که برای دخترها بد است شب نوای فلوت بشنوند. دهاتیها آدم را «دون» صدا می‌کنند و وقتی آدم آنها را می‌بینند، کلاهشان را از سر برمی‌دارند. پدرش هرروز به‌شکارمی‌رود و در خانهٔ دهاتیها می‌ماند و با آنها غذا می‌خورد. . آنها همیشه خوشوقت می‌شوند. اگریك‌خارجی بخواهد شکاربزند، باید تصدیق‌نشان بدهدکه‌هرگز

زندانی نشده است. در «گران ساسو ایتالیا» خرس هست؛ ولی خیلی دور است. آکویلا شهر قشنگی است. در تابستان، شبها خنک است و چشمه‌ای در آبروزی هست که زیباترین چشمهٔ ایتالیا است. اما چیزی که زیبا و دلپذیر است، این است که آدم هنگام برگریزان درجنگلهای شاه بلوط به‌شکار برود. پرنده‌ها همیشه پروارند چون که انگور می‌خورند و آدم هیچ‌وقت ناهار با خودش نمی‌برد، چون که دهاتیها همیشه خوشوقت می‌شوند که آدم سرسفرهٔ آنها غذا بخورد.

پس ازمدتی به‌خواب رفتم.

فصل دوازدهم

اتاق دراز بود ودست راستش پنجره داشت و یك در ازآن سرش به‌اتاق زخم‌بندی بازمی‌شد. ردیفی که تختخواب من در آن بود، روبه‌روی پنجره بود و یك ردیف دیگر، زیر پنجره، رو به‌دیوار داشت. اگر آدم بـه‌پهلوی چپ می‌خوابید، در اتاق زخم‌بندی را می‌دید. درآن ته‌اتاق یك در دیگر بود که گاهی آدمها ازآن به‌درون می‌آمدند. اگر کسی داشت می‌مرد، پرده‌ای دورش می‌کشیدند که آدم مردن اورا نبیند، وفقط کفشها ومچ پیچهای دکتر وپرستارهای مرد از پایین پرده پیدا بود وگاهی آخر سردرگوشی حرف مـی‌زدند. بعـد کشیش از پشت‌پرده بیرون می‌آمد و سپس پرستارهای مرد به‌پشت‌پـرده بر- می‌گشتند و دوباره بیرون می‌آمدند و مرده راکه پتو رویش انداخته بودند از راهـرو میان تختخوابها می‌بردند و یك‌نفر پرده را جمع می‌کرد و از آنجا می‌برد.

آنروز صبح سرگرد متصدی اتاق از من پرسید آیـا حس می‌کـنم که روز بعد می‌توانم مسافرت کنم یانه. گفتم که می‌توانم. گفت بنابراین فردا صبح زود مرا از آنجا منتقل می‌کنند؛ بهتراست که تا هوا گـرم نشده آن راه

را بروم.

وقتی که آدم را از تختخواب بلند می‌کردند که به اتاق زخم‌بندی ببرند، آدم می‌توانست از پنجره به بیرون نگاه کند و قبرهای تازه را در باغچه ببیند. یک سرباز، بیرون دری که به باغچه باز می‌شد نشسته بود و صلیب می‌ساخت، و روی صلیبها با رنگ نام و درجه و فوج کسانی را که در باغچه دفن شده بودند می‌نوشت. این سرباز پادو اتاق هم بود، و در وقت بیکاریش با پوکهٔ فشنگ اتریشی برای من یک فندک ساخت. دکترها بسیار خوب بودند و بسیار ماهر به‌نظر می‌رسیدند و بسیار میل داشتند که مرا به میلان منتقل کنند چون در آنجا وسایل اشعهٔ ایکس بهتر بود و بعد از عمل می‌توانستم به مکانیکوتراپی هم بپردازم. من هم می‌خواستم به میلان بروم. آنها می‌خواستند که ما را از آنجا بیرون ببرند و هرچه دورتر بفرستند، چون که تختخوابها را برای هنگامی که حمله آغاز می‌شد لازم داشتند.

شب قبل از آنکه من از مارستان صحرایی بروم، رینالدی همراه با سرگرد اتاق غذاخوریمان بدیدنم آمد. گفتند که در میلان من به بیمارستان امریکایی که تازه تأسیس شده خواهم رفت و قرار بود چند آمبولانس امریکایی آنجا بفرستند و بیمارستان این آمبولانسها و همهٔ امریکاییها را که در ایتالیا مشغول خدمت هستند تحویل بگیرد. خیلیها در صلیب سرخ بودند. امریکا به آلمان اعلان جنگ داده بود ولی به اتریش نداده بود.

ایتالیاییها یقین داشتند که امریکا به اتریش هم اعلان جنگ می‌دهد، و هر امریکایی، حتی در صلیب‌سرخ، که به آنجا می‌آمد آنها خیلی به‌شوق می‌آمدند. از من پرسیدند که آیا فکر می‌کنم که پرزیدنت ویلسون به اتریش اعلان جنگ می‌دهد یا نه. گفتم همین روزها خواهد داد. نمی‌دانستم که ما چه دشمنی با اتریش داریم، ولی به‌نظرم منطقی می‌آمد که اگر به آلمان اعلان جنگ داده‌اند، به اتریش هم بدهند. پرسیدند که آیا به ترکیه هم اعلان جنگ می‌دهیم.

گفتم این را شک دارم، چون ترکیه مرغ صلح است[1]. اما ترجمهٔ این شوخی چنان بدشد و آنها چنان گیج وظنین شدند که من گفتم بله، احتمال دارد به ترکیه هم اعلان جنگ بدهیم. به بلغارستان چطور؟ چندگیلاس برندی نوشیده بودیم و من گفتم آره به خدا به بلغارستان هم می‌دهیم و به ژاپون هم همینطور. گفتند که ژاپون متفق انگلستان است. آدم به این انگلیسیای لاکتاب نباید اعتماد کند. گفتم ژاپونیا هاوایی را میخوان ـ هاوایی کجاست؟ در اقیانوس آرام دیگه. ژاپونیا هاوایی را میخوان چکار؟ گفتم ژاپونیها در واقع هاوایی را نمی‌خوان، اینها همش حرفه. ژاپونیها مردم کوچک و خوبی‌اند که رقص و شرابهای سبک را دوست دارند. سرگرد گفت: مثل فرانسویها. از فرانسویها نیس و ساوآ را می‌گیریم. رینالدی گفت کورسیکا و تمام سواحل آدریاتیک را هم می‌گیریم. سرگرد گفت ایتالیا به عظمت و جلال روم برمی‌گرده. من گفتم از رم خوشم نمی‌آد، گرم و پر از ککه. رم رادوست نداری؟ چرا، من عاشق رم هستم. رم مادر ملتهاست. آره دیدم که رومولوس از پستانهای تیبر می‌خورد.

چی؟ هیچی. بیایید همه بریم رم، بیایید همین امشب بریم رم و دیگه هیچ‌وقت هم برنگردیم. سرگرد گفت رم شهر زیبایی است. من گفتم پدر و مادر ملتهاست. رینالدی گفت رم مؤنثه، نمی‌تونه پدر باشه. پس پدر کیه؟ روح‌القدس؟ کفر نگو. کفر نمی‌گم، دارم می‌پرسم. تو مست کردی قربون. کی مرا مست کرده؟ سرگرد گفت من تو رامست کردم، چون که تورا دوست دارم، چون که امریکا وارد جنگ شده. گفتم آره، تا دینش وارد شده. رینالدی گفت تو فردا از اینجا میری. گفتم میرم رم. نه، میلان. سرگرد گفت میری میلان، کریستال پالاس، کووا، کامپاری، بیفی، گالریا. چه اقبالی داری. گفتم میرم گران ایتالیا که از ژرژ پول قرض بگیرم. رینالدی گفت برو

---

۱. درزبان انگلیسی به ترکیه می‌گویند "Turky" واین کلمه درعین حال به‌معنی بوقلمون است ـ مرغی که شب عید کریسمس می‌خوردند.ـم.

wWw.98iA.Com

اسکالا. میری اسکالا . گفتم هرشب. سرگرد گفت هر شب پولت نمی‌رسه. بلیطش خیلی گرونه. گفتم برات رؤیت سر پلر بزرگم می کشم. چی‌می کشی؟ برات رؤیت، یعنی همین که دید یا باید پولو بپردازه یا بره زندان . مستر کانینگهام رئیس بانك می‌برتش. من زندگیم با همــین براتها مــی‌چرخه. ببینم، یه‌پلر بزرگ میتونه یه نوهٔ وطن‌پرست روکه داره در راه بقای ایتالیــا جانش‌رو فدامیکنه، بندازه‌زندان؟ رینالدی‌گفت زنده بادگاریبالدی امریکایی. گفتم زنده‌باد برات. سرگرد گفت ما نباید سرو صدا کنیم. راستی فردا میری، فردریکو؟ رینالدی‌گفت میگم میره بیمارستان امریکایی دیگه. پیش پرستارای خوشگل، نه از این پرستارای ریشوی بیمارستان صحرایی. سرگرد گفت بله، بله، میدونم میره بیمارستان امریکایی. من‌گفتم ریش پرستارا برای من اشکالی نداره. هرکه میخواد ریش‌بذاره، بذاره. جناب سرگرد توچرا ریش‌نمیذاری؟ آخه تو ماسك ضدگاز نمیره. چرا خوبم میره. همه‌چی تو ماسك میــره. من یه‌دفعه توی ماسك قی کردم. رینالدی گفت این‌قدر بلند حرف نزن عزیزم، می‌دونیم که جبهه بوده‌ی. توچه بچهٔ ماهی هسی. خدایا روزهایی که تــو نیستی من چکارکنم؟ سرگرد گفت ما باید بریم. حالا دیگه داریــم وارد احساسات میشیم. گوش‌کن یه‌خبری برات دارم. دخترانگلیسی تو. میدونی؟ همون دختر انگلیسی که هرشب بیمارستان انگلیسیها دیدنش میرفتی‌ها، اونم میره میلان. خودش بایکی دیگه، میرن بیمارستان امریکایی. من امروزبارئیسشون صحبت کردم. درجبههٔ اینجا خیلی زن دارن. عده‌ای راپس میفرسن. بااین خبرچطوری؟ خیلی خوب، آره؟ میری تویك شهر بزرگ زندگی‌می کنی ، رفیق انگلیسیت هم هست‌که بغلت بخوابه. چرا من زخمی نمیشم؟ گفتم‌شاید هم‌بشی. سرگرد گفت ما باید بریم. اینجا هی مشروب می‌خوریم ، سروصداراه‌میــندازیم ، مزاحم فردریکو میشیم. نرین. چرا، باید بریم خداحافظ، به‌سلامت. خیلــی چیزا. قربان تو. قربان تو. قربان تو. زودبرگرد. رینالدی مرابوسید. بوسیدی

خداحافظ جونم.خداحافظ.خیلی‌چیزا . سرگرد روی شانــه‌ام زد. با نوك پا بیرون رفتند. من دیدم کاملا مستم، ولی به‌خواب رفتم.

صبح روز بعد به‌سوی میلان حرکت‌کردیم و چهل وهشت ساعت بعد رسیدیم. سفر بدی بود. مدت درازی ما را در این‌سوی مستر روی خط معطل کردند و بچه‌ها می‌آمدند سرك می‌کشیدند. من پسرکی راصدا کــردم‌که یك بطری‌کنیاك برایم بگیرد. ولی برگشت وگفت‌که فقط گراپاگیر آورده است. گفتم همان را بگیرد، وقتی‌که آورد بقیهٔ پول را به‌خودش دادم و خودم وآن مردی‌که پهلویم خوابیده بود مست‌کردیم و خوابیدیم تا اینکه از ویچنــزا گذشتیم و آنجا من بیدار شدم و ازخوابیدن روی‌کف واگون‌حالم خیلی بد شده‌بود. ولی اشکالی نداشت، چون مردی‌که آن‌طرف خوابیده‌بود، تاکنون چندین‌بار ازکف واگون‌خوابیدن حالش بدشده بود. بعدفکرکردم‌که دیگر از تشنگی طاقت ندارم.بیرون ورونا سربازی راکه داشت پهلوی قطار بــه‌بالا و پایین قدم‌می‌زدصداکردم واوکمی‌آب برایم آورد. گئورگتی راهم‌که بامن مست‌کرده بود بیدار کردم وآب به‌اوتعارف‌کردم. گفت‌آب را روی شانه‌اش بپاشم و دوباره به‌خواب‌رفت. سرباز پول خردی راکه دادم نگــرفت و یك پرتقال نرم وگوشتی برایم‌آورد. آن رامکیدم و تفاله‌اش را تف‌کردم وسرباز را تماشاکردم‌که بیرون کنار یك واگون باری به‌بالا وپایین قدم می‌زد و بعد از مدتی قطار تکانی خورد و راه افتاد.

فصل سیزدهم

صبح زود وارد میلان شدیم و مارا در بارانداز پایین آوردند. یك آمبولانس مرا به‌بیمارستان امریکایی برد. درون آمبولانس، روی برانکار خوابیده بودم، نمی‌توانستم تشخیص دهم که ازکدام قسمت شهر می‌گذریم، ولی هنگامی‌که برانکار را پایین آوردند جای بازار مانندی را دیدم و یك مغازهٔ نوشابه فروشی باز بود و دختری زباله‌ها را به‌بیرون جاروب می‌کرد. خیابان را آب پاشی می‌کردند و بوی صبح زود می‌آمد. برانکار را زمین گذاشتند و به‌درون رفتند. دربان هم باآنها بیرون‌آمد. سبیل جوگندمی داشته کلاه دربانها را بسر گذاشته بود و پیراهن آستین‌دار تنش بود. برانکار توی آسانسور نمی‌رفت و آنها با هم شورکردند که بهتر است مرا از برانکار بلند کنند و با آسانسور بالا ببرند یا اینکه برانکار را از راه پلکان ببرند. بمشاورهٔ آنها گوش دادم. تصمیم گرفتند مرا با آسانسور ببرند.

مرا از برانکار بلندکردند. گفتم: « یواش، خیلی آروم. »

درون‌آسانسور جایمان تنگ بود وپایم که خم‌شد، دردش شدت‌گرفت

گفتم: «پاهامو راس‌کنین.»

«نمیشه سرکار. جا نیس.» مردی‌که این را گفت دستش را دور تنهٔ من انداخته بودومن دستم را به‌دورگردنش انداخته بودم. نفسش‌که به‌صورت من می‌خورد بوی فلز و سیر و شراب قرمز می‌داد.

مرد دیگر گفت: «یواش بگیر.»

«مادر قحبه کی یواش نگرفته؟»

مردی‌که پایم را گرفته بود تکرار کرد: «یواش بگیر میگم.»

دیدم که در آسانسور بسته شد، چفتش رویهم افتاد ودربان دکمهٔ طبقهٔ چهارم را فشار داد. دربان چهرهٔ نگرانی داشت. آسانسور آهسته بالا رفت.

از مردی‌که سیر خورده بود پرسیدم: «سنگینه؟»

گفت: «چیزی نیس.» خرخر می‌کرد و از صورتش عرق بیرون می‌زد.

آسانسور استوار بالاآمد و ایستاد. مردی که پایم راگرفته بود در را بازکرد و قدم بیرون‌گذاشت. وارد بالکونی شدیم. چندین در بادستگیره‌های برنجی دیده می‌شد. مردی که پایم را گرفته بود دکمهٔ زنگی را فشرد. صدای زنگ را از درون درها شنیدیم. کسی نیامـد. بعد دربان از پلکان بالا آمد.

نعش‌کشها پرسیدند: «پس‌کجا هسن؟»

دربان‌گفت: «نمیدونم. پایین میخوابن.»

«یه‌نفرو صداکن دیگه.»

دربان زنگ زد، بعد در را کوبید، بعد در را بازکرد و به‌درون رفت. وقتی‌که برگشت زن پا به‌سنی‌که عینك به‌چشم داشت همراهش بود. موهای زن شل و نیمه آویخته بود و لباس پرستاری به‌تن داشت.

گفت: «من نمی‌فهمم. من ایتالیایی نمی‌فهمم.»

گفتم: «من انگلیسی بلدم.میخوان منو یه‌جایی بذارن.»

«هیچ‌کدام از اتاقها حاضر نیس. ما منتظر هیـچ مریضی نبـودیم.»

موهایش را بالا زد و با نگاه نزدیك بین به‌من چشم دوخت.

wWw.98iA.Com

«یه اتاقی هرجا هس بشون نشون بدین که منـو بذارن اونجا.»

گفت: «والله نمیدونم. ماهنوز مریض نمی‌پذیریم. منکه نمیتونم شمارو تو هر اتاقی شد بذارم.»

گفتم: «هر اتاقی شد خوبه.» بعدبه ایتالیایی به دربان گفتم: «یه اتاق خالی پیـدا کنین.»

باربر گفت: «همهٔ اتاقا خالیه. شما اولین مریضشون هستین.» کلاهش را بدست گرفته بود و به پرستار مسن نگاه می‌کرد.

«محض رضای خدا منو به یه اتاقی ببریـن.» با خم‌شدن پاهایـم، درد آمده بود و احساس می‌کردم که به استخوانم می‌رفت و در می‌آمد. دربان از در بداخـل رفت. زن موخاکستری هم اورا دنبال کرد. دربان با شتاب برگشت وگفت: «دنبال من بیاین.» مرا از یك اتاق دراز گذراندند وبه اتاقی بردنـد که پنجره‌هایش بسته بـود. اتاق بوی اثاثهٔ نو مـی‌داد. یك تختخواب و یك گنجهٔ بزرگ آینه‌دار در آن بود. مرا روی تختخواب خواباندنـد.

زن گفت: «ملافه‌هارو نمیتونم پهن کنم. چون تو یه‌جاییس که قفله.»

من با او حرف نزدم. به دربان گفتم: «تو جیب من پـول هس. توی این جیبم که دگمه‌اش بسته.» دربان پول را درآورد. دونفر نعش‌کشها پهلوی تختخواب ایستاده بودند و کلاهشان را در دست داشتند.

«به هرکدومشون پنج لیر بده، پنج لیر هم خودت بردار. کاغـذای من توی اون جیب دیگمس. کاغذارو بده به پرستار.»

نعش‌کشها سلام دادند و گفتند: «متشکر.» گفتم: «خـداحافظ. خیلی متشکرم.» دوباره سلام دادند و بیرون رفتند.

به پرستار گفتم: «تو اون کاغـذا وضعیت من و معالجاتـی که تا حالا انجام گرفته شرح داده شده.»

زن کاغذها را برداشت و از پشت عینکش به آنها نگاه کـرد. سه کاغذ

بود و آنهارا تا کرده بودند. گفت: «من نمیدونم چکار باید بکنم. منکه ایتالیایی نمیتونم بخونم. بدون دستور دکتر هیچ کاری نمیتونم بکنم.» شروع کـرد به گریه کردن و کاغذهارا درجیب روپوشش گذاشت. باگریه پـرسید: «شما امریکایی هسین؟»

«آره. خواهش می‌کنم کاغذارو بذارین روی میز پهلوی تختـخواب.»

درون اتاق تار و خنك بود. همچنان که روی تختخواب خوابیده بودم، آینه‌ای در سوی دیگر اتاق می‌دیدم، ولی نمی‌دیدم چه‌چیزهایی در آن منعکس شده است. دربان کنار تختخواب ایستاده بود. چهرهٔ خوبی داشت و خیلی مهربان بـود.

به‌او گفتم: «تو میتونی بری.» به‌پرستار هم گفتم: «شما هم میـتونین برین. اسم شما چیه؟»

«میسز واکر.»

«میتونین برین میسز واکر. من خیال دارم بخوابم.»

در اتاق تنها بودم. خنك بود و بوی بیمارستان نمی‌داد. تشك قـرص وراحت بود، ومن بیحرکت خوابیده‌بودم، مشکل نفس می‌کشیدم وخوشحال بودم که احساس می‌کردم دردکم می‌شود. پس از مـدتی تشنه شدم و دکمهٔ زنگ را بهسر یك سیم کنار تختخواب پیدا کردم و زنگ زدم، ولـی کسی نیامد. به خواب رفتم.

هنگامی که بیدارشدم به‌اطراف نگاه کردم. آفتاب از لای کرکره‌هـا به‌درون می‌تابید. گنجهٔ بزرگ، دیوارهای برهنه و دوصندلی رادیدم. پاهایم لای تنزیبهای کثیف، راست به‌تختخواب چسبیده بود. مواظب بودم آنهـا را تکان ندهم. تشنه بودم و دستم‌را درازکردم و دکمهٔ زنگ رافشار دادم. صدای باز شدن در را شنیدم و نگاه کردم. یك پرستار بود. جوان و خوشگل به‌نظر می‌رسید.

گفتم: «صبح بخیر.»

گفت: «صبح شما بخیر.» وبسوی تختخواب آمد.«ماهنوز نتونسته‌یم دکتروپیداکنیم. رفته دریاچهٔ کومو. هیچ‌کس اطلاع نداشت‌که مـریض میاد. بهر جهت، شما چتونه؟»

«زخمی شده‌ام. رونها و پاها و سرم صدمه دیده.»

«اسمتون چیه؟»

«هنری. فردریك‌هنری.»

«من حالا شمارو میشورم. ولی بـه‌پانسمان دست نمیتونیم بزنیم تـا خود دکتر بیاد.»

«میس بارکلی اینجاست؟»

«نه. کسی به‌این اسم اینجا نداریم.»

«این زنی که وقتی من آمدم گریه کرد کی بود؟»

پرستار خندید. «میسز واکرو میگین. شبکار بود،خوابیده بود. انتظار کسی‌رو نداشت.»

همچنان‌که باهم حرف می‌زدیم،پرستار لباسهای مرا می‌کند، و وقتی که من لخت شدم، و فقط تنزیبها را به پاهایم داشتم، مرا شست.

خیلی نرم وآرام شست. ازشستشو خوشم می‌آمد. مقداری تنزیب دور سرم بسته بودند، ولی او دوروبرآن را شست.

«کجا زخمی شدین؟»

«درایسونز، شمال پلاوا.»

«اونجا کجاس؟»

«شمال گوریزیا.»

متوجه شدم که از هیچ‌کدام ازآن‌جاها چیزی نفهمید.

«خیلی درد کشیدین؟»

«نه. حالا دیگه زیاد نیس.»

یك‌گرما سنج توی دهانم‌گذاشت.

گفتم: «ایتالیاییا زیر بغل آدم میذارن.»

«حرف نزنین.»

وقتی که گرماسنج را برداشت،آن را خواند و بعد تکانش داد.

«درجهٔ حرارت بدنم چنده؟»

«قرار نیس شما بدونین.»

«بگین ببینم چنده.»

«تقریباً عادیست.»

«من هیچ وقت تب نمی‌کنم. پاهامم پر ازآهن قراضه‌س.»

«مقصودت چیه؟»

«پر از تیکه‌های خمپاره‌س. پیچ و مهره‌هـای کهنه وفنر تختخواب و از این چیزا.»

سرش را تکان داد و لبخند زد.

«اگه یه شیء خارجی تو بدنتون بود تولید التهاب می‌کرد، تب می‌کردین.»

گفتم: «خوب، حالا ببینیم چی درمیاد.»

از اتاق بیرون رفت و با همان پرستار پیری که صبح زود دیده بودم، بازگشت. دو نفری، همچنان‌که من خوابیده بودم، رختخواب رامرتب کردند. این جریان برای من تازه و دوست داشتنی بود.

«متصدی اینجا کیه؟»

«میس‌وان کمپن.»

«چندتا پرستار اینجا هست؟»

«فقط ما دو نفر.»

«دیگه‌کسی نمیاد؟»

«چرا، چند نفر دیگه میان.»

«چه وقت میرسن؟»

«نمیدونم. تو یعنی مریضی ،این‌قدر آدمو سؤال پیچ میکنی؟»

گفتم: «من مریض نیستم. من زخمی‌ام.»

مرتب‌کردن رختخواب را تمام کرده بودند و من با یك ملافهٔ تمیز و نرم زیر و یك ملافهٔ دیگر رو، خوابیده بودم. میسزواکر رفت بیرونو با یك نیم تنهٔ پیژامه بازگشت. آن را بمن پوشاندند و احساس کردم‌که خیلی‌پاکیزه و لباس پوشیده هستم.

گفتم: «شما خیلی بمن‌لطف دارین.» پرستار که اسمش میس‌گیج بود کرکر خندید. پرسیدم: «ممکنه یه‌کمی‌آب خوردن بمن بدین؟»

«البته. بعد ناشتایی میخورین.»

«من ناشتایی نمیخوام. ممکنه لطفاً کرکره‌ها را بازکنید؟»

اتاق‌تاریك‌بود و هنگامی که‌کرکره‌ها باز شد، درخشان شد و من بـه بالکن نگاه‌کردم و در آن سویس پشت بامهای سفالین خانه‌ها و دودکشها پیدا بود. از فـراز بامهای سفالین نگاه‌کردم وابرهـای سفید را دیـدم و آسمان خیلی‌آبی بود.

«شما نمیدونین پرستارای دیگه‌کی میان؟»

«چطور مگه؟ما ازتون خوب مواظبت نمی‌کنیم؟»

«چرا، شما خیلی لطف‌دارین.»

«به‌لگن احتیاج ندارین؟»

«امتحان می‌کنم ببینم.»

زیر مرا گرفتند و از جا بلندکردند، ولی فایده نداشت. پس از آن، همچنان‌که درازکشیده بودم، از درهای گشودهٔ اتاق به‌بالکن نگاه می‌کردم.

«دکتر چه‌وقت میاد؟»

«هروقت برگرده. سعی کرده‌ایم به‌کومو تلفن‌کنیم گیرش بیاریم.»

«هیچ‌دکتر دیگه‌ای نیس؟»

«بیمارستانه و همین یه‌دکتر.»

میس گیج یك پارچ آب و یك گیلاس آورد. سه‌گیلاس آب‌نوشیدم و آنها مرا تنها گذاشتند ومن مدتی از پنجره به‌بیرون نگریستم و بازبه‌خواب رفتم. کمی غذا خـوردم و بعد از ظهر، میس وان‌کمپن سرپرست بیمارستان برای دیدن من بالاآمد. از من‌خوشش نیامد ومن‌هم از او خوشم نیامد. کوچك اندام بودو به‌طرزپاکیزه وصادقانه‌ای بدگمان بود و ازسر شغلش‌زیاد بود. از من پرسشهای زیادی‌کرد و به‌نظر می‌رسیدکه فکر می‌کند بودن من‌با ایتالیاییها یك‌نوع ننگ و خفت است.

ازش پرسیدم: «ممکنه من با غذا شراب هم‌بخورم؟»

«فقط در صورتی‌که دکتر تجویز کنه.»

«پس‌تا دکتر نیومده من‌نمیتونم شراب بخورم؟»

«به‌هیچ وجه.»

«شما منتظرین‌که بالاخره دکتر خودش بیاد؟»

«ما براش به‌کومو تلفن‌کرده‌یم.»

اورفت بیرون ومیس گیج برگشت.

بعد از اینکه‌کاری را خیلی ماهرانه برایم انجام داد پرسید:

«چرا با میس وان‌کمپن اونقدر تندی‌کرده بودی؟»

«عمداً نکردم. خودش ...»

«خلاصه میگفتش‌که تو آدم قد و بداخلاقی هسی.»

«من بداخلاق نیستم. ولی بیمارستان بدون دکتر چه معنی داره؟»

«دکتر میاد. براش به‌دریاچهٔ کومو تلفن زده‌ن.»

«تو دریاچه چکار میکنه؟ آب تنی میکنه؟»

«نه بابا. اونجا درمونگاه داره.»

«پس چرا یه‌دکتر دیگه نمیارن؟»

«ساکت! ساکت! بچهٔ خوبی باش. دکتر هم میادش.»

دنبال دربان فرستادم و چون آمد، ایتالیایی به‌او گفتم که از مغازهٔ نوشابه‌فروشی یك بطری چینزانو و یك بطری‌کیانتی و روزنامه‌های عصر را برایم بگیرد. رفت بیرون وبطریها راکه در روزنامه‌پیچیده بودآورد. آنهارا از لای روزنامه درآورد و به‌او گفتم‌که سرشان را بازکند و شراب و ورموت را زیر تختخواب بگذارد. مرا تنها گذاشتند و من در تختخواب خوابیدم و مدتی روزنامه، اخبار جبهه، وصورت افسران‌کشته شده را خواندم و بعددستم را به‌پایین درازکردم و بطری چینزانو را برداشتم و آن را راست روی شکم نگه‌داشتم و جرعه جرعه نوشیدم و روی شکمم از فشار ته بطری در فاصلهٔ جرعه‌ها ، دایره دایره نقش می‌شد، و تاریك شدن هوا را برفراز پشت بامهای شهر تماشا می‌کردم و پرستوها چرخ می‌زدند ومن پرواز آنها و بازهای‌شب را برفراز بامهای شهرتماشا می‌کردم و چینزانو را می‌نوشیدم. میس گیج‌یك گیلاس آوردکه درآن قدری آبجو بود. وقتی‌که آمد تو، من بطری ورموت را در سوی دیگر تختخواب پایین بردم.

گفت: «میس وان‌کمپن‌کمی شری هم توش ریخت. تو نباید بش بد اخلاقی بکنی. جوون که نیس. این بیمارستان هم براش مسئولیت بزرگیه. میس واکرهم این‌قدر پیره که‌براش فایده‌ای نداره.»

گفتم: «زن‌خیلی عالیست. خیلی‌از ایشون متشکرم.»

«همین حالا میرم شامتو میارم.»

گفتم: «بسیار خوب. ولی گرسنه نیسم.»

هنگامی‌که سینی راآورد و روی میز تختخواب نهاد، ازش‌تشکرکردم

وکمی از شام را خوردم. پس از آن بیرون تاریك بود و حرکت ستونهای نور نورافکنها را در آسمان می‌دیدم. مدتی تماشا کردم و بعد به‌خواب‌رفتم. خوابم سنگین بود و فقط یك‌بار وحشت زده و خیس عرق ازخواب پریدم و کوشیدم‌که از رؤیای خودم بیرون بیایم و دوباره‌به‌خواب‌رفتم. مدتی پیش از روشنایی بیدار شدم و صدای خواندن خروسهارا شنیدم و بیدار ماندم تا روشنایی آغاز شد. خسته بودم و هنگامی که واقعاً روشن شد، باز خوابم برد.

فصل چهاردهم

هنگامی که بیدار شدم، آفتاب درخشان به‌اتاق می‌تابید. پنداشتم که به جبهه باز گشته‌ام و در رختخواب درازکشیده‌ام. پاهایم دردگرفت و به‌آنها نگاه کردم؛ هنوز لای همان تنزیبهای کثیف بود. پاهایم راکه دیدم دانستم کجا هستم. دستم را بسوی سیم زنگ درازکردم. دکمه را فشردم.صدای زنگ را توی سالن شنیدم و بعد صدای پای کسی راکه باکفش لاستیکی از سالن می‌آمد. میس‌گیج بود و در نور درخشان آفتاب کمی مسن‌تر به‌نظر می‌رسید و به‌آن خوشگلی هم نبود.

گفت:«صبح به‌خیر. شب راحت خوابیدی؟»

گفتم. «آره. خیلی متشکر. ممکنه یه سلمونی برایم بیارین؟»

«من اومدم دیدنت دیدم خوابی. اینم توی رختخواب پهلوت گذاشته بود.»

در دولابچه را بازکرد و بطری ورموت را بالا نگه‌داشت. تقریباً خالی بود. گفت: «اون بطری دیگه‌رو هم از زیر تختخواب تو دولابچه گذاشتم. چرا نگفتی گیلاس برات بیارم؟»

گفتم: «گفتم شاید نذارین مشروب بخورم.»

«من خودمم یه خورده بات می‌خوردم.»

«تو دختر خوبی هسی.»

گفت: «برات خوب نیس تنها مشروب بخوری. نمی بایس تنها بخوری.»

«خیلی خوب.»

گفت: «میس بارکلی، دوستت، اومده.»

«راستی؟»

«آره. من ازش خوشم نمیاد.»

«کم‌کم خوشت میاد. دختر خیلی خوبیه.»

سرش را تکان داد: «میدونم خوبه. میتونی فقط یک‌کمی به‌این پهلو بغلتی؟ بسیارخوب. حالا میشورمت، برای ناشتایی تمیزت می‌کنم.» با یک تکه پارچه و صابون و آب‌گرم مرا شست.«شونه‌هاتو بالا نگه‌دار، بسیار خوب.»

«ممکنه سلمونی رو قبل از ناشتایی بیارین؟»

«حالا دربونو می‌فرستم دنبالش.» رفت بیرون و بازگشت. گفت: «الان رفت دنبالش.» و پارچه‌ای راکه در دست داشت در لگن آب فرو برد.

سلمانی همراه دربان آمد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله و سبیلهایش را رو به‌بالا تابیده بود. میس‌گیج کار مرا تمام‌کرده بود و بیرون رفت، و سلمانی صورتم را صابون زد و تراشید. خیلی عبوس بود و حرف نمی‌زد.

پرسیدم: «چه خبره؟ خبر تازه نداری؟»

«چه خبری؟»

«هر خبری، شهر چه اتفاقاتی افتاده؟»

گفت: «زمان، زمان جنگه. دشمن همه جاگوش داره.»

سرم را برداشتم و به‌او نگاه کردم. گفت: «لطفاً سرتونو تکون ندین.»
و به تراشیدن ادامه داد: «من حرفی ندارم بزنم.»

پرسیدم: «مگه چته؟»

«من ایتالیایی هسم. با دشمن ارتباط برقرار نمی‌کنم.»

این را که گفت، ولش کردم. اگر دیوانه بود، هرچه زودتر از زیر تیغش بیرون می‌آمدم بهتر بـود. یك بار خواستم خـوب در چهره‌اش دقیق شوم،

گفت: «مواظب باشین. تیغش تیزه.»

وقتی کارش تمام شد، مزدش را دادم و نیم لیر هـم انعام دادم. سکه‌ها را پس داد.

«نمی‌گیرم. درسته من در جبهه نیستم، ولی ایتالیایی هستم.»

«پس بروگمشو از اینجا.»

گفت: «با اجازهٔ سرکار.» تیغ خود را در روزنامه پیچید، رفت بیرون و پنج سکهٔ مس را روی میز کنـار تختخواب جاگذاشت. مـن زنـگ زدم.

میس گیج داخل شد: «ممکنه لطفاً دربونو صدا کنین؟»

«بسیار خوب.»

دربان داخل شد. می‌کوشید جلو خندهٔ خود را بگیرد.

«مگه این سلمونیه دیوونه‌س؟»

«قربان اشتباه کرده بود. حرف درست حالیش نمیشه. خیال کرده بـود من بش گفته‌ام شما افسر اتریشی هسین.»

گفتم: «اوه.»

دربان خندید: «هو، هو، هو! خیلی خنده داشت. می‌گفت که اگـه یـه حرکتی میکردین، می‌زد...» انگشتش را روی گلویش کشید.

«هو، هو، هو!» کوشید جلو خنده‌اش را بگیرد: «وقتـی بش گفتم که شما اتریشی نیسین، هو، هو، هو!»

به‌تلخی گفتم: «هو، هو، هو! اگر گلوی منو میبرید چقدر خنده داشت. هو، هو، هو!»

«نخیر قربان، نخیر. این قدر از اتریشی ترسیده بود. هوه هو، هو!»

گفتم: «هو، هو، هو! بروگمشو از اینجا!»

بیرون رفت و صدای خنده‌اش را از سالن شنیدم. صدای آمدن یك نفر را از راهرو شنیدم. به‌سوی در نگاه کردم. کاترین بارکلی بود. به‌درون اتاق و به‌سوی تختخواب آمد.

گفت: «سلام، عزیزم.» ترو تازه و جوان و خیلی زیبا می‌نمود. فـکر کردم که تاکنون هیچ کس را به‌آن زیبایی ندیده‌ام.

گفتم: «سلام.» همین که او را دیدم، عاشقش شدم. همه‌چیز درونم زیر ورو شد. او به‌سوی در نگاه کرد. دید کسی نیست ــ بعد کنار تختخواب نشست و خم شد و مرا بوسید. او را به‌سوی خـودم کشیدم و بوسیدم و احساس کردم که دلش می‌تپد.

گفتم: «شیرین من! خوب کردی اومدی.»

«اومدنم خیلی مشکل بود. موندنم هم ممکنه مشکل باشه.»

گفتم: «باید بمونی. اوه، تـو چقدر خوبی.» دیوانه‌اش بـودم. باور نمی‌کردم که واقعاً پهلوی منست، و او را محکم به‌خودم می‌فشردم.

گفت: «نکن، تو هنوز حالت خوب نیس.»

«چرا، حالم خوبه. بیا.»

«نه. تو هنوز قوت نگرفته‌ای.»

«چرا گرفته‌ام. بیا. خواهش می‌کنم.»

«تو حتماً منو دوس داری؟»

«من تورو واقعاً دوس دارم. دیوونه‌تم. بیا، خواهش می‌کنم.»

«ببین قلبامون چطور می‌تپه؟»

«من به‌قلبامون‌کاری ندارم. من تورو میخوام. دیوونهٔ توام.»

«راسی منو دوس داری؟»

«هی اینو تکرار نکن. یالا بیا. کاترین، خواهش می‌کنم.خواهش.»

«خیلی خوب، اما فقط یه‌دقیقه.»

گفتم. «خیلی خوب درو ببند.»

«تو نمیتونی. تو نباید...»

«بیا اینجا. حرف نزن، خواهش می‌کنم بیا.»

کاترین روی یک‌صندلی پهلوی تختخواب نشسته بود. دراتاق بهسالن باز بود. شدت و خشونت تمام شده بود و من خود را از همیشه خوشتر احساس می‌کردم.

کاترین پرسید: «حالا باور میکنی که دوستت دارم؟»

گفتم: «اوه، تو ماهی. باید بمونی. نباید تورو ببرن. من تورو دوس دارم. دیوونهٔ توام.»

«ما باید خیلی مواظب باشیم. این دیوانگی محض بود. دیگه نباید از اینکارا بکنیم.»

«شب می‌کنیم.»

«باید خیلی مواظب باشیم. تو باید جلو مردم خیلی مواظب باشی.»

«من مواظب هستم.»

«باید مواظب باشی. تو چقدر شیرینی. منو دوس داری. آره؟»

«دیگه اینو تکرار نکن. نمیدونی این حرف منو چکار میکنه.»

«پس منم مواظب میشم. من نمیخوام هیچ‌کار دیگه‌ای بات بکنم. عزیزم، حالا دیگه واقعاً باید برم.»

«زود برگرد.»

«هروقت تونسم میام.»

«خدا حافظ»

«خدا حافظ جونم.»

بیرون رفت. خدا می‌داند که من نخواسته بودم عاشق او بشوم، من نخواسته بودم عاشق هیچ‌کس بشوم. ولی خدا می‌داند که شده بودم و روی تختخواب در اتاق بیمارستان در میلان خوابیده بودم و همه‌جور چیز توی سرم می‌چرخید و آخر میس‌گیج آمد.

گفت: «دکتر داره میاد. ازکومو تلفن‌زد.»

«چه وقت اینجا میرسه؟»

«امروز بعداز ظهر اینجاس.»

فصل پانزدهم

تا بعدازظهر خبری نشد. دکتر مرد لاغر وآرام وکوچکی بود که ازجنگ ناراحت‌می نمود. چندتراشهٔ کوچك فولادرا با نفرتی ظریف وخالص، ازرانهای‌من بیرون کشید. نوعی‌داروی بی‌حسی موضعی به کارمی برد که نامش چیزی شبیه به «برف» بود، و عضله را منجمد می کرد ودرد احساس نمی‌شد، مگر اینکه نشتر یا انبر جراحی ازآن عضلهٔ منجمد شده بگذرد. ناحیهٔ بی‌حس شده را مریض به‌خوبی‌احساس می کرد. بعد از مدتی ظرافت خشك دکترتمام شد وگفت‌که بهتر است رادیوگرافی شود. گفت نتیجه رضایتبخش نیست.

معاینهٔ رادیوگرافی دربیمارستان «ماجور» انجام‌گرفت، و دکتری که معاینه‌کردآدم تندخو و چابك و شادابی بود. زیر شانه‌هایم راگرفتند و بلند کردند که بعضی‌تکه‌های درشت اجرام خارجی‌راکه درپاهایم بود شخصاً ببینم. قرار شد عکسها را بعد بفرستند. دکتر از من خواهش کردکه در دفتر یادداشت جیبی‌اش‌نام و فوج خودم ویك‌چیز یادبودی بنویسم. اجرام خارجی را زشت و نفرت‌انگیز و وحشی نامید. اتریشیها مادرقحبه‌اند. چند نفر را

کشته‌ام؟ من‌کسی را نکشته بودم ولی دلم می‌خواست از من راضی باشد ـ گفتم خیلی‌کشته‌ام. میس‌گیج با من بود و دکتر دستش را به‌دور او انداخت و گفت‌که ازکلئوپاترا هم‌زیباتر است. می‌داند یعنی‌چه؟ کلئوپاترا، ملکهٔ سابق مصر. بله، به‌خدا خوشگلتر است. با آمبولانس به‌همان بیمارستان کوچك باز گشتیم وبعداز مدتی، وبالارفتنهای‌زیاد، دوباره‌درون‌اتاق در تختخواب خوابیده بودم. عکسها بعدازظهرهمان‌روز رسید. دکترگفته‌بودکه به‌خداعکسهارا همان روزبعدازظهرمی فرستدوفرستاده‌بود. کاترین بارکلی آنها رابه‌من‌نشان داد. عکسهادرپاکتهای‌قرمز بود وکاترین آنها را از پاکتها بیرون‌آوردوجلو نور بالا نگاه‌داشت و هردونگاه کردیم.

گفت: «این پای راسته.» بعد عکس را توی پاکت‌گذاشت. «اینم‌پای چپه.»

گفتم: «عکسارو بگذارکنار، بیا روی تختخواب.»

گفت: «نمیتونم بیام. عکسارو آورده‌ام یه‌دقیقه بت نشون بدم‌ببرم.»

کاترین بیرون رفت و من همانجا خوابیدم. بعداز ظهرگرمی بود ومن از خوابیدن در تختخواب کسل شده‌بودم، دربان رافرستادم که‌روزنامه بخرد ـ همهٔ روزنامه‌هایی که می توانست پیدا کند.

پیش ازآنکه او برگردد، سه دکتر به‌اتاق‌آمدند. من متوجه شده‌ام که دکترهایی که درکار طبابت در می‌مانند میل دارند با همراهی و مشاوره از همدیگر کمك بگیرند. دکتری که نمی‌تواندآپاندیس‌آدم رادرست عمل کند، دکتری را به‌آدم توصیه می کندکه نمی‌تواند لوزتین‌آدم را خوب ببرد. آنها سه دکتر این طوری بودند.

دکتر بلند قد و لاغرکه ریش داشت گفت: «حال شما چطوره؟» دکتر سومی که عکسهای رادیوگرافی‌را درون پاکتهای قرمزشان دردست داشت، هیچ نگفت.

دکتر ریشدار پرسید: «پانسمانو باز میکنین؟»

دکتر بیمارستان رو بمیس‌گیج گفت: «البته. پرستار، لطفاً پانسمانو باز کنید.» میس‌گیج تنزیبها را بازکرد. من به پاهایم نگـاه‌کردم. در بیمارستان صحرایی پاهایم به‌گوشت‌کبابی خوك می‌ماندکه مدتهاپیش‌آنداکوبیده‌باشند. اکنون پوستش ورقه شده، زانویم ورم‌کرده و بد رنگ، و ماهیچهٔ پـایم فرو رفته بود؛ ولی چرك نداشت.

دکتر بیمارستان‌گفت: «بسیار تمیز. بسیار تمیز و قشنگ.»

دکتر ریشدار گفت: «هوم.» دکتر سومی از روی دوش‌دکتر بیمارستان نگاه می‌کرد.

دکتر ریشدارگفت: «لطفاً زانو رو حرکت بدهید.»

«نمیتونم.»

دکتر ریشدار پرسید: «مفصل رو امتحان می‌کنید؟» پهلوی سه‌ستاره‌ای که روی‌آستینش بود، یك نوار هم داشت؛ یعنی سروان بود .

دکتر بیمارستان‌گفت: «البته.» دو نفرشان خیلـی تند پـای راست مرا گرفتند و خم‌کردند.

گفتم: «درد میاد.»

«بله، بله. دکتر، قدری بیشتر.»

گفتم: «کافیست، کافیست. تا همینجا خم میشه.»

سروان‌گفت: «بریدگـی جزئـی.» راست ایستاد: «دکتر، ممکنه لطفاً دوباره عکسها رو ببینم؟» دکتر سومی یکی از عکسها رابه‌دست او داد: «نه، پای چپ‌رو لطف‌کنید.»

«همون پای چپه، دکتر.»

«بله، درسته من ازیك زاویهٔ دیگه نگـاه می‌کردم.» عکس را پس داد. عکس دیگر را مدتی وارسی‌کرد. به‌یکی ازجرمهای خارجی‌که در برابر نور

گرد و واضح دیده می‌شد، اشاره‌کرد: «ملاحظه می‌کنید، دکتر؟» مدتی عکس را وارسی‌کردند.

سروان ریشدارگفت: «من فقط یك چیزرو می‌تونم‌بگم. معالجه زمان لازم داره. سه ماه، بلکه شش ماه.»

«البته، مایع مفصلی باید مجدداً تشکیل بشه.»

«البته. زمان لازم داره. من وجداناً نمی‌تونم قبل ازاینکه دور گلولـه یك جدار تشکیل بشه، این زانو را عمل‌کنم.»

«تصدیق می‌کنم،دکتر.»

پرسیدم: «شش ماه برای چی؟»

«شش ماه لازمه برای اینکه دورگلوله یك جدار تشکیل بشه، آن وقت بتوانیم زانو را با اطمینان عمل‌کنیم.»

«من قبول ندارم.»

«پسر، می‌خواهی زانو داشته باشی یانه؟»

گفتم: «نه.»

«چی؟»

گفتم: «میخوام زانوم قطع بشه‌که جاش یك قلاب ببندم.»

«مقصودت چیه؟ قلاب؟»

دکتر بیمارستان گفت: «شوخی می‌کنه.» خیلی با ظرافت روی شانه‌ام زد: «زانوش‌رو میخواد. این پسرجوان بسیار شجاعیست،مدال نقرهٔ شجاعت براش پیشنهاد کرده‌ن.»

سروان‌گفت: «تبریك‌عرض می‌کنم.» دست مرا فشرد. «من فقط ازلحاظ احتیاط عرض می‌کنم‌که‌باید لااقل شش ماه صبرکنید و بعد این زانو راعمل کنید. البته شما خودتان هرعقیدهٔ دیگری داشته باشید، مختارید.»

گفتم: «خیلی متشکرم. عقیدهٔ شما برایم ارزش داره.»

سروان بساعتش نگاه کرد.
گفت: «باید بریم. با اجازهٔ سرکار.»
گفتم: «قربان شما. خیلی متشکرم.» بادکتر سومی؛ سروان انری، دست دادم و هرسه تن از اتاق بیرون رفتند.
صداکردم: «میس گیج!» و اوآمد. «لطفاً بهدکتر بیمارستان بگین یك دقیقه برگرده اینجا.»
دکتر آمد، کلاهش را بهدست داشت، و کنار تختخواب ایستاد.
«میخواستید مرا ببینید؟»
«آره. من نمیتونم تا موقع عمل ششماه صبرکنم. خدایا، دکترشما تا حالا شش ماه تو رختخواب بودهین؟»
«همهاش که توی رختخواب نمیمانید. اول باید زخمها راحمام آفتاب بدید. بعد هم میتونید چوب زیر بغلتان بگیرید.»
«شش ماه چوب زیر بغلم بگیرم ، بعد عمل کنم!»
«شرط احتیاط همینه. جرمهای خارجی که توی بدنتان هست بایدتوی یك جدار قرار بگیرند و مایع مفصلی هم دوباره جمع بشه.»
«شما واقعاً خودتونم عقیده دارین که من باید این قدر صبرکنم؟»
«شرط احتیاط همینه.»
«این سروانه کیه؟»
«یکی از جراحان بسیار عالی قدر میلان.»
«سروانه دیگه، نیس؟»
«بله، ولی جراح عالیمقامیست.»
«من نمیخوام یك سروان بازانوم مسخره بازی دربیاره. اگه خوب بود سرگردش میکردن. دکتر، من میدونم سروان یعنی چه.»
«جراح عالیمقامیست و من نظر اونو بههرجراح دیگری که میشناسم

ترجیح میدم.»
«ممکنه یك جراح دیگه پاهامو معاینه کنه؟»
«اگر بخواهید، البته. ولی منخودم نظردکتربارلا رو میپذیرم.»
«ممکنه از یكجراح دیگه خواهش کنین بیاد پاها موببینه؟»
«از والنتینی خواهش میکنم بیاد.»
«والنتینی کیه؟»
«یکی از جراحان بیمارستان ماجور.»
«بسیار خوب. ازلطف شما خیلی متشکرم. میدونین دکتر، مننمیتونم شش ماه تورختخواب بمونم.»
«شما توی رختخواب نمیمانید. شما اول با آفتاب معالجهمیکنید، بعد مختصری حرکت میکنید،بعد، وقتی که جدارمفصلی تشکیل شد،آنوقت عمل خواهید شد.»
«ولی من نمیتونم صبرکنم.»
دکتر انگشتانش را رویکلاهی که در دست داشت بازکرد، و لبخند زد. «چقدر شتاب دارید که بر گردید جبهه.»
«چرا نداشته باشم؟»
گفت: «آفرین. شما جوان نجیبی هستید.» روی تختخواب خم شد و با ظرافت زیاد پیشانی مرا بوسید: «من میفرستم دنبال والنتینی. شما نگران نباشید و خودتان را عصبانی نکنید. پسر خوبی باشید.»
پرسیدم: «یك گیلاس مشروب میل دارین؟»
«نه، متشکرم. من هرگزمشروب نمیخورم.»
«یك گیلاس میل کنید.» زنگ زدم که باربر بیاید و گیلاس بیاورد.
«نه. متشکرم. منتظرم هستند.»
گفتم: «خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

دو ساعت بعد دکتر والنتینی داخل اتاق شد. خیلی شتاب داشت و دو سر سبیلش راست بالا ایستاده بود، رنگ چهره‌اش سوخته بود و همیشه می‌خندید.

پرسید: «چطوری این بلا را به‌سر خودت آورده‌ای؟ عکسها را ببینم. بله. بله درسته. حالت که مثل شیر صحیح وسالمه. این‌دختر قشنگه کیه؟رفیقته؟ من‌گفتم عجب جنگ مزخرفیه. اینجات چطوره؟آفرین پسر خوب. من کاری می‌کنم که از سابق هم بهتر بشی. اینجات درد میکنه؟ بله‌که درد میکنه. این دکترا چه علاقه‌ای دارن زخم‌آدم رو درد بیارن. تا حالا برات چکار کرده‌ن؟ این دختره ایتالیایی بلد نیس؟ باید یاد بگیره. چه دختر ماهی. من میتونم بش یاد بدم. منم میام‌مریض این بیمارستان میشم. نه، ولی تمام‌کارهای وضع حمل رو براتون مجانی انجام میدم. اینو میفهمه؟ یك پسر کاکل زری برات میاره. کاکل زری، مثل خودش. بسیار خوب. اشکالی نداره. چه دخترماهی. بپرس ببینم‌میاد با من شام بخوره؟ نه؟ من از چنگت درش نمیارم.متشکرم، خیلی متشکرم خانم. همین.»

روی شانه‌ام زد: «همین‌رو می‌خواستم بدونم. تنزیبهارو نمیخوادببندی.»

«دکتر والنتینی، یك گیلاس مشروب میل دارین؟»

«مشروب؟ البته،ده گیلاس هم میل دارم. کو،کجاس؟»

«توی دولابچه‌س.میس بارکلی بطری رو در میاره.»

«به‌سلامتی.به‌سلامتی‌شما، دخترخانم. چه دختر ماهی. من کنیاك بهتر از این دارم، برات میارم.» سبیلش را پاك کرد.

«چه وقت فکر میکنین میشه عمل کرد؟»

«فرداصبح. زودتر نمیشه. معده‌ت بایدخالی بشه. بایدشست وشوت بدن. من خانم‌پیره‌رو اون‌پائین‌می‌بینم،دستورارو بش‌میدم. خداحافظ. فرداهمدیگرو

می‌بینیم. من کنیاك بهتر ازاین برات میارم. اینجا خیلی راحتی. خداحافظ، تا فردا. خوب بخواب. من صبح زودمیام سراغت.» توی درگاه دستش‌را تکان داد. سبیلهایش راست رو به‌بالا ایستاده بود و چهره‌اش خندان‌بود. یك ستاره دریك چهارگوش روی‌آستینش داشت، چون‌که سرگرد بود.

فصل شانزدهم

آنشب از دری‌که باز بود، یك شبپره به‌درون اتاق پرید، در به بالکن باز می‌شد و از آنجا، ما شب را برفراز بامهای خانه‌های شهر تماشا می‌کردیم. درون اتاق تاریك بود و فقط نور ضعیف شب‌که برفراز شهر بود، ازهمان در می‌تابید. شبپره نترسید و درون اتاق هم مانند بیرون به شکار پرداخت. ماهمچنان‌که خوابیده بودیم، او را می‌پاییدیم و فکر نمی‌کنم‌که او ما را می‌دید؛ چون‌کهما خیلی بیحرکت خوابیده بودیم. هنگامی‌که شبپره از اتاق بیرون رفت، دیدیم‌که یك نورافکن روشن شد و ستون نور راکه در آسمان حرکت می‌کرد تماشاکردیم و بعد نورافکن خاموش شد و هوا باز تاریك شد. نسیمی به‌درون اتاق وزید و ما صدای خدمهٔ توپ ضد هوایی راکه روی پشت بام دیگر حرف می‌زدند، شنیدیم. هوا سرد بود و آنها بارانیهاشان را پوشیده بودند. شب، من نگران بودم مباداکسی بالا بیاید، ولی‌کاترین‌گفت همه خوابند. یکبار به‌خواب رفتیم و چون من بیدار شدم، کاترین نبود. ولی صدای پایش را شنیدم‌که از سالن می‌آمد و بعد در را باز کرد و به‌تختخواب بازگشت وگفت‌که چیزی نیست، پایین بوده‌است و همه

خوابند. کاترین پشت در اتاق میس وان‌کمپن‌گوش داده بود و صدای نفس خواب او را شنیده بود. شیرینی هم آورده بودو با هم خوردیم و قدری هم ورموت نوشیدیم. خیلی‌گرسنه بودیم، ولی‌کاترین‌گفت‌که صبح، معدهٔ من بایدکاملا خالی باشد. صبح‌که هوا روشن‌شد، من باز خوابم برد و چون باز بیدار شدم، دیدم‌کاترین دوباره رفته است. وقتی‌که بازگشت، تروتازه و زیبا می‌نمودووقتی که‌گرماسنج‌توی‌دهان من‌بود، خورشید بالاآمد وبوی‌شبنم، وبوی قهوهٔ توپچیها را از پشت بام، شنیدیم.

کاترین‌گفت: «کاشکی می‌تونسیم بریم بیرون قدم بزنیم. اگه صندلی چرخدار داشتیم، من تورو هول می‌دادم.»

«چطوری‌روی صندلی می‌نشستم؟»

«بالاخره یه‌کاریش می‌کردیم.»

«می‌تونسیم‌بریم‌پارك، بیرون ناشتایی بخوریم.» از دربه‌بیرون نگاه کردم.

گفت: «کاری‌که حالا واقعاً می‌کنم اینه‌که تورو برای رفیقت دکتر والنتینی حاضرکنم.»

«به‌نظر من دکتر خیلی خوبیه.»

«من اینقدکه تو خوشت اومده، ازش خوشم نیومد. ولی‌گمان می‌کنم دکتر خوبی باشه.»

گفتم: «کاترین، ترا خدا بیاروتختخواب.»

«نمی‌تونم. مگه‌نه یه‌شب تمام خوش بودیم؟»

«میتونی امشب هم سرکار باشی؟»

«ممکنه باشم. اما تو منو نمی‌خوای.»

«چرا، می‌خوام.»

«نه، نمی‌خوای. تو حالا زیر عمل نرفته‌ی، نمی‌دونی چه حالی

میشی.»

«هیچ طوری نمیشم.»

«حالت بدمی‌شه، من‌هم برات هیچ‌ارزشی ندارم.»

«پس حالا بیا.»

«نه، عزیزم. بایدنقشه‌رو تموم‌کنم، تورم مرتب‌کنم.»

«تو مرا واقعاً دوس نداری، والا حالا دوباره میومدی.»

کاترین مرا بوسید: «تو چه بچهٔ بدی هسی. حرارت بـدنت همیشـه عادیه، توچه حرارت ماهی داری.»

«تو همه چیزت ماهه.»

«اوه، نه. حـرارت تو مـاهه. من از حرارت بدن تو خیلی کیـف می‌کنم.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون خوب باشه.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون وحشتناك باشه.»

«چکار باید بکنی که منو برای والنتینی حاضر کنی؟»

«کار زیادی نیس، ولی خوشایند هم نیس.»

«کاشکی نمی‌بایست تو بکنی.»

«صدسال. من نمی‌خوام هیچ کس دیگه بت دس بزنه. من دیوونم. اگه یکی دیگه بت دس بزنه کفرم در میاد.»

«حتی فرگسون؟»

«مخصوصاً فرگسون، و گیج، و اون یکی دیگهـ اسمش چیه؟»

«واکر.»

«آره، همون. اینجا خیلی پرستار داره. باید یك عده مریض بیـارن، وگرنه مارو می‌فرسن جای دیگه، حالا چار تا پرستار دارن.»

«شایدبازم مریض بیاد. به‌این پرستارا احتیاج‌دارن. اینجا برای‌خودش

بیمارستان بزرگیه دیگه.»

«خدا کنه چند تا مریض بیارن. اگر منو فرستادن چکارکنم؟ منوحتماً میفرسن،مگر اینکه چند تا مریض بیارن.»

«اونوقت منم بات میام.»

«خل نشو. توکه حالا نمیتونی از بیمارستان بری بیرون. امـا عزیزم سعی‌کن زود خوب بشی، اونوقت باهم یه‌جایی می‌ریم.»

«بعدش چی؟»

«بعدش شاید جنگ تموم بشه. جنگ‌که همیشگی نیس.»

گفتم: «من خوب میشم. والنتینی خوبم می‌کنه.»

«باید هم خوبت بکنه. با اون سبیلاش. راسی عزیزم، وقتی میری زیر عمل به‌یه‌چیز دیگه فکرکن‌ـ غیر ازخودمون. چون آدم‌وقتی بیهوشش می‌کنن خیلی دهنش لق می‌شه.»

«به چی فکر کنم؟»

«هرچی؛ هرچی دلت می‌خواد، غیر از خودمون. به قوم و خویشـات فکرکن یا حتی‌به‌یك دختر دیگه فکرکن.»

«نه.»

«پس دعا بخون، اگه دعا بخونی اثر خیلی خوبی میذاره.»

«شاید اصلا حرف نزنم.»

«درسته، بیشتر اشخاص حرف نمیزنن.»

«پس منم حرف نمی‌زنم.»

«پز نده عزیزم. خواهش می‌کنم‌پز نده. توخودت اینقدر شیرینـی که هیچ به پز دادن احتیاج نداری.»

«من حتی یك کلمه هم حرف نمی‌زنم.»

«حالا دیدی عزیزم داری پز میدی؟ توکه می‌دونی به پزدادن احتیـاج

نداری. تو فقط دعا بخون، یا وقتی بت گفتن نفس عمیق بکش، یه شعری یه چیزی زمزمه کن: اونوقت خیلی عالی میشی و من به‌تو می‌نازم. من همین حالا هم به‌تو می‌نازم. توچه حرارت بدن ماهی‌داری، مثل بچهٔ کوچولو می‌خوابی، بالش‌رو بغل می‌گیری، فکرمی کنی منم. یا بلکی یه دختر دیگه‌س؟ یه دختر ایتالیایی خوشگل؟»

«همون خودتی.»

«البته خودمم. من چقدر تورو دوس دارم. والنتینی پاتوقشنگ‌درست می‌کنه. خوبه که من مجبور نیسم موقع عمل حاضر باشم.»

«امشب شبکار هستی؟»

«آره، ولی تو اهمیت نخواهی داد.»

«حالا می‌بینی.»

«بیا عزیزم. حالا تو کاملا تمیز شده‌ی. به‌من بگو ببینم تا حالا چند نفرو دوس داشته‌ی؟»

«هیچ کس‌رو.»

«حتی منو؟»

«تورو چرا.»

«راستی چند تای دیگه؟»

«هیچ.»

«با چندتا... چطوری میگن؟.. بوده‌ی؟»

«هیچ.»

«داری به من دروغ میگی. خیلی خوب، دروغ بگو. منم می‌خوام بم دروغ بگی. خوشگل هم بودن؟»

«من تا حالا با هیچ کس نبودم.»

«راست میگی. خیلی جذاب بودن؟»

«من هیچ نمیدونم.»

«تو فقط مال منی، آره، تو هرگز مال کس دیگه‌نبوده ی. اما اگرم بوده‌ی برای من اشکال نداره. من ازشون نمی‌ترسم. اما راجع به‌اونا برام حرف‌نزن. وقتی یه‌مرد با یه‌زن بوده، بعد اون زنه چه وقت میگه پولش چند میشه؟»

«من نمی‌دونم.»

«آره، نمیدونی. زنه به مرده هم میگه که دوستش داره؟ اینو بگو، اینو می‌خوام بدونم.»

«آره، اگه مرده بخواد میگه.»

«مرده هم میگه که زنه‌رو دوس داره؟ بگو ترا خدا این مهمه.»

«اونم اگه بخواد میگه.»

«ولی توکه هیچوقت نگفته‌ی؟ راستشو بگو.»

«نه.»

«نه راسی، راستشو بگو.»

دروغ گفتم: «نه.»

کاترین گفت: «معلوم بود. من می‌دونسم تو نگفته‌ی. آخ، عزیزم من تورو دوس دارم.»

بیرون، خورشید برآمده بود و برپشت بامها می‌تابید ومن مناره‌های کلیسا را درنور آفتاب می‌دیدم. از درون وبیرون پاکیزه بودم و در انتظار دکتر بودم.

کاترین گفت: «خوب، که هرچه مرده خواس، زنه میگه.»

«نه همیشه.»

«ولی من همیشه میگم. فقطهرچی تو خواسی میگم،هرچی توخواسی می کنم، اونوقت تو هیچ زن دیگه‌رو نمیخوای، آره؟» کاترین با چهرهٔ شاد

بهمن نگاه کرد: «من هرچی تو خواسی می‌کنم، هرچی توخواسی میگم. اونوقت خیلی تو دلت‌جا می‌کنم، نیس؟»

«آره.»

«حالا که کاملا حاضر و آماده هسی، میخوای من چکار کنم؟»

«دوباره بیا تو رختخواب.»

«خیلی‌خوب، میام.»

گفتم: «آخ، عزیزم، عزیزم.»

کاترین گفت: «حالا دیدی؟هرچی خواسی می‌کنم.»

«تو چقدر ماهی.»

«من هنوز خوب بلد نیسم.»

«تو ماهی.»

«من هرچی‌تو بخوای میخوام اصلا منی در کار نیس. فقط هرچی توبخوای.»

«شیرینم.»

«من خوبم. خوب نیستم؟ توزن دیگه ای که نمیخوای، آره؟»

«نه.»

«حالا دیدی؟ من خوبم، هرچه بخوای میکنم.»

فصل هفدهم

پس از عمل، هنگامی که بیدار شدم از هوش نرفته بودم. آدم از هوش نمی‌رود. فقط آدم‌را سر می‌کنند. مثل‌مردن نیست، فقط یك سر کردن‌شیمیایی است که آدم حس نکند، و پس از آن ممکن است آدم مست هم بشود جز اینکه وقتی بالا می‌آورد جز زرد آب هیچ بیرون نمی‌آید و پس از آنهم آدم حالش بهتر نمی‌شود. کیسه‌های شن‌را در آن‌سوی تختخواب دیدم. روی لوله‌هایی بود که از قالب بیرون می‌آمد. پس از مدتی میس گیج را دیدم و او گفت: «حالا چطوری؟»

گفتم: «بهتر.»

«زانوت رو عالی عمل کرد.»

«چقدر طول کشید؟»

«دوساعت‌و نیم.»

«من حرف چرت‌و پرتی نزدم؟»

«یك کلمه هم حرف نزدی . حالا هم حرف نزن . ساکت باش.»

من حالم بدبود و کاترین راست می‌گفت . برایم هیچ فرقی نداشت

که چه‌کسی شبکار باشد.

اکنون سه بیمار دیگر هم در بیمارستان بودند: یك پسر لاغر اهل جورجیا که در صلیب سرخ بود و مالاریا داشت، یك پسر قشنگ، همچنین لاغر، اهل‌نیویورك، که مالاریا و یرقان داشت، ویك پسر خوب، که‌خواسته بود کلاهك چاشنی یك گلولهٔ شراپنل را باز کند و برای یادبود بردارد. این گلوله‌های شراپنل را اتریشیها در کوهستان به‌کار می‌بردند و کلاهك محدبی داشت که پس از ترکیدن به‌هوا می‌پرید و به‌محض تصادم باچیزی منفجر می‌شد.

پرستارها کاترین‌بارکلی را بسیار دوست می‌داشتند، چون‌که اوشبکاری را به‌طور نامحدودی می‌پذیرفت. کاترین با مالاریاییها مختصری کار داشت و پسری که خواسته بود کلاهك را بازکند دوست ما بود و تالازم نمی‌شد شبها زنگ‌نمی‌زد؛ ودر فاصلهٔ اوقات کار، من وکاترین با هم بودیم. من اورا خیلی دوست می‌داشتم و اوهم مرا دوست می‌داشت. من‌هنگام‌روز می‌خوابیدم و وقتی‌که بیدار بودم، یادداشت می‌نوشتیم و به‌دست فرگسون برای‌همدیگر می‌فرستادیم. فرگسون دختر خوبی بود. هرگز چیزی در بارهٔ او ندانستم جز اینکه یك برادر درواحد پنجاه‌ودو دارد ویکی هم در بین‌النهرین؛ وخودش با کاترین بارکلی بسیار مهربان بود.

یکبار به‌او گفتم: «فرگی،توبه‌عروسی ما میای؟»

«شما هرگز عروسی نمیکنین.»

«می کنیم.»

«نخیر نمیکنین؟»

«چرا نمی کنیم؟»

«قبل ازاینکه عروسی کنین باهم دعوا میکنین.»

«ما هیچوقت دعوا نمی‌کنیم.»

«شب درازه.»

«ما دعوا نمی کنیم.»

«پس می‌میرین. یا دعوا می کنین. یا می‌میرین، این‌کاریست که مردم می کنن. عروسی خبری نیست.»

دستم را به‌سوی دست او درازکردم. گفت: «بمن دس نزن. من گریه نمی کنم. شاید هم شما دونفر کارتون‌درست بشه. ولی‌مواظب باش دختره‌رو مبتلا نکنی. مبتلا بکن وببین من چطور تورو می کشم.»

«من مبتلاش نمی کنم.»

«خلاصه مواظب‌باش. خداکنه خوب‌بشی. خیلی خوش بت‌می گذره.»

«به‌ما خیلی خوش‌می گذره.»

«پس با هم دعوا نکنین، دختره‌رم مبتلا نکن.»

«نمی کنم.»

«خواهش دارم مواظب باش. من نمی‌خوام کاترین صاحب یکی از این تخم حرومای جنگ بشه...»

«فرگی، تو دختر خوبی هستی.»

«نخیر نیستم. نمی‌خواد شاخ تو جیب من بذاری. پات چطوره؟»

«خوبه.»

«سرت چطوره؟» انگشتانش را روی سرم گذاشت. سرم مانند پایی که خواب رفته باشد، حساس بود گفتم: «سرم هیچوقت اذیتم نمی کنه.»

«اون ضربه‌ای که به سر تو خورده ممکن بود دیوونه‌ت‌کنه. هیچوقت اذیتت نمی کنه؟»

«نه.»

«تو جوون خوشبختی‌هستی. یادداشت ماداشتی نداری؟ می‌خوام‌برم پایین.»

گفتم: «اینا، اینجاس.»

«باید به‌کاترین بگی که مدتی شب‌کار نکنه، خیلی داره خسته میشه.»

«خیلی خوب. بش میگم.»

«من می‌خوام شبا کار کنم، ولی او نمیذاره، دیگرون هم که از خدا می‌خوان کاترین شب کار کنه. یه قدری استراحت بش بده.»

«خیلی خوب.»

«میس‌وان‌کمپن راجع به‌تو صحبت می‌کرد، می‌گفت قبل از ظهرا همش می‌خوابی.»

«بگه.»

«اگه بذاری چند شب استراحت کنه، بهتره.»

«من می‌خوام استراحت کنه.»

«من باور نمی‌کنم.» یادداشت را گرفت و بیرون رفت. من زنگ زدم و پس از مدت کوتاهی میس گیج آمد.

«چیه؟»

«فقط می‌خواستم بات حرف بزنم. به نظر تو نباید میس بارکلی برای مدتی از شب‌کاری معاف بشه؟ خیلی خسته به‌نظر میاد. چرا اینقدر سر شبکاری میمونه؟»

میس گیج بمن نگاه کرد.

گفت: «من دوست تو هسم. نباید با من این طوری حرف بزنی.»

«یعنی چه؟»

«بازی در نیار، همش همینو می‌خواستی؟»

«ورموت می‌خوری؟»

«آره. اما بعدش باید برم.» بطری را از دولابچه بیرون آورد و یك

گیلاس هم آورد.

گفتم: «گیلاس برای خودت؛ من از بطری می‌خورم.»

میس‌گیج گفت: «به‌سلامتی تو.»

«میس‌وان‌کمپن راجع به‌من چی‌گفته که‌صبحها تا دیروقت می‌خوابم؟»

«فقط ور زده. اسم تورو گذاشته مریض نور چشمی.»

«خاك برسرش کنن.»

میس گیج‌گفت: «زن بدی نیس. فقط پیر و دمدمیه. اما هیچ از تو خوشش نمیاد.»

«نیاد.»

«ولی من خوشم میاد. من دوست تو هستم. اینو فراموش نکن.»

«تو بد مصب خیلی خوبی.»

«نخیر. من میدونم کی به نظر تو خوبه. معهذا من دوست تو هسم. پات چطوره؟»

«خوبه.»

«حالا یه قدری آب معدنی سرد میارم بریزم روپات. حتماً زیر قالب خارش می‌گیره. بیرون گرمه.»

«تو خیلی خوبی.»

«خیلی میخاره؟»

«نه، خوبه.»

«پس این کیسه‌های شن را بهتر مرتب می‌کنم.» روی تختخواب خم شد: «من دوست تو هستم.»

«میدونم.»

«نخیر نمیدونی. ولی یك روزی بالاخره میدونی

کاترین بارکلی سه شب از کار مرخصی گرفت و بعد دوباره شبکار

wWw.8iA.Com

شد. مانند این بود که هرکدام از ما ، پس از سفر درازی به همدیگر رسیده باشیم .

فصل هیجدهم

آن تابستان بما بسیار خوش گذشت. هنگامی که من می‌توانستم بیرون بروم، در پارك سوار درشکه می‌شدیم. درشکه‌را به یاددارم: اسب آهسته می‌رفت، و روبه‌روی ما، آن بالا، پشت درشکه‌چی با کلاه بلند و براقش دیده می‌شد و کاترین بارکلی پهلوی من نشسته بود. اگر می‌گذاشتیم که دستهایمان به‌همدیگر بخورد، همین‌قدر که پهلوی دست من به‌دست او می‌خورد به‌هیجان می‌آمدیم. بعد وقتی که من می‌توانستم به کمك چوبهای زیر بغل راه بروم، برای شام به رستوران بیفی یاگران ایتالیا می‌رفتیم وبیرون، توی‌حیاط، پشت میز می‌نشستیم. پیشخدمتها می‌آمدند ومی‌رفتند ومردم می‌گذشتند وشمعهاروی رومیزی‌ها سایه می‌انداخت، و پس از آنکه ما پیش خودمان معتقد شدیم که گران ایتالیا بهتر از همه جاست، ژرژ، سر پیشخدمت آنجا، همیشه یك میز برای ما نگه‌می‌داشت. ژرژ پیشخدمت خوبی بود و ما به او می‌گفتیم که دستور شام بدهد و خودمان در نور غروب به مردم و حیاط و همدیگر نگاه می‌کردیم. شراب سفید کاپری که توی سطل یخ گذاشته می‌شد می‌نوشیدیم. گرچه خیلی از شرابهای دیگر، مثل فرزا، باربرا، و شراب سفید و شیرین را

هم امتحان کردیم. چون زمان جنگ بود، برای شراب پیشخدمت مخصوص نداشتنـد. وقتی که ژرژ را صدا کردم و شراب فرزا خواستم، با شرمندگـی لبخند زد.

گفت: «به‌نظرشما وقتی یه‌کشوری شرابی ساخت‌که مزهٔ توت‌فرنگی بده، اون کشور شراب ساز شد؟»

کاترین گفت: «چرا نشه؟ باید خوب چیزی باشه.»

ژرژ گفت: «خانم اگه میل‌دارین بچشین. ولی‌اجازه بدین برای سرکار ستوان‌یك بطر مارگو بیارم.»

«ژرژ منم ازهمون شراب می‌خورم.»

«قربان، من اون شرابـرو به‌شما توصیه نمی‌کنم. اون شراب حتی‌مزهٔ توت فرنگی هم نمیده.»

کاترین گفت: «شاید بده. اگه مزهٔ توت فرنگـی بده خیلی عالیه.»

ژرژ گفت: «من اون شرابـرو میارم، ولی وقتی خانم قانع شدن، پس میبرم.»

شراب خوبی نبود. چنان‌که ژرژ گفته بود، حتی مزهٔ توت فرنگی هم نمی‌داد. باز شراب کاپری نوشیدیم. یك‌شب پول کسر آوردم، و ژرژ صد لیر به من قرض داد وگفت : «اشکالی نداره ، سرکار ستوان، من مـی‌دونم آدم گاهی‌کسر میاره. شما یا خانم هروقت پول لازم داشته باشین من دارم.»

بعد از شام در خیابان قدم زدیم واز رستورانهای دیگر و دکانهایی‌که درهای آهنیشان را پـایین کشیده بودند، گذشتیم وجلو دکان کوچکی کـه ساندویچ داشت ایستادیم. ساندویچ ژامبون داشت که با نان برشتهٔ خیلـی کوچك، تقریباً به‌قدانگشت آدم، درست شده بود. شبها وقتی‌گرسنه می‌شدیم از این ساندویچها می‌خوردیم. بعد جلو گالریا، پهلوی کلیسا، سوار درشکهٔ روباز شدیم و به سوی بیمارستان رفتیم. جلو بیمارستان دربان آمد و مرا با

چوبهایم کمك کرد. به‌راننده پول دادم وبعد با آسانسور بالا رفتیم. کاترین در طبقهٔ پایین‌تر که اتاق پرستارها آنجا بوداز آسانسور بیرون رفت و مـن رفتم بالا وبا چوبهای زیر بغل از سالن گذشتم و به اتاق خودم رفتم. بعضی وقتها لباسهایم را می‌کندم و روی تختخواب می‌خوابیدم، و بعضی وقتها در بالکن می‌نشستم وپایم را روی یك صندلی دیگر می‌گذاشتم و پرستوهـا را بر فراز بامها تماشـا می‌کردم و منتظر کاترین می‌شدم. وقتی کاترین بـالا می‌آمد، مانند این بودکه‌از سفر درازی باز گشته‌باشد و من با چوبها، همراه او به‌سالن می‌رفتم و لگنها را برایش می‌بردم، وپشت درها می‌ایستادم؛ یـا اینکه به درون اتاقها می‌رفتم ـ بسته به اینکه بیمار آشنا باشد یانه. ووقتی‌که کاترین همهٔ کارهایش را انجـام داده بود، با هم در بالکن اتاق می‌نشستیم. بعد من به تختخوابم می‌رفتم و هنگامی که همه خواب بودند و کـاترین یقین داشت که دیگر اورا صدا نخواهند کرد به اتاق من می‌آمد. من دوست می‌داشتم که موهایش را پایین بریزم و کاترین روی تختخواب می‌نشسـت و تکان نمی‌خورد، جز اینکه ناگهان خم می‌شد و در حـالی که من سرگرم بودم و با موهایش بازی می‌کردم، مـرا می‌بوسید و من گیره‌های زلفش را در می‌آوردم و روی ملافه می‌گذاشتم و موهایش آزاد می‌شد و همچنـان که بی حرکت نشسته بود به او نگاه می‌کـردم و بعد دو گیرهٔ آخـر را هم از موهایش می‌کشیدم و موهایش فرو می‌ریخت و او سرش‌را پایین می‌آورد و ما هردو زیرموهای او پنهان می‌شدیم و مثل این بود که درون چادر یا پشت آبشار باشیم.

کاترین موهای بسیار زیبائی داشت ومن گاهی دراز می‌کشیدم و اورا تماشا می‌کردم در پرتو نوری‌که از در می‌آمد، زلفهایش را تـاب می‌داد و بالا می‌زد و موهایش حتی شب هم می‌درخشید، مانند درخشش آب، پیش‌از آنکه سفیدهٔ سحر بدمد.

کاترین صورت وبدن و پوست زیبایی هم داشت. ما پهلوی هم می‌خوابیدیم و من گونه‌ها و پیشانی و زیر چشمها و چانه و گلـوی اورا با سر انگشتانم نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «صاف، مثل شستیهای پیانو.» و او با انگشتش به‌چانه‌من می‌زد و می‌گفت: «صاف، مثل کاغذ سمباده، که شستیهای پیانورو میتراشه.»

«راسی زبره؟»

«نه عزیزم، فقط می‌خواسم اذیتت کنم.»

شبها خیلی خوب بود، وماهمین‌قدر که می‌توانستیم همدیگر را لمس کنیم خوش‌بودیم. به‌جز عشقبازیهای بزرگ، راههای کوچك زیادی برای عشقبازی داشتیم و هنگامی‌که هریك در اتاق دیگری بودیم می‌کوشیدیم فکرهایمان را به‌سر همدیگر منتقل‌کنیم وگاهی می‌شد؛ اما شاید علتش این بود که در آنموقع هردو دربارهٔ یك چیز فکر می‌کردیم.

بهمدیگر می‌گفتیم که ماازهمان نخستین روزی‌که کاترین به‌بیمارستان آمده بود زن و شوهر شده‌ایم و از روز عروسیمان ماههارا حساب‌می‌کردیم. من می‌خواستم واقعاً ازدواج کنیم، ولی کاترین می‌گفت که اگر ازدواج کنیم او را از آنجا به جای دیگر می‌فرستند و اگر فقط مراسـم ازدواج را انجام دهیم بعد ازاین مارا خواهند پایید و مزاحممان خواهند شد. می‌بایستی طبق مقررات ایتالیا ازدواج کنیم، ومراسم ازدواج در ایتالیا خیلی خوب بود. من می‌خواستم که واقعاً ازدواج کنیم، چون نگران بودم کاترین بچه دار شود؛ اما پیش خودمان این‌طور وانمود می‌کردیم که واقعاً ازدواج کرده‌ایم ونگران نیستیم و راستش را بگویم من تصور می‌کنم از اینکه ازدواج نکرده بودیم خوشم می‌آمد. یادم هست یك شب دراین باره حرف زدیم و کاترین گفت: «آخر عزیزم اگه ازدواج کردیم منو از اینجا میفرسن بیرون.»

«شاید نفرستادن.»

«ده میفرسن. منو میفرسن انگلستان، اونوقت تاآخر جنگ ازهمدیگه جدا میشیم.»

«من میام مرخصی.»

«مرخصیت اینقد نیس‌که بتونی بیای اسکاتلند و برگردی. تازه من تورو ول نمی‌کنم. فایده‌ش چیه حالا ازدواج‌کنیم؟ ماکه واقعاً ازدواج کرده‌ایم، دیگه ازاین بیشتر که نمیتونیم ازدواج کنیم.»

«من فقط برای خاطر تو میگم.»

«منی در کارنیس. من همون تو هسم. منو از خودت جدا نکن.»

«من فکر می‌کردم‌که دخترا همیشه میخوان ازدواج کنن.»

«درسته؛ ولی عزیزم منکه‌ازدواج کردم. من باتو ازدواج کردم دیگه. یعنی برای تو زن خوبی نیسم؟»

«تو زن خیلی خوشگل وخوبی هسی.»

«میدونی‌که من هیچ چیزرو جز تو دوس ندارم. تو نباید ناراحـت بشی ازاینکه یه وقتی یه نفر دیگه هم منو دوس می‌داشته.»

«میشم.»

«توکه حالا همه چی داری، چرا بایدبه‌کسی که‌مرده حسودی‌بکنی؟»

«من حسودی نمی‌کنم، من نمی‌خوام دیگه در این‌باره چیزی بشنوم.»

«طفلك من. من می‌دونم‌که تو باهمه جـور زنی بوده‌ی، بـازم برام اشکالی نداره.»

«میگم، نمیشه‌یه‌جوری به‌طور خصوصی ازدواج‌کرد؟ کـه یعنی‌اگـه یه چیزی بهسرمن اومد، یا اگه تو بچه‌دار شدی، اشکالی نداشته باشه؟»

«هیچ‌جوری نمیشه ازدواج‌کرد، جز بوسیلهٔ کلیسا، یا دولت. ماالان بطور خصوصی ازدواج‌کرده‌یم. میدونی عزیزم، اگه من مذهبی‌بودم، مراسم ازدواج برام خیلی مهم بود، ولی من مذهب ندارم.»

«تو یه سنت آنتونی به‌من دادی.»

«اون برای بخت واقبال بود. یکی بم داده بود.»

«پس تو از هیچی نگران نیسی.»

«فقط از اینکه منو از تو دورکنن. تو مذهب‌منی. آنچه دارم، تویی.»

«خیلی خوب. اما هروقت بخوای، به محضی که بگی، من باهات ازدواج می‌کنم.»

«عزیزم، یه طوری حرف نزن که حالا یعنی میخوای منو زن خوب و نجیبی وانمودکنی. من خودم خوب ونجیبم. آدم ازچیزی که خودش خوشش میاد بش افتخار هم می‌کنه، چرا شرمنده باشه؟ تو خوشت نمیاد؟»

«ولی یه وقت که منو ول نمی‌کنی بری سراغ یکی دیگه؟»

«نه، عزیزم. من هیچ وقت تورو ول نمی‌کنم برم سراغ یکی دیگه. ممکنه همه‌جور بلایی به‌سرما بیاد، ولی از این یکی نگران نباش.»

«من نگران نیستم، ولی من تورو خیلی دوس دارم اما تو قبلا یك نفر دیگه رو دوس می‌داشته‌ی.»

«بعد چه به‌سرش اومد؟»

«مرد.»

«بله. اگه نمرده بود، من تورو نمی‌دیدم. عزیزم من بیوفا نیستم. من عیبهای زیادی دارم، ولی وفادارم. من تورو از وفای خودم خسته خواهم کرد.»

«من باید به‌همین زودی به‌جبهه برگردم.»

«پس تا وقتی که بری دیگه درین باره فکر نمی‌کنیم. می‌بینی که من چقدر خوشحالم، چه روزهای خوشی باهم می‌گذرونیم. من مدتهاست که خوشحال نبردم. وقتی تورو دیدم، چیزی نمانده بود دیوونه بشم؛ شایدهم پاك دیوونه شدم. اما حالا ما خوشحالیم، همدیگه رو دوس داریم. ترا خدا

بذار فقط خوش باشیم. تو خوش هسی، این‌طور نیس؟ من هیچ کاری کردم که تو خوشت نیاد؟ چکار بکنم خوشت بیاد؟ میخوای موهامو برات باز کنم، میخواهی بازی کنی؟»

«آره، تو رختخواب.»

«خیلی خوب، پس اول میرم یه سری به مریضا بزنم.»

wWw.98iA.Com

فصل نوزدهم

تابستان این‌طور گذشت. از روزها زیاد به‌یاد ندارم، جز اینکه هوا گرم بود و در روزنامه پیروزیهای زیادی دیده می‌شد. حالم بسیار خوب بود و پاهایم زود خوب شد. یعنی از وقتی که برای نخستین بار توانستم به کمك چوبهای زیر بغل راه بروم، مدت زیادی نگذشته بود که چوبهارا رها کردم وبا عصا راه رفتم. بعد در بیمارستان ماجور، برای خم کردن زانوهایم شروع به‌معالجه کردم ــ معالجهٔ مکانیکی، حرارت دادن در یك جعبهٔ آیینه با اشعهٔ ماورای‌بنفش، ماساژ، وحمام. بعد ازظهرها آنجا می‌رفتم و سر راهم درکافه مشروبی می‌نوشیدم و روزنامه می‌خواندم. دور وبر شهر نمی‌گشتم، بلکه می‌خواستم از کافه به‌اتاق خودم در بیمارستان برگردم. آنچه می‌خواستم، دیدن کاترین بود. بقیهٔ وقتم را خوش داشتم هر طور شده بگذرانم، اغلب صبحها وگاهی بعد از ظهرها می‌خوابیدم. به مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌رفتم و دیرگاه نیز برای مکانیکو تراپی سرمی‌زدم. گاهی به‌باشگاه انگلیس و امریکا می‌رفتم و در صندلی عمیقی که متکای چرمی داشت، رو به‌روی پنجره می‌نشستم و مجله‌ها را می‌خواندم. پس از آنکه چوبهای زیر بغل را رها

کردم، دیگر نمی‌گذاشتند من و کاترین باهم بیرون برویم، چون شایسته نبود که یك پرستار، تنها و بدون همراهی یك گیس سفید، با بیماری که ظاهراً احتیاجی به مواظبت نداشت، بیرون برود، و این بود که دیگر بعد از ظهرها زیاد باهم نبودیم. گرچه گاهی که فرگسون‌هم می‌آمد، می‌توانستیم برای‌شام بیرون برویم. میس‌وان‌کمپن به خانواده سخت عقیده داشت وخودش از یك خانوادهٔ عالی بود. بیمارستان هم کارش زیاد بود واین میس‌وان‌کمپن را سرگرم نگاه می‌داشت. تابستان گرمی بود ومن درمیلان آشنایان بسیارداشتم، ولی همیشه دلم شور می‌زد که تا بعدازظهر به آخر رسید به‌بیمارستان‌خودمان برگردم. جبهه، درکارسو پیشروی می‌کرد. آن سوی پلاوا، کوك را گرفته بودند وداشتند فلات باین‌سینزا راهم می‌گرفتند. جبههٔ غرب‌گویا چندان‌خوب نبود مثل اینکه مدت درازی بود که جنگ جریان داشت. ما اکنون در جنگ بودیم، ولی من فکر می‌کردم که یك‌سال وقت می‌خواهد تا عدهٔ زیادی‌سرباز فراهم شوند و با قطار آنهارا به‌جنگ روانه کنند. سال بعد، سال بدی می‌شد یا شاید هم سال خوبی می‌شد. ایتالیاییها عدهٔ زیادی سرباز به میدان آورده بودند. من نمی‌فهمیدم که وضع چگونه پیش می‌رود. حتی اگر تمام فلات باین سینزا، ومونت‌سان‌گابریل را هم می‌گرفتند، کوههای زیادی در آن‌سو برای اتریشیها می‌ماند. آنها را دیده بودم. همهٔ‌کوههای بلند در آن‌سو بود. درکارسو پیش می‌رفتند، ولی درکنار دریا باتلاق و مرداب بود. اگر ناپلئون هم بود، اتریشیها را در دشت تار ومار می‌کرد، ولی هرگز در کوهستان با آنها نمی‌جنگید. می گذاشت ازکوه سرازیرشوند ونزدیکیهای ورونا، آنهارا تارومار می‌کرد. اما در جبههٔ غرب، هیچ‌کس کسی‌را نمی‌تاراند. شاید دیگر پیروزی در کار نبود. شاید جنگ همیشه ادامه داشت. شاید یك «جنگ صدساله» دیگر بود. روزنامه را سرجایش روی چهارپایه گذاشتم و از باشگاه بیرون آمدم. با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم ودر ویامانزونی راه افتادم. بیرون

گران هتل، میرز پیررا دیدم که با زنش ازدرشکه پیاده می‌شد. ازمسابقهٔ اسب‌دوانی برمی‌گشتند. زنش بالاتنهٔ گنده‌ای داشت و پیراهن ساتن سیاه‌پوشیده بود. خودش کوتاه قد و پیر بود وسبیلهای سفید داشت و با عصا گشادگشاد راه می‌رفت.

زنش با من دست داد: «حـال سرکار، حال سرکار؟» میرز گفت: «سلام.»

«اسب‌دوانی چطور بود؟»

«خوب. ماه بود. من سه‌دفه بردم.»

از میرز پرسیدم: «شما چطور؟»

«بد نبود. یه دفه بردم.»

خانم میرز گفت: «من هیچوقت از کار این مرد سر در نمیارم. اصلا به من نمیگه.»

میرزگفت: «من کاروبارم بدنیس.» اظهار لطف می‌کرد: «شما باید بیرونا پیداتون بشه.» وقتی که حرف می‌زد، آدم تصور می‌کرد که رویش به آدم نیست، یااینکه آدم‌را عوضی گرفته است.

گفتم: «کم کم پیدام میشه.»

خانم میرز گفت: «من میخوام بیام بیمارستان دیدنتون. یه چیزایـی دارم بدم به‌پسرام. شما همه پسرای خودم هسین. راستی‌همه‌پسرای عزیزخودم هسین.»

«از دیدن شما خوشوقت خواهیم شد.»

«چه پسرای خوبی، شما هم همین‌طور. شما یکی ازپسرای من‌هسین.»

گفتم: «باید برگردم.»

«سلام مرا به‌همه‌پسرای عزیزم برسونین. خیلی چیزا دارم که براشون بیارم. مقداری مارسالا و کیک اعلا دارم.»

گفتم: «خدا حافظ، از دیدن شما خیلی خوشوقت خواهیم شد.»

میرزگفت: «خدا حافظ. طرفای گالیریا یه‌سری بزنین. میز منو کـه بلدین کجاس. هر روز بعد از ظهرا. همه‌مون اونجا هسیم.» من‌رو به بـالای خیابان رفتم. می‌خواستم ازکووا چیزی بخرم وبرای‌کاترین ببرم. درکووا، یك جعبه شکلات خریدم ووقتی که دختر فروشنده مشغول بستن آن بود، به‌سوی بار رفتم. دو سه نفرانگلیسی وچند هوانورد درآنجا بودند. تنهـا یك گیلاس مارتینی نوشیدم، پولش را دادم، جعبهٔ شکلات‌را از پیشخوان‌بیرون برداشتم و به سوی بیمارستان‌خودمان راه افتادم. بیرون بارکوچکی که درآن بالای خیابان اسکالا بود چندتن را دیدم که می‌شناختم ـ یك‌کنسولیار، دونفر که درس آواز می‌گرفتند،و اتورمورتی،ازایتالیاییهای سان فرانسیسکو که در ارتش ایتالیا بود. باآنها مشروبی نوشیدم. نام یکی از آوازخوانها رالف‌سیمونز بود، ولی به‌نام انریکودل کردو آواز می‌خواند. من هیچ نمی‌دانستم که تا چه‌اندازه خوب می‌خواند. ولی همیشه وضعش طوری‌بود که انگارکار خیلی مهمی درپیش دارد. چاق بود و دور و بر بینی ودهانش،مثل‌کسی‌که‌زکام داشته باشد، سرخ بود. از آوازخوانی در پیاچنزا برگشته بود. درآنجا توسکا را خوانده بود وخیلی خوب شده بود.

گفت: «لابد هیچوقت آواز خواندن مرا ندیده‌ای.»

«اینجا چه وقت میخونی؟»

«پاییز در اسکالا هسم.»

اتور گفت: «شرط می‌بندم که نیمکتارو به سرو کلت پرت میکنن ـ شنیدی در مدرنا چطوری نیمکتارو به‌سرو مغزش پرت کرده بودن؟»

«دروغ نباف دیگه.»

اتور گفت: «نیمکتارو براش پرت‌کردن. منم اونجا بودم. من خـودم شش تا نیمکت پرت‌کردم.»

«برو بد ایتالیایی چاخان.»

اتورگفت: «تلفظ ایتالیایی بلد نیس. هرجا میره، نیمکت براش پرت میکنن.»

آواز خوان‌تنور دیگـــر گفت: «پیاچنزا ناباب‌ترین تماشاخونهٔ شمال ایتالیاست برای آواز خوندن. باورکنیدآواز خوندن تواین تماشاخانه کار خیلی مشکلیه.» نام این تنور ادگار ساندرز بود و به‌نام ادواردوجووانی آواز می‌خواند.

اتورگفت: «من دلم میخواس اونجا بودم و میدیدم‌که چطور نیمکت برات پرت‌میکنن. تو ایتالیایی بلد نیسی بخونی.»

ادگار ساندرز گفت: «این پســر خاله، فقط بلده بگه نیمکت پــرت می‌کنن.»

اتورگفت: «اونا هم وقتی شما آواز میخونین، فقط بلدن نیمکت‌پرت کنن. بعد وقتی‌هم که میرین امریکا ، راجع به‌موفقیتهای خودتون در اسکالا داد سخن میدین. تو اسکالا کلمهٔ اول روکه خوندین دیگه نمی‌ذارن‌صداتون در بیاد.»

سیمونزگفت: «من در اسکالا خواهم خوند، قراره در ماه اکتبراپرای توسکارو بخونم.»

اتور به‌کنسولیار گفت: «مك، میای‌بریم؟ بالاخره برای حفظ‌جونشون یك‌نفرو لازم دارن.»

کنسولیار گفت: «شایــد ارتش‌امریکا برای محافظتشون بیاد. سیمونز یه‌گیلاس دیگه میخوای؟ ساندرز توچطور؟»

ساندرز گفت: «اشکالی نداره.»

اتور به‌من گفت: «میگن تومیخوای مدال نقره بگیری. چه‌استشهادی برات تموم میکنن؟»

«نمیدونم. معلوم نیس بگیرم.»

«چرا، میگیری. جان تو اونوقت خـــانمای‌کووا خیال میکنن بیـــداد کرده‌ی، خیال میکنن صدتا اتریشی‌کشته‌ی، یاخودت تك‌وتنها یك سنگررو فتح کرده‌ی. جان تو، منم باید یه‌کاری کنم مدال بگیرم.»

کنسولیار پرسید: «اتور توچند تا مدال داری؟»

سیمونزگفت: «همه چی داره. اصلا اونی‌که‌سرش جنگ درگرفته‌همین خودشه.»

اتورگفت: «من دومدال برنز و سه مدال نقره دارم. ولی تا حالا فقط حکم یکیش رسیده.»

سیمونز پرسید: «پس بقیه‌ش چی‌شدن؟»

اتور گفت: «عملیات موفقیت آمیز نبود. وقتی عملیات موفقیت آمیز نباشه همهٔ مدالارو توقیف میکنن.»

«اتور تو حالا چنددفعه زخمی شده‌ی؟»

«سه دفه، بلجوری. سه نوار زخم خوردگی دارم. می‌بینی؟» آستینش را چرخاند، سه‌نوار نقره‌ای موازی، روی‌زمینهٔ سیاه،تقریباً هشت بند انگشت پایین دوشش روی آستینش دوخته‌بود.

اتور به من گفت: «توهم یکی داری. جان تو خیلی قشنگه آدم داشته باشه. من اینارو بیشتر ازمدال دوس دارم.جان تو، وقتی‌سه‌تا ازاینا داشته‌باشی تازه یه چیزی میشه. تو برای زخمی‌که سه ماه تو مریضخونه خوابوندنت، همش یکی می‌گیری.»

کنسولیار پرسید: «اتورتوکجات زخمی شده؟»

اتور آستینش را بالا زد: «اینجا.» جای زخم عمیق و نرم و سرخی را نشان داد. «اینجا تو ساق پام. حالا نمیتونم نشان بدم چون‌که مچ پیچ بستم. اینجا توپام. همین‌حالا استخوان مرده توپام هس‌که عفونت‌کرده، هرروزصبح

تیکه‌های کوچیك استخوان از پام درمیارم ـ پام همیشه عفونت داره.»

سیمونز پرسید: «چی بت خورده؟»

«نارنجك دستی، از همونا که داغون میکنه. اصلا یکور پامو به کلی داغون کرد.» رویش را به من کرد: «میدونی این نارنجك بی پیر چکار میکنه که؟»

«بله.»

اتور گفت: «اون مادر قحبه‌رو که نارنجك انداخت دیدم. من خوردم زمین، خیال کردم که پاك مردم، اما این نارنجکای لاکتاب چیزی توشون نیس. منم با تفنگم اون مادرقحبه‌رو زدم. آخه من همیشه تفنگ به‌دوش میگیرم که نفهمن افسرم.»

سیمونز پرسید: «یارو چه شکلی بود؟»

اتور گفت: «همون یه‌دونه‌رو داشت. نمی‌دونم چرا انداختش. گمون کنم همیشه دلش میخواسه یه نارنجك پرت کنه. شاید اصلا جنگ حسابی ندیده بود. منم مادرقحبه‌رو قشنگ با گلوله زدم.»

سیمونز پرسید: «وقتی که زدیش، شکلش چه جوری شد؟»

اتور گفت: «زکی، من چه می‌دونم؟ من زدم تو شکمش. ترسیدم سرشو نشون‌کنم تیرم خطا کنه.»

من پرسیدم. «اتور تو چند وقته افسری؟»

«دوساله. حالا دیگه دارم سروان میشم. تو چند وقته ستوانی؟»

«حالا دیگه سه‌سال می‌شه.»

اتور گفت: «تو نمیتونی سروان بشی، چون که زبون ایتالیایی رو خوب بلد نیسی. حرف زدنو بلدی، اما خوندن و نوشتن‌رو خوب بلدنیسی، آدم باید تحصیلات داشته باشه تا سروانش بکنن. تو چرا به‌ارتش امریکا نمیری؟»

«شاید رفتم.»

«من از خدا می‌خوام برم. راسی، مگه سروان چند حقوق میگیره؟»

«درست نمی‌دونم، گمون کنم درحدود دویست‌وپنجاه دلار.»

«به، با دویست‌وپنجاه دلار چه کارها میتونم بکنم! فرد، بهتره تو زود بری تو ارتش امریکا، ببین منو هم میتونی ببری یا نه؟»

«خیلی خوب.»

«من به زبون ایتالیایی گروهاندرو می‌تونم فرمون بدم. انگلیسیش‌رم زود یاد می‌گیرم.»

سیمونز گفت: «آره، ژنرال میشی.»

«نه، نه، من اونقد چیز سرم نمیشه که ژنرال بشم. ژنرال باید یه عالمه چیز سرش بشه. شماها خیال میکنین جنگ کشکه؟ شماها اونقدکله ندارین که بتونین یه سرجوخهٔ فکسنی هم بشین.»

سیمونز گفت «خدارو شکر که من اجباری ندارم بشم.»

«حالا اگه یه‌وقت شما افسرای پیزوری‌رو یك‌جا جمع کردن، اونوقت معلوم میشه اجبار داری یانه. آی دلم میخواست شما دوتا تودستهٔ من بیفتین. مك هم همین‌طور. مك، من تورو گماشتهٔ خودم می کردم.»

مك گفت. «اتور تو بچهٔ خوبی هسی، ولی بدبختانه میلیتاریستی.»

اتورگفت: «من تاقبل از اینکه جنگ تمام بشه سرهنگ میشم.»

«به‌شرطی که نکشنت.»

«نخیر، منو نمی‌کشن.» با شست و انگشتش به‌ستاره‌های روی‌یقه‌اش دست زد: «دیدی چکار کردم؟ هروقت‌کسی اسم کشته‌شدن رو بیاره، به‌ستاره‌هامون دس می‌زنیم.»

ساندرز پاشد: «سیم، بیا بریم.»

«خیلی خوب.»

من گفتم: «قربون شما، منم باید برم.» ساعتی که توی بار بود، یک‌ربع
بهش را نشان می‌داد. «خداحافظ اتور.»

اتور گفت: «خدا حافظ فرد. خیلی باعث خوشوقتی‌س که تو مدال
نقره میگیری.»

«معلوم نیس بگیرم.»

«چرا، خوبم میگیری. من‌شنیدم مدال‌روشاختنه.»

گفتم: «خوب، قربان‌تو، اتور. خودتو از مهلکه دور نگردار.»

«برای‌من نگران نباش. من نمشروب میخورم، نه اینور و اونورمیرم.
من عرق خور وجنده باز نیسم. خیر وشر خودمو می‌دونم.»

گفتم: «قربان تو. خیلی خوشوقتم که سروان میشی.»

«سروان شدن من معطلی نداره. من به‌عنوان ابرازلیاقت درجنگ‌سروان
خواهم شد. میدونی دیگه، سه تا ستاره و شمشیرای چپ و راست و تاج هم
روش. اینو میگن من.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ. چه‌وقت برمی‌گردی جبهه؟»

«به‌همین‌زودی.»

«خوب، پس همدیگررو می‌بینیم.»

«قربان تو.»

«قربان تو، مواظب‌باش سکهٔ قلب بت قالب نزنن.»

من از خیابان پشت بار رفتم که ازیک‌راه میان‌بر به‌بیمارستان می‌رسید.
اتور بیست وسه ساله بود، پیش عمویش درسان‌فرانسیسکو بزرگ شده بود
وبرای دیدن پدر ومادرش به تورینو آمده بود که جنگ درگرفت. یک‌خواهر
هم داشت که همراه او به‌امریکا فرستاده شده بود که با عمویش زندگی کند،
وامسال دبیرستان‌را تمام می‌کرد. اتور یک‌قهرمان‌حقیقی جنگ بود که‌هر کس

را می‌دید از خودش بیزار می‌کرد. کاترین تحمل اورا نداشت.

می‌گفت: «ما هم قهرمان داریم، ولی قهرمانهای ما، عزیزم، معمولا
بیسرو صدا ترند.»

«من ازش بدم نمیاد.»

«منم اگه این‌قدر خودپسند نبود، هی اینقدر توذوقم نمی‌زد، ازش بدم
نمی‌آمد.»

«تو ذوق منم میزنه.»

«عزیزم، خیلی لطف می‌کنی که اینو میگی. ولی‌لازم نیس بگی. آخه
تو میتونی ریخت وقیافه‌ش‌رو درنظر بگیری، میدونی که‌آدم به‌درد بخوریه،
ولی ازون مرداییس که من ازشون خوشم نمیاد.»

«میدونم.»

«تو چقدر خوبی‌که میدونی. منم سعی می‌کنم‌که ازش خوشم بیاد،
اما راسی جوونك وحشتناکیه.»

«امروز بعد ازظهر می‌گفت‌که میخواد سروان بشه.»

کاترین گفت: «من خوشحالم. حتماً ازاین‌موضوع خیلی کیف‌میکنه.»

«دلت میخواس من یه درجهٔ بالاتر می‌گرفتم؟»

«نه، عزیزم من همین‌قدر دلم میخوادکه تو یه درجه‌ای داشته باشی که
مارو به‌رستورانهای عالی راه بدن.»

«اینکه همین درجه‌ییس که فعلا دارم.»

«درجهٔ تو خیلی عالیه. من دیگه نمیخوام درجه‌ای بالاتر از این داشته
باشی. اون وقت ممکنه هندونه زیربغلت بره. عزیزم چقدر خوشحالم‌که تو
خودپسند نیسی. حتی اگه خودپسند هم بودی من‌بات عروسی می‌کردم، ولی
خیلی راحت وخوبه‌که شوهر آدم خودپسند نباشه.»

بیرون، تو بالکون، نرم و آهسته با هم حرف می‌زدیم. ماه می‌بایست

طلوع کند، ولی مه‌فراز شهررا گرفته بود و ماه پیدانشد و کمی بعد نم‌نم‌باران آغاز شد و ما به‌درون اتاق آمدیم. بیرون، مه به‌باران تبدیل شد و کمـی بعد باران به‌شدت می‌بارید و ما صدای ضرب گرفتن آن را روی بام، می‌شنیدیم. من پاشدم جلو در ایستادم تا ببینم بـاران به درون اتاق می‌آید یانه، دیـدم نمی‌آید، پس در را باز گذاشتم.

کاترین پرسید: «دیگه کیارو دیدی؟»

«خانم وآقای میرز.»

«موجودات عجیب وغریبی هسن.»

«آره. مردی‌که حالا باید یعنی تو خونهٔ خودش تو زندان روحانی و توبه‌کاری باشه. میارنش بیرون که بمیره.»

«ازاون وقت تا حالا برای خودش تو میلان خوش میگذرونه.»

«دیگه از خوشیش اطلاع ندارم.»

«چرا دیگه، بعد از زندان، گمون کنم به‌قدرکافی خوش می‌گذرونه.»

«زنش قراره یه چیزایی بیاره اینجا.»

«چیزای خیلی عالی میاره. راسی توهم پسر عزیزش هسی؟»

«آره، یکی از پسرای عزیزش.»

کاترین گفت: «شما همه پسرای عزیزش هسین. یارو از پسرای عزیز بیشتر خوشش میادا گوش‌کن به صدای بارون.»

«بارون تند می‌باره.»

«توهمیشه مرا دوست خواهی داشت، آره؟»

«آره.»

«بارون بیاد یا نیاد فرقی نداره؟»

«نه.»

«چه خوب. چون‌که من از بارون می‌ترسم.»

«چرا؟» من خواب‌آلود بودم، بیرون باران به‌قوت فرو می‌بارید.

«نمیدونم عزیزم، من همیشه ازبارون میترسم.»

«من دوس دارم.»

«من خوشم میاد تو بارون راه برم. اما وقتی آدم عاشق باشه بـارون براش سخته.»

«من ترا همیشه دوس می‌دارم.»

«منم ترادوست می‌دارم؛ توی‌بارون، توی‌برف، توی‌تگرگ،.... دیگه چه هس؟»

«نمی‌دونم. انگار خوابم میاد.»

«بخواب عزیزم، من تورو دوست‌می‌دارم هرطوری می‌خواد باشه.»

«تو رامی راسی از بارون می‌ترسی؟»

«نه، وقتی باتو هستم نمی‌ترسم؟»

«چرا از بارون می‌ترسی؟»

«نمی‌دونم.»

«بگو.»

«مجبورم نکن.»

«بگو.»

«نه.»

«بگو.»

«خیلی خوب، من ازبارون می‌ترسم، چون‌که بعضی‌وقتا مردهٔ خودم‌رو زیر بارون می‌بینم.»

«نه.»

«بعضی وقتها مردهٔ تورو هم زیر بارون می‌بینم.»

«این احتمالش بیشتره.»

«نه‌عزیزم، این‌طورنیس. چون‌که‌من‌تورو نگه‌می‌دارم. خودم‌می‌دونم که میتونم تورو نگه‌دارم. اما هیچ کس نمی‌تونه خودشو نگه‌داره.»

«ترا خدا بسه. من‌نمی‌خوام امشب دیوونه بشی. دیگه تاوقتی‌که باید ازهم جدا بشیم، چندون وقتی نمونده.»

«آره، ولی من دیوونه‌م. اما دیگه نمی‌کنم. این حرفا همش چرنده.»

«آره، همش چرنده.»

«همش‌چرنده. چرنده چرنده. من از بارون نمی‌ترسم. من از بارون نمی‌ترسم. آخ، خدایا، کاشکی نمی‌ترسیدم.» کاترین داشت گریه می‌کرد. من اورا نوازش‌کردم تا آرام گرفت. ولی بیرون باران همچنان می‌بارید.

فصل بیستم

یك روز بعد از ظهر به‌مسابقهٔ اسب دوانی رفتیم. فرگسون هم آمد، با کراول راجرز، همان جوانی که‌درنتیجهٔ‌انفجار کلاهك‌گلوله‌چشمهایش زخمی شده بود. بعداز ناهار دخترها رفتند لباس بپوشند و من وکراول در اتاق او روی تختخواب نشستیم و در روزنامهٔ اسب دوانی سابقهٔ اسبها را درمسابقه‌های‌گذشته واظهار نظرهای‌روزنامه را خواندیم. دور سر کراول‌تنزیب پیچیده بود، وخودش چندان به‌این مسابقه‌ها علاقه نداشت، ولی برای اینکه‌کاری کرده باشد مرتب روزنامهٔ اسب دوانی می‌خواند و رکورد همهٔ اسبها را نگاه می‌داشت. می‌گفت‌که عدهٔ اسبها خیلی زیاد است، ولی این عده همهٔ اسبهای موجود است. میرز پیرمرد از او خوشش می‌آمد، و نام اسبهای برنده را مخفیانه به‌اومی‌گفت. میرز تقریباً در همهٔ دورها می‌برد، ولی دوست نمی‌داشت‌که نام اسب برنده را قبلا به‌کسی بگوید، چون‌که اگر می‌گفت قیمتها پایین می‌آمد. اسب دوانی خیلی قلابی بود. کسانی‌که همهٔ چاله‌ها را درهمه جاگشته بودند، تازه درایتالیا مسابقه می‌دادند. اطلاعات میرز خوب بود، ولی من بدم می‌آمد‌که از او بپرسم، چون‌که‌گاهی جواب نمی‌داد و

همیشه پیدا بـود که ازگفتن ناراحت می‌شود ولی به‌دلیلی خـود را موظف می‌دانست که بما بگوید و ازگفتن اسرار مسابقه به کراول کمتر بدش می‌آمد. چشمهای کراول زخمی شده بود و زخم یکی از چشمهایش سخت بود و میرز هم از چشمهای خودش در زحمت بود و بنابراین کراول را دوست می‌داشت. میرز هرگز به‌زنش نمی‌گفت که روی چهاسبی بازی می‌کند و زنش می‌برد و می‌باخت و بیشتر می‌باخت و همیشه حرف می‌زد.

ما چهار نفر در یـک درشکهٔ روباز به‌سان سیرو رفتیم. روز زیبـا و دلچسبی بود و ما از میان پارك و کنار خط تراموا گذشتیم و به‌بیرون شهر، که جاده‌اش خاکی بود، رفتیم. در راه ویلا حصارهای آهنی و باغهای بزرگ و نهرهای پر آب و باغچه‌های سبزیکاری که روی برگهایش گرد و خاك نشسته بود، دیده می‌شد. می‌توانستیم به‌آن سوی دشت نگاه کنیم وخانه‌های روستایی وکشتزارهای سبز و پرمحصول وکاریزها و کوهها را در سوی شمال ببینیم. درشکه‌های فراوانی به‌درون میدان اسب دوانی می‌رفتند وکسانی که دم دروازه بودند ما را بی بلیط راه دادند، چون که ما اونیفورم پوشیده بودیم. ما درشکه را رها کردیم، برگهای برنامه راخریدیم، از زمین وسط میدان گذشتیم و بعداز چمن صاف وضخیم جادهٔ اسب دوانی هم گذشتیم و واردگردشگاه اسبها شدیم. جایگاه تماشاگران کهنه بود و از چوب ساخته شده بـود و چادرهای شرط بندی زیر جایگاهها، دریك ردیف نزدیك اصطبل بود. انبوهی از سربازان پشت حصار میدان ایستاده بودند.

گردشگاه اسبها به‌فراخور خود پراز آدم بود و اسبها را زیر درختها، پشت جایگاه بزرگ تماشا، راه می‌بردند. ما چندتن ازکسانی راکه می‌شناختیم دیدیم و برای فرگسون وکاترین صندلی گیر آوردیم و اسبها را تماشا کردیم. اسبها، یکی پس ازدیگـری دور می‌زدنـد و مهترها افسار اسبها را در دست داشتند. یکی از اسبها سیاه بود و موج ارغوانی می‌زد وکراول قسم می‌خورد

که آنرا رنگ کرده‌اند. آن اسب را پاییدم، به‌نظر ممکن می‌آمد. فقط پس از آن که زنگ زین کردن اسبها نواخته شده بود، بیرون آمده بود.

از روی شماره‌ای کـه روی بازوی مهترش بـود، نام او راتوی برنامه پیداکردیم، درآنجا به‌عنوان یك اسب اختهٔ سیاه بـه‌نام «ژاپالاك» ثبت شده بـود.

این اسب دوانی برای اسبهایی بود که هرگز یك مسابقهٔ هزار لیری یـا بیشتر را نبرده باشند. کاترین یقین داشت که رنگ آن اسب عوض شده است. فرگسون گفت که نمی‌تواند تشخیص بدهد. به‌نظر من مشکوك می‌آمـد. همه موافقت کردیم که باید روی آن شرط بندی کنیم و صد لیر روی هم ریختیم. جدولها نشان می‌دادکـه این اسب اگر برنده شود سی و پنج به‌یك خواهد پرداخت. کراول برای خرید بلیطها رفت وما سوارکاران راتماشا کردیم که سوار بر اسب یك دور دیگر گشت زدند و بعداز زیردرختها گذشتند و به‌جادهٔ اسب‌دوانی وارد شدند و بایك چهار نعل آهسته به‌سرپیچی که مسابقه ازآنجا آغاز می‌شد، رفتند.

ما بالای جایگاه بزرگ رفتیم که مسابقه را تماشا کنیم. در آن زمان میـدان اسب دوانی سان سیرو مانع جهنده نداشت. متصدی شروع مسابقه اسبها را در یك خط ردیف کرد. اسبها درآن سرجاده خیلی کوچك می‌نمودند، و آن مرد با صدای شلاق بلندی که در دست داشت، فرمان حرکت داد. اسبها آمدند و از جلو ماگذشتند و اسب سیاه پیشاپیش آنها می‌دوید و سر پیچ که رسیدند اسبهای دیگر را جاگذاشته بـود. با دوربین اسبها را درجادهٔ دوردست رو به‌رو نگاه کردم و دیدم که سوار اسب سیاه تلاش می‌کرد که اسب را نگاه‌دارد و نمی‌توانست و وقتی که به‌سرپیچ رسیدند و ازنوار مسابقه گذشتند، اسب سیاه پانزده طول اسب از دیگران جلو بود. پس از پایان مسابقه هـم یك دور دیگر تا سر پیچ دوید.

wWw.98iA.Com

کاترین گفت: «چقدر عالی. ما بیش از سه هزار لیر بردیم. این اسبه معلوم میشه خیلی عالیه.»

کراول گفت: «خداکنه تا قبل از اینکه پول مارو ندادهن رنگش نره.»

کاترین گفت: «راسی که اسب ماهی بود. نمی‌دونم آقای میرز هم رو همین اسب شرط بسته، یا نه.»

من از میرز پرسیدم: «شما بردید؟» او سرش را فرود آورد.

خانم میرز گفت: «من نبردم. بچه‌ها! شما، رو کدوم اسب شرط بستین؟»

«ژاپالاك.»

«راسی؟ ژاپالاك سی و پنج به‌یك برنده‌س!»

«ما ازرنگش خوشمون اومد.»

«من خوشم نیومد. به‌نظرم بدنما اومد. همه‌گفتن بلیطش رو نخرم.»

میرزگفت: «از این اسب چندون پولی در نمیاد.»

گفتم: «توی ورقه نوشته سی وپنج به‌یك برنده‌س.»

میرزگفت: «پولی‌ازش درنمیاد. دردقیقهٔ آخرمبلغ‌زیادی‌از بلیطشو خریدن.»

«کیا؟»

«کمپتون و دارودسته‌ش. حالا خواهی دید. این‌اسب دو بیك هم پرداخت نمیکنه.»

کاترین گفت: «پس ما سه هزار لیر نبرده‌یم. من از این اسب دوانی قلابی خوشم نمیاد!»

«ما دویست لیر برده‌یم.»

«اینکه چیزی نیست. دویست لیر چه فایده داره. من فکر کردم سه‌هزار لیر برده‌یم.»

فرگسون گفت: «همش قلابی و نفرت انگیزه.»

کاترین گفت: «بله، اصلا اگر قلابی نبود ما بلیط این اسب رو

نمی‌خریدیم. اما دلم میخواس سه هزار لیررو ببریم.»

کراول گفت: «بریم پایین یه مشروبی بخوریم و در ضمن ببینیم چقدر پرداخت میکنن.» به‌جایی که شماره‌ها را اعلام‌کرده بودند رفتیم و زنگ پرداخت زده شد و برای بلیط برندهٔ ژاپالاك ۱۸٫۵۰ اعلام کردند. یعنی بلیط ژاپالاك از یك شرط بندی ده لیری هم‌کمتر پرداخت می‌کرد.

ما به باری‌که زیر جایگاه تماشابود رفتیم و نفری یك‌گیلاس ویسکی سودا نوشیدیم. با چندتن ایتالیایی آشنا برخوردیم وملك‌آدامز همان‌کنسولیار را دیدم و وقتی‌که ما به‌پیش دخترها برگشتیم آنها هم با ما آمدند. ایتالیاییها خیلی اهل تعارف و تشریفات بودند و هنگامی‌که ما دوباره به‌پایین رفتیم که بلیط بخریم ملك آدامز باکاترین حرف می‌زد. آقای میرز پهلوی او ایستاده بود.

من به‌کراول‌گفتم: «ازش بپرس روکدوم اسب بازی می‌کنه؟»

کراول پرسید: «آقای میرز روچه اسبی بازی می‌کنین؟»

میرز برنامه‌اش را در آورد و با مدادش به‌شمارهٔ پنج اشاره‌کرد.

کراول پرسید: «اجازه میدین ما هم روی همین اسب بازی‌کنیم.»

«بفرمایین، بفرمایین. ولی به‌خانمم نگین‌که من شماره اسب رو به‌شما دادم.»

من پرسیدم: «مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم، من هرگز مشروب نمی‌خورم.»

ماصدلیرسر بردن وصدلیرسر دوم وسوم‌شدن اسب‌شماره پنج شرط‌بستیم و بعد نفری یك‌گیلاس دیگر ویسکی سودا نوشیدیم. من حالم خیلی خوش بود و چند تن ایتالیایی دیگرهم با خودمان‌راه‌انداختیم‌که هرکدام یك‌گیلاس با مانوشیدند ونزد دخترها برگشتیم. این ایتالیاییهاهم تشریفاتی بودند و اداهاشان با آن دو نفری‌که‌پیشتر جمع کرده بودیم، جوربود. کمی بعد، هیچ

کس نمی‌توانست بنشیند. من بلیطها را به‌کاترین دادم.

«کدوم اسبه؟»

«من نمیدونم. آقای میرز انتخاب کرده.»

«حتی اسمش رم بلدنیستی؟»

«نه، اسمش‌رو تو برنامه‌میتونی‌پیدا کنی، گمون‌کنم شماره پنجه.»

کاترین‌گفت: «تو عجب اعتقادی داری.»

اسب شمارهٔ پنج برنده شد ولی پولی از آن درنیامد. آقای میرز عصبانی بود.

گفت: «آدم باید دویست لیر مایه بذاره تا بیست لیره ببره. دوازده لیر به ده لیر ارزش نداره. خانم من بیست لیر باخت.»

کاترین به‌من‌گفت: «منم باتو میام پایین.» ایتالیاییها همه پا شدند. ما پایین رفتیم و واردگردشگاه اسبها شدیم.

کاترین پرسید: «از این اسب دوانی خوشت میاد؟»

«آره. مثل اینکه خوشم میاد.»

گفت: «منم فکر می‌کنم خوبه. ولی عزیزم من تحمل دیدن این همه آدم‌رو ندارم.»

«ماکه زیاد آدم ندیده‌یم.»

«نه، ولی اون میرز و زنش، اون مردی‌که مال بانکه و زنش و دخترش...»

گفتم: «همین یارو حواله‌های منو می‌پردازه.»

«آره. ولی بالاخره اگه اون نبود، یکی دیگه می‌پرداخت. اون چارتا پسرای آخری دیگه خیلی ناجور بودن.»

«مامیتونیم‌همینجابیرون بمونیم، مسابقه را از پشت حصار تماشا کنیم.»

«آره. این خیلی عالی میشه. عزیزم بیا سریه اسبی شرط ببندیم‌که

هرگز اسمش‌رو نشنیده‌یم، آقای میرزهم روش شرط نبسته باشه.»

«خیلی خوب.»

سریك اسب‌به‌نام«لایت فور می» شرط بستیم‌که‌میان پنج اسب چهارم شد. پشت حصار خم می‌شدیم و اسبها را تماشا می‌کردیم‌که از جلو ما می‌گذشتند و هنگام‌گذشتن سمهاشان را بزمین می‌کوبیدند وکوهها را از فاصلهٔ دور می‌دیدیم و منظرهٔ میلان از پشت درختها و آن سوی دشت پیدا بود.

کاترین‌گفت: «من اینجا خودم رو خیلی پاکیزه‌تر احساس می‌کنم.»

اسبها داشتند باز می‌گشتند و خیس و عرق آلود از میان دروازه‌گذشتند، و سواران آنها را آرام‌کردند و به‌زیر درختها رفتند تا پیاده شوند.

«یه‌گیلاس مشروب میل نداری؟ می‌تونیم همینجا بخوریم، اسبها را تماشا کنیم.»

گفتم: «حالا میرم میارم.»

کاترین‌گفت: «گارسون میاره.»

دستش را بلندکرد و پیشخدمت از پشت بارکنار اصطبل بیرون آمد. ما پشت یك میزگرد آهنی نشستیم.

«به‌نظر تو وقتی تنها هستیم بهتر نیس؟»

گفتم: «چرا.»

«وقتی همهٔ اونا اونجا بودن، من خودم رو خیلی تنها احساس می‌کردم.»

گفتم: «اینجا خیلی عالیه.»

«آره، این دور واقعاً دور قشنگیه.»

«آره خیلی خوبه.»

«عزیزم، نذار من تفریح تورو ضایع کنم. هروقت بخوای بات

wWw.98iA.Com

برمی‌گردم.»

گفتم: نه، همینجا می‌مونیم، مشروبمونو می‌خوریم. بعد میریم پرش از روی آب و از روی مانع رو تماشا می‌کنیم»

گفت: «تو چقدر مهربونی.»

پس‌از اینکه مدتی باهم تنها بودیم، دو باره از دیدن دیگران خوشحال شدیم. خوش گذشت.

فصل بیست و یکم

درماه سپتامبر نخستین شبهای سرد آمد؛ بعد روزها سرد شد و برگهای درختهای پارك رنگ‌باختند و ماهم دانستیم که تابستان رفته است. وضع جنگ در جبهه بسیار بد بود و نمی‌توانستند سان‌گابریل را بگیرند. در فلات باین‌ـ چینزا جنگ به‌پایان رسیده بود و درنیمهٔ ماه، جنگ سان‌گابریل هم نزدیک به‌پایان بود. نمی‌توانستند سان‌گابریل رابگیرند. اتور به‌جبهه برگشته بود؛ اسبها به‌رم رفته بودند و دیگر اسب‌دوانی نبود. کراول هم به رم رفته بود تا به‌امریکا فرستاده شود. در شهر دوبار شورشهایی به‌ضد جنگ رخ داده بود و شورش سختی هم در تورین پیش آمده بود. یك سرگرد انگلیسی در باشگاه به‌من گفت که ایتالیاییها درفلات باین‌چینزا و درسان‌گابریل یك‌صدو پنجاه هزار نفر تلفات داده‌اند. گفت ازاین گذشته چهل‌هزار هم در کارسو تلفات داده‌اند. باهم یك‌گیلاس مشروب نوشیدیم و او حرف زد. گفت که امسال جنگ دراینجا تمام شده وهمچنین ایتالیاییها لقمهٔ بزرگتر ازدهانشان برداشته اند. گفت که تعرض در فلاندرز دارد گندش بالا می‌آید. اگر قرار باشد مثل پاییز امسال آدم بکشند، کار متفقین تا یك سال دیگر ساخته است.

گفت که کار همهٔ ما ساخته‌است، اما تا وقتی که خودمان خبر نداریم، اشکالی ندارد. کار همهٔ ما ساخته است. مهم این‌است که آدم متوجه نشود. هر کشوری که آخر از همه متوجه شود که کارش ساخته است جنگ‌را خواهد برد. یك گیلاس دیگر نوشیدیم. آیا من در ستاد کسی هستم؟ نه. خودش هست. ما در باشگاه تنها بودیم و روی یکی از نیمکتهای چرمی تکیه داده بودیم . پوتینهای اوچرم تیره‌ای داشت که باواکس صاف وبراق شده بود. پوتینهای زیبایی بود. گفت که همه چیز خراب است. فقط به‌تعداد لشگرها و افراد فکر می‌کنند. همه‌شان برسر لشگر جارو جنجال راه می‌اندازند و همین که فراهم کردند فقط بلدند آنهارا به کشتن بدهند.کار همه‌شان ساخته‌است. آلمانها پیروز می‌شوند. به خدا آنهارا می‌گویند سرباز،هندنبورگ پیر را می‌گویند سرباز؛ ولی کار آنها هم ساخته است. کار همهٔ ما ساخته است. من دربارهٔ روسیه پرسیدم. گفت آنها مدتی است که کارشان ساخته است، و من به‌زودی خواهم دید که کارشان ساخته است . دیگر اینکه اتریشیها هم کارشان ساخته است. اگر چندتا از آن لشکرهای هندنبورگ‌را داشتند کاری از دستشان بر می‌آمد. آیا به نظر او دراین پاییز حمله خواهند کرد؟ البته خواهند کرد. کار ایتالیاییها ساخته است. همه کس می‌داند که کارشان ساخته است. هندنبورگ ازراه ترنتینو سرازیر می‌شود وراه‌آهن را در ویچنزا قطع می‌کند و آن‌وقت ایتالیاییها کجا می‌مانند؟ گفتم درسال شانزده یك‌بار این کار را کردند. ولی نه با آلمانها. گفتم چرا. گفت ولی احتمال دارد این کار را نکنند چون که خیلی ساده است . حتماً به‌یك کار بغرنج دست می‌زنند و کارشان حسابی ساخته می‌شود. گفتم که من باید بروم. باید به بیمارستان برگردم. گفت: «خدا حافظ.» بعد با خوشرویی گفت: «موفق باشی!» میان بدبینی عام و شادی و خوشرویی شخصی‌اش تضاد شدیدی به چشم می‌خورد.

سر راهم به‌آرایشگاه رفتم، اصلاح کردم و به بیمارستان رفتم. پایم خوب شده بود و معلوم بود که تا مدتی دیگر از این بهتر نمی‌شود. سه‌روز پیش برای معاینه رفته بودم. هنوز تا پایان دورهٔ معالجه در بیمارستان‌ماجور چند معالجهٔ دیگر مانده بود و من در طول خیابان می‌رفتم وتمرین می‌کردم که بدون لنگیدن راه بروم. یك پیرمرد زیر یك طاق نیمرخ آدم‌را روی‌کاغذ می‌برید. من ایستادم و اورا تماشا کردم.

دو دختر پز گرفته بودند وپیرمرد طراح نیمرخهای‌آنهارا تند و تند می‌برید وبه‌آنها نگاه می‌کرد و سرش‌را به‌یك طرف خم کرده بود. دخترها کرکر می‌خندیدند و پیرمرد قبل ازاینکه نیمرخهارا روی کاغذ سفید بچپاند و به دخترها بدهد، آنهارا بمن نشان داد.

گفت: «خیلی خوشگلن. شما هم میخواین سرکار ستوان؟»

دخترها رفتند وهمچنان به‌نیمرخهای خودنگاه می‌کردند ومی‌خندیدند دخترهای قشنگی بودند. یکی از آنها در مغازهٔ مشروب‌فروشی رو به‌روی بیمارستان کار می‌کرد.

گفتم: «خیلی خوب.»

«کلاتونو وردارین.»

«نه. با کلاه.»

پیرمرد گفت: «چندون قشنگ نمیشه. اما،» ــ چهره‌اش درخشید ــ «اما بیشتر نظامی‌وار میشه.»

کاغذ سیاه‌را با نوك قیچی چید، بعد دو ورقه را از هم جدا کرد و دو نیمرخ‌را روی یك‌کارت چسباند و بمن داد.

«چقدر میشه؟»

دو دستش را تکان داد: «قابل نیست اینارو برای خودتان ساختم.» من چندسکه درآوردم: «خواهش می‌کنم به‌عنوان تفریح اینو بگیرین.»

«نه. من اینارو برای تفریح ساختم. بده به‌دخترها.»

«خیلی ممنون، تا باز همدیگرو ببینیم.»

«انشاءالله.»

راهم را ادامه دادم و به بیمارستان رفتم. چند نامه رسیده بود. یك نامهٔ اداری و چند تای دیگر. مقرر شده بود که من سه هفته به‌عنوان استراحت به مرخصی بروم و به‌جبهه برگردم. نامه را دوباره با دقت خواندم. خوب اینهم یك چیزی. مرخصی از چهارم اکتبر که دورهٔ معالجه ام به‌پایان می‌رسید آغاز می‌شد. سه هفته بیست‌ویك روز است. یعنی تا بیست‌وپنجم اکتبر. خبر دادم که شام بیرون هستم و در همان خیابان، قدری بالاتر از بیمارستان برای شام به‌یك رستوران رفتم و نامه‌هایم و روزنامه‌های «کوریره دلاسرا» را خواندم. یك نامه از پدر بزرگم بود که خبرهای خانوادگی و تشویق به وطن پرستی و یك حوالهٔ دویست دلاری و چند تکه بریده شده از روزنامه در آن بود — یك نامهٔ بی مزه از کشیش سالن غذاخوریمان بود و یك نامه از مردی بود که می‌شناختم و در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد و با یك دسته آدمهای خوش و اهل دل افتاده بود وراجع به‌آنها نوشته بود، و یك یادداشت ازرینالدی بود که پرسیده بود چقدردیگر خیال دارم در میلان بمانم و وضع از چه قرار است؟ از من خواسته بود که صفحه‌های گرامافون برایش ببرم و صورتی هم در جوف نامه گذاشته بود. من یك بطری کوچك شراب کیانتی با شام نوشیدم، سپس یك قهوه با یك گیلاس کنیاك نوشیدم، روزنامه را تمام کردم، نامه‌هایم را توی جیبم گذاشتم، روزنامه را با انعام پیشخدمت روی میز رها کردم و بیرون رفتم. در اتاق خودم در بیمارستان، لباسهایم را کندم و پیژامه و رب دوشامبر پوشیدم و پردهٔ دری را که به بالکون باز می‌شد پایین کشیدم و در رختخواب نشستم واز میان تودهٔ روزنامه‌هایی که خانم میرز برای پسرهایش در بیمارستان گذاشته بود،به‌خواندن روزنامه‌های

بوستون پرداختم.

«شیکاگو وایت ساکس» دارد «امریکن لیگ» را در دست می‌گیرد و دم کلفتهای نیویورك رهبری «شنل لیگ» را در دست دارند. «بیب روت» در مسابقات به عنوان توپ‌انداز از طرف بوستون شرکت کرده است. روزنامه‌ها همه بی مزه بود. خبرها همه محلی و کهنه بود و خبرهای جنگی هم همه کهنه بود. خبرهای امریکایی همه مربوط به اردوگاههای آموزشی بود. خوشحال بودم که من در اردوگاه آموزشی نیستم. تنها چیزی که می‌توانستم بخوانم، خبرهای بازی بیس‌بال بود و کمترین علاقه‌ای هم به‌آن نداشتم. وقتی که آدم چند روزنامه را با هم جمع کند ممکن نیست خبرهارا با علاقه بخواند. چندان به‌موقع نبود، ولی من مدتها خواندم. نمی‌دانستم که می‌خواهند در جمعیتهای بزرگ و عمده را تخته کنند، امریکا بالاخره واقعاً وارد جنگ می‌شود یانه؟ احتمال داشت این کار را نکند. هنوز در میلان مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌دادند وجنگ دیگرزیاد از این بدتر نمی‌شد. در فرانسه اسب‌دوانی را موقوف کرده بودند، اسب خودمان «ژاپالاك» هم فرانسوی بود. کاترین تا ساعت نه کار نداشت، وقتی که‌از نو به‌سر کارش آمد، صدای پایش را روی کف بیمارستان شنیدم و یك بار اورا دیدم که از سالن گذشت. به چند در دیگر هم سرکشید و دست آخر به اتاق من آمد.

گفت: «عزیزم من دیر کردم، خیلی کار داشتم. حالت چطوره؟»

موضوع کاغذها و مرخصی‌را بهاو گفتم.

گفت: «چه خوب. کجا میخوای بری؟»

«هیچ‌جا. میخوام همینجا بمونم.»

«اینکه احمقانه‌س. تو یه جایی را انتخاب کن، اون وقت منم بات میام.»

«چطوری کارتو جور می‌کنی؟»

«نمیدونم. ولی بالاخره می‌کنم.»

«تو چقدر عالی هسی.»

«نخیر نیسم. ولی وقتی‌که آدم چیزی‌نداشته باشه‌که‌ببازه، ادارهٔ‌زندگی چندون سخت نیست.»

«یعنی چطور؟»

«هیچی. فقط میگم یعنی موانعی‌که یه‌وقت آنقدر بزرگ بودن، حالا چقدر کوچیك به‌نظر میان.»

«من فکر می‌کنم ممکنه مشکل باشه.»

«نخیر نیست، عزیزم. اگه لازم شد من اصلا کارو ول می‌کنم، ولی به‌اینجاها نمیکشه.»

«کجا بریم؟»

«برای من مهم نیس. هرجا توبخوای،هرجا که‌هیچکی‌رو نشناسیم.»

«برات مهم نیس کجا بریم؟»

«نه. هرجا باشه من دوس دارم.»

کاترین ناراحت وگرسنه به‌نظر می‌رسید.

«چته کاترین؟»

«هیچی. چیزیم نیس.»

«چرا، هس.»

«نه، هیچی نیس، واقعاً میگم، چیزیم نیس.»

«میدونم هس، بگو عزیزم. به‌من بگو.»

«چیزی نیس.»

«بگو به‌من.»

«نمیخوام بگم. می‌ترسم تورو ناراحت یا نگران بکنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

«حتما؟ این موضوع منو نگران نمی‌کنه، ولی می‌ترسم تورو نگران کنه.»

«اگه تورو نگران نمی‌کنه، منم نگران نمی‌کنه.»

«من نمیخوام بگم.»

«بگو.»

«باید بگم؟»

«آره.»

«عزیزم‌من آبستن شدم. حالا تقریباً سه ماهه. نگران که نیستی، آره؟ ترا خدا نگران نباش. نباید نگران بشی.»

«اشکالی نداره.»

«اشکالی نداره؟»

«نه‌که نداره.»

«من همه کاری کردم. همه چیز به‌خورد‌خودم دادم، ولی هیچ تأثیری نکرد.»

«من نگران نیستم.»

«عزیزم، دست من نبود. منم ازاین موضوع نگران نشدم. توهم‌نباید نگران بشی یااینکه احساس ناراحتی بکنی.»

«من فقط برای تو نگرانم.»

«ده همینه. همینه‌که نباید باشی. مردم همیشه بچه‌دار میشن. همه بچه‌دارن. این یه چیز طبیعیه.»

«تو خیلی عالی هسی.»

«نخیر نیسم. ولی عزیزم تو نباید اهمیت بدی. من کوشش می‌کنم که برای تو اسباب زحمت نشم. می‌دونم‌که حالا برات اسباب زحمت‌شدم. ولی تا حالا دختر خوبی نبودم؟ تو تا حالا قضیه‌را نمیدونسی، آره؟»

«نه.»

«همش همینجور خواهد بود. تو اصلا نباید نگران باشی. من‌می‌بینم که نگران هسی. نگرانی‌رو بذارکنار، همین حالا بذار کنار، عزیزم. یه‌گیلاس مشروب میخوای؟ میدونم. یك‌گیلاس مشروب همیشه‌تورو سرحال میاره.»

«نه. من سرحالم. توهم خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیسم. ولی اگرتو یه جایی‌رو انتخاب کنی‌که بریم، من همهٔ وسائل‌رو جور می‌کنم‌که باهم باشیم. ماه اکتبر باید خیلی عالی‌باشه. عزیزم باهم مثل ماه‌خوش می‌گذرونیم، و وقتی تو رفتی جبهه، من هرروز بسرات کاغذ می‌نویسم.»

«آنوقت تو کجا هسی؟»

«هنوز نمی‌دونم. حتماً یه‌جای خیلی عالی. ترتیب همهٔ اینارو میدم.»

مدتی خاموش بودیم وحرف نزدیم. کاترین روی تختخواب نشسته بود و من به‌او نگاه می‌کردم ولی به‌همدیگردست نمی‌زدیم. مانند وقتی‌که کسی وارد اتاق می‌شود وآدم ناراحت است، از همدیگر جدا بودیم. کاترین دستش‌را دراز کرد و دست مرا گرفت.

«عزیزم، تو عصبانی‌که نیستی، آره؟»

«نه.»

«خودت را گرفتار حس نمی‌کنی؟»

«شاید یك کمی، ولی نه اینکه علتش تو باشی.»

«مقصودم این نیس که علتش من باشم. چرا پرت میگی؟ میگم یعنی اصولا خودتو گرفتار حس نمی‌کنی؟»

«توهم همیشه خودتو جسماً گرفتار حس میکنی.»

کاترین بی‌آنکه دستش‌را تکان بدهد یاازدست من بیرون بکشدخودش را تا فاصلهٔ زیادی عقب کشید.

«همیشه کلمهٔ زیاد قشنگی نیست.»

«متأسفم.»

«اشکالی نداره. ولی میدونی، من تا حالا هرگز بچه‌دار نشدم، حتی هرگز بچه‌ای‌رو دوس هم نداشتم.من‌کوشش کردم که هرطور تو میخوای باشم، اون‌وقت تو باز از «همیشه» صحبت می‌کنی.»

گفتم: «اگه میگی تا زبونم‌رو قطع کنم.»

«آخ عزیزم!» از آنجایی‌که بود بەسوی من برگشت. «تو نباید از من برنجی.» باز هردو باهم بودیم وآن‌ناراحتی رفته‌بود. «ما واقعاً هردویکی هسیم و نباید مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد کنیم.»

«نمی‌کنیم.»

«ولی مردم میکنن.همدیگه رو دوس میدارن ومخصوصاً سوء تفاهم ایجاد میکنن وناگهان می‌بینن‌که دیگه یکی نیسن.»

«ما دعوا نمی‌کنیم.»

«نباید بکنیم. برای اینکه فقط ما دونفر هستیم وتواین دنیا دیگه‌همش دیگرون هسن. اگه اختلافی میون ما پیدا بشه، اون وقت ما میریم جزو دیگرون میشیم.»

«نه، نمی‌شیم. چون‌که تو شجاعتر از اون هسی‌که بشی. آدم شجاع هیچ‌وقت هیچ‌بلایی سرش نمیاد.»

«البته از مردن‌که می‌میره.»

«ولی فقط یك‌دفعه.»

«معلوم نیست. کی گفته؟»

«ترسو هزار دفعه می‌میره، شجاع فقط یك‌دفعه.»

«خوب آره. کی گفته؟»

«نمیدونم.»

wWw.98iA.Com

گفت: «احتمال داره خودشم ترسو بوده. چون‌دربارهٔ ترسوهاخیلی چیزا میدونه، دربارهٔ آدمهای شجاع هیچی نمیدونه. آدم شجاع اگه‌باهوش باشه شاید دوهزار بار می‌میره. چیزی‌که هس به‌زبون نمیاره.»

«نمیدونم، مشکله آدم بتونه توی کلهٔ آدم شجاع‌رو بخونه.»

«چرا. آدمهای شجاع همیشه همینطورن.»

«توهم برای خودت کلهای‌ها!»

«راس گفتی عزیزم. اینو خوب گفتی.»

«تو شجاعی.»

گفت: «نه ولی دلم میخواس باشم».

گفتم: «من نیسم. من خودمو می‌شناسم. به‌قدر کافی اینورو اونور بوده‌م‌که خودمو بشناسم. من مثل یك‌نفر توپ‌باز هسم‌که دویست‌و سی‌امین توپ‌رو میزنه ومیدونه که پیشرفتی نکرده.»

«توپ بازی که دویست و سی‌امین توپ‌رو میزنه دیگه چیه؟ خیلی جالبه.»

«هیچ هم جالب نیس. یعنی یك توپ‌انداز متوسط دربازی بیس‌بال.»

کاترین مرا سوك زد: «ولی بالاخره میندازه.»

گفتم: «به نظرم ماهردوتامون خود پسندیم، ولی تو شجاعی.»

«نه. ولی امیدوارم باشم.»

«گفتم: «ماهردو شجاعیم. من وقتی یه‌گیلاس مشروب خورده باشم، خیلی شجاعم.»

کاترین گفت: «ما مردم خیلی عالیی هستیم.» بسوی دولابچه رفت و کنیاك وگیلاس را برایم آورد. گفت: «یه گیلاس بخور عزیزم. تو چه بچهٔ خوبی بوده‌ی.»

«من راسی مشروب نمیخوام.»

«یه‌گیلاس بخور.»

«خیلی خوب.» من یك‌سوم گیلاس آبخوری کنیاك ریختم و نوشیدم.

کاترین‌گفت: «این خیلی بود. می‌دونم کنیاك مال آدمهای قهرمانه، ولی تو دیگه نباید زیادروی کنی.»

«بعد از جنگ‌کجا زندگی خواهیم‌کرد؟»

گفت: «شاید تو خونهٔ یه‌خانوادهٔ پیر. سه‌سال من همش مثل بچه‌ها منتظر بودم جنگ موقع عیدکریسمس تموم بشه. حالا دیگه منتظر موقعی هسم‌که پسرمون درجهٔ ستوانی بگیره.»

«شاید سرلشگر بشه.»

«اگه این‌جنگه که صدسال‌طول‌میکشه، او وقت‌داره هردو درجه‌رو رو بگذرونه.»

«تو یه‌گیلاس نمیخوای؟»

«نه. مشروب همیشه تورو سرکیف میاره ولی منودیوونه‌می‌کنه»

«تا حالاکنیاك نخورده‌ی؟»

«نه عزیزم. من زن خیلی املی هسم.»

من دستم را برای بطری به‌پایین درازکردم و یك گیلاس دیگرریختم.

کاترین گفت: «من بهتره برم یه‌سری به هموطنای تو بزنم. میخوای روزنامه‌هارو بخون تا من برگردم.»

«حتماً باید بری؟»

«یا حالا یا بعد.»

«خیلی خوب، حالا.»

«بعدم بر میگردم.»

گفتم: «تا اون‌وقت من روزنامه‌هارو تمام کردم.»

فصل بیست و دوم

آن شب هوا سرد شد و روز بعدش باران بارید. از بیمارستان ماجور که به‌بیمارستان خودمان می‌آمدم باران سخت می‌بارید و هنگامی که وارد شدم خیس بودم. بالا، به‌درون اتاقم که رفتم، باران سنگینی بیرون، در بالکون، فرومی‌ریخت و باد آن را به‌شیشه‌های درها می‌پاشید. لباسم را عوض کردم و قدری کنیاك نوشیدم، اما مزه‌اش خوب نبود. شب احساس ناخوشی کردم و صبح، بعد از ناشتایی، رو دل داشتم.

جراح بیمارستان گفت: «شکی نیست. به‌سفیدی چشمهایش نگاه کنید، خانم.»

میس گیج نگاه کرد. آینه دادند خودم نگاه کردم. سفیدی چشمانم زرد شده بود و من یرقان داشتم. دوهفته بیمار بودم. به‌همین علت من و کاترین مرخصی‌را با هم نگذراندیم. تصمیم داشتیم به‌پالانزا برویم. هنگام پاییز که برگها رنگ عوض می‌کنند، آنجا خیلی زیباست. از میلان چنان به آسانی می‌شود به‌استرزا رفت که آنجا همیشه آدمهای آشنا پیدا می‌شوند. در پالانزا یك دهکدهٔ قشنگ هست. آدم می‌تواند سوار قایق بشود و پارو بزند

و به‌جزیره‌ای که ماهیگیرها آنجا زندگی می‌کنند برود. در بزرگترین جزیره یك رستوران هم هست، ولی ما نرفتیم.

یك روز که من یرقان داشتم و در رختخواب خوابیده بودم میس‌وان کمپن آمد به‌اتاق و در دولابچه را بازکرد و بطریهای خالی را در آن دید. من قبلا به‌قدر یك‌بار از آن بطریها را به‌دست دربان پایین فرستاده بودم و گمان می‌کنم که میس‌وان کمپن آنها را دیده بود و آمده بود بالا که بازهم پیدا کند. بیشتر بطریهای ورموت، بطریهای مارسالا، بطریهای کاپری، بطریهای کنیاك و بطریهای شراب کیانتی بود که دورش حصیر داشت. دربان بطریهای بزرگ، بطریهای ورموت و بطریهای شراب کیانتی را برده بود و فقط بطریهای کنیاك را برای بار دوم گذاشته بود. میس‌وان کمپن بطریهای کنیاك را با یك بطر دیگر که شکل خرس بود و مال شراب کومل بود پیداکرد. همین بطری که شکل خرس بود مخصوصاً او را عصبانی می‌کرد. بطری را بلندکرد: خرس روی لمبرهایش نشسته بود و دستهایش را بلندکرده بود. روی سرشیشه‌ایش یك چوب‌پنبه داشت و چند قطعه بلورهم به‌تهش چسبیده بود. من خندیدم.

گفتم: «شراب کومل توش بوده. بهترین شراب کومل توی این بطریهاس که شکل خرسه. از روسیه میارن.»

میس‌وان کمپن گفت: «اونای دیگه همه بطریهای کنیاك هسن، آره؟»

گفتم: «من همه‌شون را نمی‌بینم، ولی ممکنه کنیاك باشن.»

«این وضع ازکی تا حالا ادامه داشته؟»

گفتم: «من خودم خریدم، با خودم آوردم. چون افسرای ایتالیایی به دیدن من میان، کنیاك نگهداشتم بشون تعارف کنم.»

گفت: «پس یعنی خودت نخورده‌ای؟»

«چرا، خودمم خوردم.»

گفت: «کنیاك. یازده بطری خالی کنیاك و یك‌شراب خرس.»

«کومل.»

من یك نفر رو می‌فرسم اینارو ببره. همش همینارو داری؟»

«فعلا آره.»

«من دلم برای تو می‌سوخت که یرقان گرفته‌ی. حیف از دل که برای تو بسوزه.»

«متشکرم.»

«من فکرمی کنم شما تقصیر ندارین از اینکه نمیخواین به‌جبهه برگردین، ولی فکرمی کردم حقهٔ‌عاقلانه‌تری بزنین؛ نه اینکه به‌زور الکل یرقان بالا بیارین.»

«به‌زورچی؟»

«به‌زور الکل. خوبم شنیدین چی گفتم.» من هیچ نگفتم. «همین که یرقان شما خوب شد، باید برگردی جبهه، مگر اینکه یك حقهٔ دیگه بزنی. من فکر نمی‌کنم یرقان دلبخواهی مرخصی هم داشته باشه.»

«فکر نمیکنین؟»

«نخیر»

«میس‌وان‌کمپن. شما تا حالاکه یرقان نگرفته‌ین؟»

«نخیر، ولی به‌قدر کافی دیدم.»

«متوجه‌هم شدین که‌مریضا چطور ازش کیف میکنن؟»

«من تصور میکنم هرچه هس از جبهه بهتره.»

گفتم: «راستی شما قضیهٔ آن مردی رو میدونین که برای اینکه خودشو ازکار بندازه، خودشو تو مستراح انداخت؟»

میس وان‌کمپن سؤال مرا نشنیده گرفت. می‌بایست یا سؤال را نشنیده بگیرد، یا از اتاق بیرون‌برود. نمی‌خواست ازاتاق بیرون برود، چون‌که مدتها بود از من بدش می‌آمد و حالا می‌خواست دلش را خنك کند.

«من اشخاص زیادی‌رو دیدم که خودشونو مخصوصاً زخمی کردن که

از جبهه فرار کنن.»

«سؤال من این‌نبود. منهم از این زخمیهای عمدی دیدم. من خواستم ببینم شما میدونین قضیهٔ اون مردی‌روکه برای اینکه خودشو ازکار بندازه، خودشو تو مستراح انداخت؟ چون احساس تو مستراح افتادن بیش از هر چیز دیگه به‌احساس یرقان شباهت داره، و این احساس که فکر نمی‌کنم هیچ زنی تا به‌حال مزه‌شو چشیده باشه، به‌همین جهت بود که من از شما پرسیدم که تا حالا یرقان‌گرفته‌ین یانه، چون‌که...» میس وان‌کمپن از اتاق بیرون رفت. بعد میس‌گیج آمد.

«مگه به‌میس وان‌کمپن چی‌گفتی؟ کفرش در آمده بود.»

«ما داشتیم راجع به‌مقایسهٔ احساسهای مختلف با هم صحبت‌میکردیم، من میخواسم بش بگم‌که او هرگز احساس زاییدن...»

گیج گفت: «عجب احمقی هسی. اون برضد تو پی بهانه میگرده.»

گفتم: «بهانه‌رو پیدا کرد. مرخصی مو از بین برد. حالا ممکنه منو به‌دادگاه نظامی هم بکشونه، این قدر پست هست.»

گیج گفت: «هیچ وقت از تو خوشش نمیومد. قضیه چی بود؟»

«میگه من مخصوصاً مشروب خوردم‌که یرقان بگیرم، به‌جبهه برنگردم.»

گیج گفت: «به! من حاضرم قسم بخورم که‌تو لب‌هم به‌مشروب نزده‌ی، همه حاضرن قسم بخورن.»

«آخر بطریهارو پیدا کرد.»

«صد دفعه بت‌گفتم که این بطریهارو بفرس بیرون. حالا بطریهاکجا هسن؟»

«توی دولابچه.»

«یه چمدون داری؟»

«نه. بذارشون تو کیف دستی.»

میس‌گیج بطریها را تـوی کیف دستی گذاشت و گفت: «حالا میدمش دست دربون.» و بطرف در رفت.

میس‌وان‌کمپن گفت: «صبرکن ببینم. این بطریهارو بده من.» دربان هم همراهش بود، به‌اوگفت: «لطفاً اینارو ببر.من میخوام وقتی کـه موضوع را گزارش میدم، بطریهارو به‌دکترنشون بدم.»

میس‌وان‌کمپن به‌انتهای سالن رفت. دربان کیف را برد. می‌دانست توی کیف چه هست. چیزی رخ نداد، جز اینکه من مرخصی‌ام را از دست دادم.

فصل بیست و سوم

شبی که قرار بود به‌جبهه برگردم، دربان را به‌ایستگاه فرستادم تا هنگامی که قطار از تورین وارد می‌شود یك‌جا برای من نگه‌دارد. قطار نیمه‌شب حرکت می‌کرد. از تورین می‌آمد، حدود ساعت ده ونیم به‌میلان می‌رسید، و تا هنگام حرکت در ایستگاه می‌مانـد. آدم می‌بایست هنگام حرکت قطار در ایستگاه باشد تا بتواند جابگیرد. دربان یکی از دوستانش را هم باخودش برده بود. آن دوستش یك مسلسل‌چی بود که فعلا در مرخصی بود و در دکان خیاطی کار می‌کرد. به‌این ترتیب یقین داشتندکه از دونفر بالاخره یك‌نفرشان جا خواهدگرفت. من به‌آنهاپول دادم‌که بلیط ورود به‌ایستگاه بگیرند وگفتم که اثاثهٔ مراهم باخودشان‌ببرند.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر در بیمارستان خـدا حافظی کـردم و بیرون رفتم. دربان اثاثهٔ مرا به‌اتاق خودش برد و من به‌اوگفتم کـه چند دقیقه قبل از نیمه شب در ایستگاه خواهم بود. زنش مرا «سنیورینو» صدا می‌کرد وگریه‌کرد. هنگامی‌که در بیمارستان بـودم، این زن‌کارهایم را انجام می‌داد. زن چاقی بود، با چهرهٔ خندان و موهای سفید، وقتی کـه‌گریه می‌کـرد تمام

صورتش وامی‌رفت. من رفتم به‌گوشه‌ای که یك‌دکان شراب فروشی بود و درون دکان، از پنجره به‌بیرون نگاه کردم؛ بیرون تاریك و سرد و مه‌آلود بود. پول شراب و قهوه را دادم و از پنجره به‌مردم که زیر نور می‌گذشتند نگاه کردم. کاترین را دیدم و با انگشت روی شیشهٔ پنجره زدم. کاترین نگاه کرد، مرا دید، لبخند زد. من ر[illegible]طرف او، کاترین بارانی سرمه‌ای پوشیده بود وکلاه نرمی به‌سر داشت. [illegible]ا هم قدم زدیم، در طول پیاده رو از مغازه‌های مشروب فروشی گذشتیم، بعد ازمیدان کلیسا رفتیم. درخیابان‌جای چرخ درشکه‌ها دیده می‌شد و در انتهای آنها کلیسا بود. مه‌سفید و مرطوب بود. از خط تراموا گذشتیم. طرف چپ، ردیف دکانها بود که ویترینهاشان روشن بود و نیزدرگالری بود. میدان را مه‌گرفته بود و هنگامی که‌ما به‌کلیسا نزدیك شدیم، بنا خیلی بزرگ می‌نمود و آجرهاش تر بود.

«میخوای بریم تو؟»

کاترین گفت: «نه.» بازهم قدم زدیم. جلو ما، در سایهٔ یکی از ستونهای سنگی، یك سرباز و یك دختر ایستاده بودند، و ما ازکنار آنها گذشتیم. چسبیده به‌دیوار ایستاده بودند، و سرباز بارانیش را به‌دور دختر پیچیده بود.

گفتم: «اینها هم مثل ما هسن.»

کاترین گفت: «هیچ‌کس مثل ما نیست.» مقصودش خوشی ما نبود.

«کاشکی یه‌جایی داشتن که برن.»

«شاید جابراشون فایده‌ای نداشته باشه.»

«نمی‌دونم. هرکس باید یه‌جایی داشته باشه که بره.»

کاترین گفت: «کلیسارو دارن.» ما اکنون ازکلیسا گذشته بودیم. ازانتهای میدان‌گذشتیم وبرگشتیم و به‌کلیسا نگاه کردیم. از پشت مه زیبا بود. جلو یك مغازهٔ اجناس چرمی ایستاده بودیم. درون ویترین کفشهای سواری، کیف دستی

چرمی وکفش اسکی گذاشته بود. هرکدام از اینها جداگانه مثل اشیای موزه قرار داشت: کفشهای سواری یك‌طرف، کفشهای اسکی طرف دیگر. چرم آن تیره و روغنی، مثل چرم یك‌کفش پوشیده شده بود. چراغ برق روی چرم تیرهٔ روغن‌زده انعکاس یافته بود.

«ما یه‌وقت اسکی بازی می کنیم.»

کاترین گفت: «دوماه دیگه در مویرن وقت اسکی است.»

«پس بریم اونجا.»

گفت: «خیلی خوب.» بازهم قدم زدیم. از ویترینهای دیگر هم‌گذشتیم و وارد یك خیابان فرعی شدیم.

«من هیچ وقت از این راه نیومدم.»

گفتم: «این همون راهیست که من می‌رم بیمارستان.» خیابان باریکی بود و ما از دست راستش می‌رفتیم. آدمهای فراوان از توی مه می‌گذشتند. دوسوی خیابان دکان بود و همهٔ ویترینهاشان روشن بود. از یك ویترین، به یك تودهٔ پنیر نگاه کردیم. من جلو یك مغازهٔ اسلحه فروشی ایستادم.

«یك دقیقه بیا تو، میخوام یك قبضه سلاح بخرم.»

«چه نوع سلاحی؟»

«هفت تیر.» رفتیم تو و من کمربندم را بازکردم وآن را باقاب خالیش روی پیشخوان گذاشتم. زن فروشنده چند هفت‌تیر آورد.

من قاب کمربندم را بازکردم وگفتم: «باید به‌این بخوره.» قاب هفت تیر من از چرم خاکستری بود وآن را نیمدار خریده بودم که در شهر به‌کمرم ببندم.

کاترین پرسید: «هفت تیرای خوب دارن؟»

گفتم: «همه‌شان تقریباً یکی هسن.» و از زن پرسیدم: «ممکنه‌اینو امتحان کنم؟»

زن گفت: «فعلا جایی برای تیر اندازی نداریم، ولی این هفت‌تیر خیلی خوبیست. با این هفت‌تیر، تیرتون خطا نمیکنه.»

من گلنگدن هفت‌تیر راکشیدم. فنرش کمی قوی بود، ولی روان کار می‌کرد. بعدگلنگدن را جازدم.

زن فروشنده گفت: «این هفت‌تیر کارکرده است. مال یه افسریست که تیرانداز خیلی ماهری بود.»

«شما بش فروخته بودین؟»

«بله.»

«پس چطور دوباره به‌دست‌شما افتاد؟»

«به‌وسیلهٔ گماشته‌ش.»

گفتم: «پس شاید مال منم بدست شما بیفته. قیمتش چنده؟»

«پنجاه لیر. خیلی ارزونه.»

«بسیار خوب. من دوتا شانهٔ اضافی و یك‌جعبهٔ فشنگ هم میخوام.»

زن فروشنده آنچه خواسته بودم از زیر پیشخوان آورد.

گفت: «به‌شمشیر احتیاج ندارین؟شمشیرهای استعمال شدهٔ ارزان داریم.»

گفتم: «من دارم میرم جبهه.»

گفت: «اوه، پس به‌شمشیر احتیاج ندارین.»

پول هفت‌تیر و فشنگهارو دادم، خزانهٔ تپانچه را پرکردم و آن را جا کردم و تپانچه را توی قاب خالی کمربندم گذاشتم ودوتا شانهٔ اضافی را هم پرکردم و آنها را درجایی که توی قاب بودگذاشتم و آن وقت قاب را بستم. با این‌حال فکر می‌کردم بهتر است که آدم یك تپانچهٔ قرقره‌ای داشته باشد، چون‌که فشنگش همیشه پیدا می‌شود.

گفتم: «خوب، ما حالاکاملا مسلح شدیم. این یکی ازکارهایی بودکه می‌بایست یادم باشه انجام بدم. هفت‌تیر قبلیم‌رو موقعی که آوردنم بیمارستان

یکی بلندکرد.»

کاترین گفت: «خداکنه هفت‌تیر خوبی باشه.»

زن گفت: «چیز دیگری لازم نداشتین؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم.»

«این هفت‌تیر تسمه هم‌داره.»

«بله، متوجه هستم.» زن می‌خواست‌که یك چیز دیگر هم بفروشد.

«به‌سوت احتیاج ندارین؟»

«فکر نمی‌کنم.»

زن خداحافظی کرد ومارفتیم بیرون، روی پیاده‌رو کاترین توی‌ویترین نگاه کرد. زن به بیرون نگاه کرد و بما تعظیم کرد.

«این آینه‌ها که‌توی چوب‌کارگذاشته‌ن، برای‌چیه؟»

«برای جلب‌کردن پرنده‌ها. اینارو توی کشتزار میچرخونن، کاکلیها بیرون میان، ایتالیاییا اونارو با تیر میزنن.»

کاترین گفت: «مردمون زیرکی هسن. شما در امریکا کاکلی‌رو که نمیزنین، آره عزیزم؟»

«یعنی مخصوصاً، نه.»

ازعرض خیابان گذشتیم و در آن‌سوی خیابان‌شروع به‌قدم‌زدن کردیم.

کاترین گفت: «من حالا حالم بهتره. وقتی تازه شروع بقدم‌زدن‌کرده بودیم، حالم خیلی بد بود.»

«همیشه وقتی باهم هستیم من حالم خوبه.»

«ما همیشه باهم خواهیم بود.»

«بله، جز اینکه امشب ساعت دوازده من از اینجا میرم.»

«عزیزم راجع به‌این فکر نکن.»

همچنان درطول خیابان قدم می‌زدیم. مه چراغها را زرد کرده بود.

کاترین پرسید: «خسته نشده‌ئی؟»

«تو چطور؟»

«من حالم خوبه. قدم‌زدن کیف داره.»

«ولی زیادهم راه‌نریم.»

«باشه.»

به سوی یك خیابان فرعی پیچیدیم که چراغ نداشت، و رفتیم. من ایستادم کاترین را بوسیدم. هنگامی که اورا می‌بوسیدم، دستش‌را روی شانه‌ام احساس کردم. کاترین بارانی مرا روی خودش کشیده بود. به طوری که بارانی، هردوی ما را پوشانده بود. در خیابان پشت به یك دیوار ایستاده بودیم.

گفتم: «بریم یه‌جایی.»

کاترین گفت: «بریم.» و درطول خیابان رفتیم، تا اینکه آن خیابان به‌یك خیابان دیگر، پهلوی یك کانال رسید. سوی دیگر یك دیوار آجری وچندساختمان بود. درپایین خیابان دیدم که یك درشکه از روی پل می‌گذرد.

گفتم: «میمونیم سرپل یك تاکسی سوار شیم.» روی پل، در میان مه، در انتظار تاکسی ایستادیم. چند تاکسی گذشت که همه پر از آدمهایی بودکه به‌خانه می‌رفتند. بعد یك‌درشکه آمد، اما یك نفر درآن بود، مه داشت به‌باران مبدل‌می‌شد.

کاترین گفت: «می‌تونستیم پیاده بریم، یااینکه سوار تراموا بشیم.»

گفتم: «حالا میاد، راهشون از اینوره.»

کاترین گفت: «اونا، یکی داره میاد.»

راننده اسبهایش‌را نگهداشت و دستهٔ فلزی کیلومتر شمارش را پایین کشید. چتر درشکه باز شد و روی کت راننده قطره‌های باران دیده می‌شد. کلاه چرمیش تر بود و برق می‌زد. باهم روی صندلی نشستیم. چتر درشکه

مارا در تاریکی گذاشته بود.

«بش گفتی بره کجا؟»

«ایستگاه. یك هتل روبه‌رو ایستگاه هس که میتونیم بریم.»

«همین‌طور بدون چمدون و اسباب هم میشه رفت هتل؟»

گفتم: «بله.»

گذشتن ازخیابانها و رسیدن به‌ایستگاه، راه درازی بود. باران می‌بارید.

کاترین گفت: «شام نمی‌خوریم؟ من می‌ترسم گرسنه‌ام بشه.»

«شام‌رو تو اتاق خودمون میخوریم.»

«من چیزی ندارم بپوشم. یك‌ربدو شامبر هم ندارم.»

گفتم: «یکی می‌خریم.» وراننده را صدا کردم.

«برو ویامانزونی: از اون راه برو.» راننده سرش را تکان داد و سرنبش به‌سوی چپ پیچید. درخیابان بزرگ، کاترین‌نگاه کردکه یك‌مغازه پیدا کند.

گفت: «اینا، این یه مغازه.» من راننده را نگه‌داشتم و کاترین پیاده شد، از پیاده رو گذشت و به درون مغازه رفت. من توی درشکه نشستم و منتظر شدم. باران می‌بارید و من بوی خیابان خیس و نفس اسبهارا در باران حس می‌کردم. کاترین بایك بسته برگشت وسوار شد و راه افتادیم.

«خیلی ولخرجی کردم عزیزم، ولی رب‌دوشامبر خوبیست.»

جلو هتل من به کاترین گفتم که توی درشکه بماند تا من بروم و با مدیر هتل صحبت کنم. هتل خیلی اتاق داشت. آن‌وقت برگشتم پول درشکه را دادم و با هم داخل شدیم. پسرکی که لباس دکمه‌دار پوشیده بود، بستهٔ کاترین را آورد. مدیر به ما تعظیم کرد و آسانسور را نشان داد. زردك و مخمل نخی‌قرمز زیاد به‌چشم می‌خورد.مدیر هم با ما توی‌آسانسور بالاآمد.

wWw.9 A.Com

«مسیو و مادام شام‌را در اتاق خودشان صرف می‌کنند؟»

«بله. ممکنه صورت غذاها را بفرستید بالا؟»

«برای شام غذای مخصوصی میل دارید؟ شکار، یا سوفله؟»

آسانسور از سه طبقه گذشت و هردفعه صدایی کرد. بعد صدا کرد و ایستاد.

«غذای شکارتون چی هس؟»

«ممکنه براتون قرقاول یا یلوه تهیه کنیم.»

گفتم: «یلوه تهیه کنین.» از راهرو گذشتیم.

قالی راهرو کهنه بود. دوسوی راهرو، درهای زیادی بود. مدیرایستاد، قفل یکی از درهارا بازکردو در را گشود.

«بفرمایید. اتاق زیباییست.»

پسری که لباس دکمه‌دار پوشیده بود، بسته‌را روی میزی که در وسط اتاق بود گذاشت. مدیر پرده‌هارا باز کرد.

گفت: «بیرون مه‌آلوده.» اتاق بامخمل‌نخی قرمز آراسته بود. چندین آینه، دوصندلی، و یك تختخواب بزرگ داشت که روی آن پارچهٔ ساتن انداخته بودند. یك‌درهم به‌حمام باز می‌شد. مدیرگفت: «من صورت غذاهارا خدمتتان میفرستم.» و تعظیم کرد ورفت.

من به‌سوی پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد بند پرده قرمز را کشیدم وپرده بسته شد. کاترین روی تختخواب نشسته بود و به‌چلچراغ‌بلور تراش نگاه می‌کرد. کلاهش را برداشته بود وموهایش زیر نور می‌درخشید. خودش را در یکی از آینه‌ها دید و دستش را به موهایش زد. من اورا در سه آینهٔ دیگر می‌دیدم. خوشحال به نظر نمی‌رسید. بارانیش را روی تختخواب انداخت.

«چته عزیزم؟»

کاترین گفت: «من هرگز تاحالا خودم‌را این جور احساس نکرده بودم.» من به‌طرف پنجره رفتم، پرده را کنار زدم و به‌بیرون نگاه کردم. فکر نمی‌کردم این‌طور بشود.

«تو همچ جوری نیستی.»

«میدونم عزیزم، ولی لطفی نداره آدم خودشو یه جوری احساس کنه.» صدایش خشك وبیروح بود.

گفتم: «این بهترین هتلی‌ست که میتونستیم بیایم.» ازپنجره به بیرون نگاه کردم. آن‌سوی میدان، چراغهای ایستگاه پیدا بود. درشکه‌ها از خیابان می‌گذشتند و من درختهای پارك‌را دیدم. چراغهای هتل روی خیابان‌ترمنعکس می‌شد. فکر کردم: اوه حالا موقع دعوا کردنست؟

کاترین گفت: «بیا اینجا. بیا بنشین. من دوباره دخترخوبی‌شدم.» آن خشکی از صدایش رفته بود. به‌روی تختخواب نگاه‌کردم، کاترین لبخند می‌زد.

رفتم کنار او، روی تختخواب نشستم.

«تو دختر خوب منی.»

کاترین گفت: «آره، من مال توام.»

پس از اینکه شام خوردیم، حالمان خوش شد و بعد خیلی خوش بودیم و در زمان کمی اتاق مثل خانهٔ خودمان شده بود. اتاقی که من در بیمارستان داشتم خانهٔ ما بود واین اتاق همان‌طور خانهٔ خودمان شده بود.

هنگامی که شام می‌خوردیم کاترین نیم‌تنهٔ مراروی شانه‌هایش انداخت. خیلی گرسنه بودیم و غذا خوب بود و یك بطری شراب کاپری ویك‌بطری هم سنت استف نوشیدیم. بیشترش را من نوشیدم. کاترین کمی ازآن خورد و حالش خیلی عالی شد. شاممان یك دانه یلوه بود، با سوفلهٔ سیب‌زمینی و

wWw.98iA.Com

پورهٔ شاه بلوط و سالاد و برای دسر هم زابایون داشتیم.

کاترین گفت: «اتاق خوبیه. اتاق ماهیه. کاشکی همهٔ مدتی که میلان بودیم، توی این اتاق زندگی کرده بودیم.»

«اتاق مضحکی‌ست، اما خوبه.»

کاترین گفت: «گناه چیز عالی‌ست . مردمی که دنبال گناه میرن سلیقهٔ خوبی‌دارن. این مخمل قرمز واقعا خیلی قشنگه. درست همونه که باید باشه، آینه‌ها خیلی خوشگلن.»

«تو دختر ماهی هسی.»

«نمیدونم وقتی آدم صبح تو یه‌همچین اتاقی بیدار بشه چطـوره. اما واقعاً اتاق عالی‌ست.» من یك گیلاس دیگر از شراب سنت استف ریختم.

کاترین گفت: «دلم میخواد یه‌کاری بکنیم کـه واقعاً گناه باشه . ما هرکاری می‌کنیم ساده و بی‌گناه به نظر میاد. من باورم نمیشه کار بدی می‌کنیم.»

«تو دختر عالیی هسی.»

«من فقط گرسنه‌م، من خیلی گرسنه میشم.»

گفتم : «تو دختر خوب و ساده‌ای هسی.»

«آره، من دختر ســاده ای هستم. تا حــالا هیچ‌کس غیر از تو اینو نفهمیده بود.»

«اولین دفعه‌ای که من تورو دیدم، یك بعدازظهر تمام فکر می‌کردم که چطور با هم بریم هتل‌کاوور ، و چکار بکنیم.»

«از بسکه بی‌حیا هستی. این هتل، هتل‌کاوور نیس که آره؟»

«نه، هتل کاوور مارو راه نمیدن.»

«بالاخره یه وقتم راه میدن. اما فرق من‌ و تو همینه. من هیچ‌وقت دربارهٔ چیزی فکر نمی‌کنم.»

«هیچ وقت تا حالا فکر نکرده‌ی؟»

کاترین گفت: «یه‌کمی.»

«اوه، تو دختر ماهی هسی.»

یك گیلاس دیگر شراب ریختم.

کاترین گفت: «من دختر خیلی ساده‌ای هسم.»

«من اول این طور فکر نکــردم. فکر کردم‌که تو دختر دیوونه ای هسی.»

«من دیوونه هسم. امــا دیوونهٔ ساده ای هســم. تورو که گیج و ویج نکرده‌م عزیزم، آره؟»

گفتم: «شراب چیز بسیار عــالیست. همهٔ چیزای بد رو از یــاد آدم میبره.»

کــاترین گفت: «خیلی مــاهه. ولی پدر منو بد جوری دچار نقرس کرده.»

«پدر هم داری؟»

کــاترین گفت: «آره. نقرس داره. هیچ لازم نیس تو ببینیش. تو پدر داری؟»

گفتم: «نه، ناپدری دارم.»

«فکر میکنی ممکنه من دوستش بدارم؟»

«تو لازم نیس ببینیش.»

کاترین گفت: «ما خیلی خوش هسیم. من به‌هیــچ چیز دیگه علاقه‌ای ندارم. من چقدر خوشوقتم که زن تو شده‌م.»

پیشخدمت آمد وظرفها را برد. پس از چندی، ما بسیار آرام و بی‌حرکت بودیم و صدای باران را می‌شنیدیم. پایین، در خیــابان، یك اتومبیل بوق زد.

من گفتم:ـ

«همواره از پشت‌سر می‌شنوم
که گردونـهٔ بـالدار زمـان
شتـابان نـزدیك می‌شـود.»

کاترین گفت: «من این شعر رو بلدم. مال مـاروله. ولی این شعر در بارهٔ دختریست که نمی‌خواست بامرد زندگی کنه.»

مغز من خیلی روشن و آرام شده بود و دلم می‌خواست از واقعیـات حرف بزنم.

«بچه‌رو کجا میزایی؟»

«نمی‌دونم. بهترین جایی که پیدا کنم.»

«چطوری ترتیبش‌رو میدی؟»

«بهترین طوری که بتونم. عزیزم نگران نباش. شاید تا جنگ تموم‌بشه، ما چند تا بچه داشته باشیم.»

«حالا دیگه تقریباً وقت رفتنه.»

«میدونم اگه بخوای می‌تونیم همین حالا بریم.»

«نه.»

« پس ناراحت نباش عزیزم. تو تا حالا خیلی خوب بودی ، اما حالا ناراحت شدی.»

«من ناراحت نمیشم. چندوقت به‌چند وقت برام کاغذمی‌نویسی؟ »

«هر روز. نامه‌های شمارو میخونن؟»

«اینقد انگلیسی بلد نیسن که چیزی سر دربیارن.»

کاترین گفت: «پس من نامه‌هارو خیلی بغرنج می‌نویسم.»

«اما خیلی هم بغرنج ننویس.»

«متأسفانه باید کم‌کم راه بیفتم.»

«اشکالی نداره عزیزم.»

«من دلم نمیخواد از خونهٔ قشنگمون بریم.»

«منم همین‌طور.»

«ولی باید بریم.»

«خیلی خوب، ولی نشدکه‌مدت درازی توی خونه‌مون زندگی کنیم.»

«زندگی خواهیم کرد.»

«وقتی برگشتی، یه‌خونهٔ قشنگی برات درس می‌کنم.»

«شاید من فوراً برگشتم.»

«شاید پات فقط یه‌کمی زخمی‌شد.»

«یا شاید لالهٔ گوشم زخمی شد.»

«نه. من گوشاترو همین‌طورکه هسن دوس دارم.»

«پاهام‌رو این‌طورکه هسن دوس نداری؟»

«آخه پاهات یه‌دفعه زخمی شده‌ن.»

«باید بریم عزیزم.»

«خیلی خوب، اول تو برو.»

فصل بیست و چهارم

به‌جای اینکه آسانسور سوار شویم از پله‌ها پایین رفتیم. قالی روی پله‌ها کهنه بود. پول شام را هنگامی که شام را آورده بودند، داده بودم، و پیشخدمتی که شام را آورده بود، کنار در، روی یك صندلی نشسته بود. از جایش پرید و تعظیم کرد و من با او رفتم به‌اتاق پهلوی در و کرایهٔ اتاق را دادم. مدیر مرا دوست خودش دانسته بود و کرایه‌را پیشکی نگرفته بود، ولی بعداز اینکه نشسته بود، به‌یادش آمده بود که پیشخدمت را جلو در بگذارد تامن پول نداده بیرون نروم. فکرمی کنم که این بلا به‌سرش آمده بود، حتی از دوستان. آدم هنگام جنگ خیلی دوست‌وآشنا دارد.

از پیشخدمت خواستم که یك درشکه برایمان صدا کند واو بستهٔ کاترین راکه در دست من بود گرفت وبا یك چتر بیرون رفت. ما ازتوی پنجره اورا می‌دیدیم که زیر باران ازخیابان‌می‌گذشت. همانجا دراتاق‌پهلوی در، ایستادیم و از پنجره به‌بیرون نگاه کردیم.

«کت، حالت چطوره؟»

«خوابم میاد.»

«من احساس می‌کنم خالی و گرسنه‌م.»

«چیزی برای خوردن داری؟»

«آره. تو کیف دستی دارم.»

درشکه‌را دیدم که می‌آمد. ایستاد، سراسب زیر باران بود. پیشخدمت از درشکه بیرون آمد، چترش را باز کرد و به سوی هتل آمد. جلو در به‌هم رسیدیم وزیر چتر از پیاده‌رو خیس به طرف درشکه کنار خیابان رفتیم. کنار خیابان آب راه افتاده بود.

پیشخدمت گفت: «بستهٔ شما روی صندلی‌ست.» و همانجا ایستاد تا ما توی درشکه نشستیم ومن انعامش را دادم.

گفت: «خیلی متشکرم. سفر بخیر.» درشکه‌چی تسمه‌هارا کشید واسب حرکت کرد. پیشخدمت زیر چترش چرخید و به‌سوی هتل رفت. ما درطول خیابان رفتیم و به‌طرف چپ پیچیدیم و بعد به‌طرف راست رفتیم و به جلو ایستگاه رسیدیم. دوسرباز تفنگدار بیرون‌ایستگاه زیرچراغ توی‌باران ایستاده بودند. چراغ روی کلاههایشان می‌درخشید. باران در نوری‌که از ایستگاه می‌آمد، روشن و شفاف می‌بارید. یك باربر از زیر سایبان ایستگاه بیرون‌آمد، شانه‌هایش زیر باران بود.

گفتم: «نه، متشکرم، باربر نمی‌خواهم.»

او به‌زیر سایبان برگشت. من‌به‌سوی کاترین چرخیدم، چهره‌اش در سایهٔ چتر درشکه بود.

«حالا دیگه باید خداحافظی کنیم.»

«نمیشه من بیام تو؟»

«نه.»

«کت، خداحافظ.»

«نشونی بیمارستان‌رو به درشکه‌چی بده.»

wWw.98iA.Com

«خوب.»

نشانی‌را به درشکه‌چی دادم. او سرش را تکان داد.

گفتم: «خداحافظ.» و از درشکه آمدم پایین، توی باران، و درشکه حرکت کرد. کاترین به‌بیرون خم شد و چهره‌اش را در روشنایی دیدم. خندید و دستش‌را تکان داد، درشکه رو به‌بالای خیابان رفت وکاترین بادست به‌زیرطاق اشاره کرد. به‌آنجا نگاه کردم. فقط خود طاق وهمان دوسرباز آنجا بودند. فهمیدم مقصودش این است که از زیر باران بروم بهزیرطاق. به آنجا رفتم وایستادم وبه‌درشکه نگاه کردم تا اینکه سرنبش پیچید. آنوقت از توی ایستگاه ودالان به‌سوی قطار رفتم.

باربر روی سکو دنبال من‌می‌گشت . دنبال او توی قطار رفتم و از توی راهرو میان شلوغی گذشتم وازیك درداخل‌شدم‌ودیدم‌که سرباز مسلسل‌چی درگوشهٔ کوپه‌که پراز آدم بود نشسته است. کیف‌دستی وانبان من‌بالای سرش روی جای اثاثه بود. خیلی آدم توی راهرو ایستاده بود و آنهایی‌که توی کوپه بودند، وقتی وارد شدیم همه بهما نگاه کردند. قطار به‌قدر کافی جا نداشت وهمه کج خلق بودند. مسلسل‌چی برخاست‌که من بنشینم. یك‌نفر روی شانهٔ من زد. برگشتم نگاه کردم. یك‌سروان خیلی بلندقدودرشت‌اندام توپخانه بودکه یك جای زخم روی آرواره‌اش داشت. از راهرو توی شیشهٔ کوپه نگاه‌کرده بود وبعد داخل شده بود.

پرسیدم: «چی میگین؟» چرخیدم و رو به‌رویش ایستادم، قدش از من بلندتر بود و صورتش زیرنقاب کلاهش خیلی لاغر به نظر می‌آمد و جای زخمش تازه و براق بود. همهٔ کسانی که در کوپه بودند به من نگاه می‌کردند.

سروان گفت: «شما نمیتونید این‌کارو بکنید. نمیشه سرباز بفرستیدجا براتون نگه داره.»

«من کردم و شد.»

او آب دهانش را قورت دادومن دیدم‌که قلمبهٔ زیرگلویش بالا رفت و پایین آمد. مسلسل‌چی جلو جا ایستاده بود. دیگران از توی شیشه نگاه می‌کردند، هیچ‌یك از آنهایی که توی کوپه بودند، چیزی نگفتند.

«شما حق ندارین این‌کارو بکنین. من دوساعت قبل از شما آمده‌ام.»

«حالا چی میخواین؟»

«جا میخوام.»

«منهم میخوام.»

بصورتش نگاه می‌کردم و احساس‌می‌کردم‌که همهٔ کوپه بامن‌طرفند. آنهارا مقصر نمی‌دانستم. اوحق داشت ولی من جارا می‌خواستم. باز هم هیچ‌کس چیزی نگفت.

فکر کردم: اه، بجهنم.

گفتم: «بفرمایید بنشینید، جناب سروان.» مسلسل‌چی از جلو جاکنار رفت وسروان بلندقد نشست. بمن‌نگاه‌کرد، چهره‌اش‌رنجیده به‌نظرمی‌رسید. ولی جارا گرفته بود. من به مسلسل‌چی گفتم: «اثاثهٔ منو بیار.» رفتیم توی راهرو. قطارپربود ومن می‌دانستم‌که جایی‌پیدا نمی‌کنم. بهدربان ومسلسل‌چی هریك ده لیر دادم. آنها درطول راهرو رفتند وروی سکو پیاده شدند؛ به‌توی پنجره‌ها نگاه می‌کردند، اما جایی نبود.

دربان گفت: «شاید یه‌عده بریشیا پیاده بشن.»

مسلسل‌چی گفت: «بریشیا عدهٔ بیشتری سوار میشن.» با آنها خداحافظی‌کردم وباهم دست دادیم وآنها رفتند. هردومتأسف شده‌بودند. هنگامی که قطار حرکت کرد، در راهرو ما همه ایستاده بودیم. هنگامی که می‌رفتیم، من چراغهای ایستگاه و محوطه‌های آن‌را تماشا می‌کردم.

هنوز باران می‌بارید و به‌زودی‌شیشهٔ پنجره‌ها خیس شد و ما دیگر

نتوانستیم بیرون‌را ببینیم. بعد من روی کف راهروخوابیدم. اول دفترچهٔ‌بغلیم را که پول واوراقم لای آن بود توی شلوارم، میان رانهایم، گذاشتم، بعد خوابیدم. تمام شب را خوابیدم. فقط در بریشیا و ورونا که عدهٔ‌دیگری‌سوار می‌شدند، بیدار شدم ودوباره فوراً خوابم برد. سرم را روی یکی از انبانهای چرمی گذاشته بودم و دستم روی یکی دیگرش بود و مسافرها، اگر مرالگد نمی‌کردند، نمی‌توانستند ازروی‌آن بگذرند. درتمام طول‌راهرو آدم‌خوابیده بود. بقیه ایستاده دستشان‌را به‌پنجره گرفته بودند، یا به‌درها تکیه داده‌بودند. این قطار همیشه شلوغ بود.

فصل بیست و پنجم

اکنون در پاییز درختها لخت وجـاده‌هاگل‌آلود بود. من از یودین تا گوریزیا سوار یك کامیون رفتم. در جاده از کامیونهای دیگر می‌گذشتیم و من دشت را تماشا می‌کردم. درختهای توت لخت و کشتزارها قهوه‌ای رنگ بود. از ردیف درختهای لخت، برگهای مردهٔ خیس روی جاده افتـاده بود و آدمها روی جاده کار می‌کردند؛ از توده‌های پاره سنگ‌که کنارجاده میان درختها بود سنگ برمی‌داشتند ودردست اندازهای جاده فرو می‌کوفتند. شهررا دیدم که فرازش را مه گرفته بود و تا کمـرکش کوه می‌رسیـد. از رودخانه گذشتیم و دیدم‌که جریانش تندبود. در کوهستان باران باریده بود. وارد شهر شدیم و از کارخانه و بعد خانه‌هـا و ویلاها گذشتیـم و دیدم که بسیاری خانه‌های دیگر گلولهٔ توپ خورده بود. در خیـابان تنگی از یـك آمبولانس صلیب سرخ انگلیسی گذشتیـم. راننده‌اش کـلاه به سر داشت و صورتش لاغر بود و رنگش بسیار سوخته بود، اورا نمی‌شناختم. در میدان بزرگ شهر، جلوخانهٔ‌فرماندار، از کامیون پیاده شدم. راننده جامه‌دان کیسه‌ـای‌ام را به‌من داد و من آن‌را روی دوش گذاشتم و دوانبان دستیم را به‌دست

wWw.98iA.Com

گرفتم وبه‌سوی ویلای‌خودمان رفتم. احساسی که‌داشتم مانند احساس بازگشت به‌خانه نبود.

از راه سنگریزه‌ای مرطوب ویلا رفتم. از میان درختها به ویلا نگاه می‌کردم. پنجره‌ها همه بسته بود، ولی درباز بود. داخل شدم و دیدم سرگرد پشت میزی نشسته است؛ اتاق لختی بود که نقشه‌ها و برگهای کاغذ ماشین شده به دیوار داشت. پیرتر وخشکیده‌تر به‌نظر می‌رسید.

سرگرد گفت: «سلام، چطوری؟»

گفتم: «خوبم، اوضاع ازچه قراره؟»

گفت: «کار تمام‌شده. بارتو بذار زمین، بنشین.»

من کوله بار و دوتا انبان‌را روی کف اتاق‌گذاشتم و کلاهم را روی کوله بار نهادم. آن صندلی دیگررا ازکنار دیوار آوردم و پهلوی میزتحریر نشستم.

سرگرد گفت: «تابستان خیلی بدی به ما گذشت. حالا دیگه حالت خوب شده؟»

«بله.»

«راسی مدالهارم گرفتی؟»

«بله. گرفتم. خیلی متشکرم.»

«ببینم.»

من بارانیم را بازکردم تاسرگرد آندو نواررا ببیند.

«جعبه‌رو با مدالهاش هم گرفتی؟»

«نه. فقط کاغذرو گرفتم.»

«جعبه‌ها بعد میرسه. خود جعبه‌ها بیشتر طول میکشه.»

«خوب، حالا بامن چه فرمایشی دارین؟»

«ماشینا همه بیرونن. شش تا از ماشینا اون‌بالا شمال هسن: کاپورتو.

کاپورتورو بلدی؟»

گفتم: «بله.» شهر کوچك و سفیدی راکه در دره‌ای بود به‌یاد آوردم، شهر پاکیزه‌ای بود ودرمیدان آن فوارهٔ زیبایی بود.

«ماشینا حالا از آنجا کار میکنن، مریض زیاد هس. زد و خورد تمام شده.»

«بقیهٔ ماشینا کجا هسن؟»

«دوتا اون بالا توی‌کوهستانن، چهار تا هم هنوز در باین‌چینزا هسن. دوتای دیگه هم درکارسو، بالشکر سوم کار میکنن.»

«حالا میخواین چکاری به‌من بدین؟»

«اگر میل داشته باشی میتونی بری چهار تا آمبولانسها رو در باین‌چینزا تحویل بگیری، جینو مدتی‌ست اونجاس، تو اونجارو ندیدی، آره؟»

«نه.»

«خیلی بدبود. سه‌تاماشین ازدست دادیم.»

«شنیدم.»

«بله، رینالدی برات نوشت.»

«رینالدی کجاس؟»

«همینجا تو بیمارستانه. تمام تابستان وپاییز همینجا بوده.»

«بله.»

سرگرد گفت: «خیلی بد جوری بود. نمیتونی باور کنی چقدر بد بود. من‌غالباً پیش‌خودم می‌گفتم خوشا به‌حال تو که آن موقع زخمی شدی.»

«بله می‌دونم.»

سرگرد گفت: «سال دیگه بد تر خواهد بود. شاید همین حالا حمله کنن. میگن که میخوان حمله‌کنن، ولی من‌باورم نمیشه. خیلی دیره. رودخانه

رو دیدی؟»

«بله، دیگه کاملا بالا اومده.»

«من باور نمی‌کنم حالاکه باران شروع‌شده‌دیگه حمله بکنن. فردا نه، پس فردا برف خواهد اومد. راسی از هموطنای تو چه‌خبر؟ غیر از تو، دیگه بازم امریکایی خواهیم داشت؟»

«مشغول آموزش یك ارتش ده میلیونی هسن.»

«خدا کنه قسمتی از اونا بهما هم برسه. ولی فرانسویا همه رو قـاپ میزنن. هیچی اینجـا به ما نمیرسه. بسیار خوب. تو امشب اینجا بمون، فردا با مـاشین کـوچیکه برو، جینورو بفرس پس. من یك نفر بلد بـات میفرسم. جینو خودش همه چیزرو بت خواهد گفـت. هنوز هم مختصـری بمباران می‌کنن، ولی دیگه تمام شده. خودت مایل به‌دیدن باین‌چیزا خواهی شد.»

«من از دیدن اونجا خوشوقت میشم. از برگشتن پیش شما خوشوقت هـم، جناب سرگرد.»

لبخند زد: «اظهار لطف می‌کنی. من از این جنگ خیلی خسته شدم. اگر من ازاینجا رفته بودم، دیگه گمان نمی‌کنم برمی‌گشتم.»

«یعنی به‌این بدیست؟»

«بله. به‌همین بدی‌وبدتر ازاین. بروخودت‌رو تمیزکن ،رفیقت رینالدی رو پیداش کن.»

بیرون رفتم و انبانهام را از پلکان بالا بردم. رینالدی در اتـاق نبود، ولی چیزهایش بود و من روی تختخواب نشستم و پا پیچهایم‌را باز کردم و کفش پای راستم را در آوردم. بعد به پشت روی تختخواب دراز کشیـدم. خسته بودم و پای راستم درد می‌کرد. انگار احمقانه بودکه آدم بـا یك لنگه کفش دراز بکشد، پس پاشدم بند کفش دیگر راهم باز کردم و کفش‌را روی

کف اتاق انداختم، بعد دوباره به‌پشت، روی‌پتو، دراز کشیدم. اتاق با پنجرهٔ بسته خفه بود، ولی من خسته‌تر از آن بودم‌که برخیزم و پنجره را بـازکنم. دیدم‌که اثاثهام همه دریك‌گوشهٔ اتاق است. بیرون داشت تاریك می‌شد. روی تختخواب خوابیدم و به کاترین اندیشیدم و منتظر رینالدی‌شدم. می‌خواستم بکوشم که به‌کاترین نیندیشم مگر شب‌ها پیش از خواب. ولی‌اکنون خسته بودم و کاری‌نداشتم؛این بود که خوابیدم و به او اندیشیـدم. در اندیشهٔ او بودم که رینالدی داخل شد. درست مـانند همیشه می‌نمود. شاید کمی لاغر شده بود.

گفت: «به، بها» من‌برخاستم وروی‌تختخواب نشستم. به‌سوی من‌آمد. نشست و دستهایش‌را دور من حلقه کرد: «پسرخوب.» محکم به پشتم‌زد ومن هردو دستش‌را نگه داشتم .

گفت: «خوب، طفلك زانوت روببینم.»

«باید شلوارمو بکنم.»

«خوب شلوارتو بکن، ما همه باهم‌رفیقیم. میخوام ببینم زانـوت رو چطور عمل کرده.» من ایستادم، شلوار سواریم‌را درآوردم وزانو بندم‌را پایین کشیدم. رینالدی‌روی‌کف اتاق‌نشست وزانو راآهسته به‌عقب وجلو خم‌کرد. انگشتش را روی جای زخم کشید، هر دو شستش را روی کاسهٔ زانوگذاشت و زانو را آهسته با انگشتانش حرکت داد.

«فقط همین یك مفصل‌رو عمل‌کردن؟»

«آره.»

«پس فرستادن تو به‌جبهه جنایته. باید مفصل‌بندی را کامل‌کنن»

«حالا از اولش خیلی بهتره. اول مثل یه‌تیکه چوب خشك بود.»

رینالدی‌آن رابیشترخم‌کرد. من دستهایش را می‌پاییدم. دستهای‌قشنگ یك جراح‌را داشت. به‌تارکش نگاه کردم. موهایش برق می‌زد وفرقش‌صاف

باز شده بود. زانورا بیش از حد خم کرد.

گفتم: «آخ!»

رینالدی گفت: «تو می‌بایست معالجهٔ با ماشین‌رو بیشتر ادامه بدی.»

«از اولش بهتره.»

«اینو میدونم، آقاجون. این موضوع چیزیست که من درباره‌ش بیش از تو اطلاع دارم.»

برخاست و روی تختخواب نشست: «خود زانو رو خوب عمل کردهن.» از زانو دست کشیده بود. «خوب، یالا، همه چیز رو برایم تعریف کن.»

گفتم: «چیزی ندارم تعریف کنم. زندگی کاملا آرامی گذروندم.»

گفت: «اداهات مثل آدمهای زن‌دار میمونه، چته؟»

گفتم: «هیچ، توچته؟»

رینالدی گفت: «این جنگ داره منو می‌کشه. ازاین‌جنگ خیلی‌احساس خفگی می‌کنم.» دستهاش‌را دور زانوش انداخت.

گفتم: «اوه.»

«چیه؟ یعنی هیجانات یك انسان‌رم حق ندارم داشته باشم؟»

«نخیر. برای من که روشنه کاملا خوش گذرونده‌ی. تعریف کن ببینم.»

«تمام‌تابستون وتمام پاییزرو مشغول جراحی بودم. مرتب کارمی‌کنم. کار همه‌رو من می‌کنم. هرچی کار سخت هس، میدن به‌من. جان تو به‌خدا دارم یه جراح حسابی میشم.»

«این خودش خیلیه.»

«هیچ فکر نمی‌کنم. به‌خدا، اصلا فکر نمی‌کنم. عمل می‌کنم.»

«صحیح.»

«ولی حالا دیگه قربون، تموم شده، حالا دیگه عمل‌نمی‌کنم. حالم‌هم مثل سگه، جنگ وحشتناکیه. وقتی میگم وحشتناکه، حرفم‌رو باورکن. خوب، حالا منو خوشحال کن ببینم. صفحهٔ گرامافون آوردی؟»

«آره.»

صفحه‌ها درکاغذ پیچیده شده بود ودرون یك جعبه توی کوله‌بار بود. خسته‌تر ازآن بودم‌که آنهارا در بیاورم.

«حال خودت خوب نیس جونم؟»

«حال خودم مثل جهنمه.»

رینالدی گفت: «این جنگ وحشتناکه. یالا، دوتایی مست می‌کنیم، خوش میشیم. بعد میریم دس‌خرو تو لجن میزنیم. بعدکیف می‌کنیم.»

گفتم: «من یرقان‌گرفتم، نمیتونم مست کنم.»

«اوهو، حالا ببین باچه ریختی پیش من برگشته! با قیافهٔ عبوس وکبد خراب سراغ من اومده! من‌میگم این جنگ چیز بدیه. راسی چطور شدکه ما جنگ راه انداختیم؟»

«یه گیلاسی می‌زنیم. من نمی‌خوام مست کنم، ولی یه گیلاسی می‌زنیم.»

رینالدی از وسط اتاق به سوی دستشویی رفت و گیلاس ویك بطری کنیاك باخود آورد.

گفت: «این کنیاك اتریشیه. هفت ستاره‌است. درسان‌گابریل فقط همین کنیاك‌رو به‌غنیمت گرفتن.»

«توهم اونجا بودی؟»

«نه. من جایی نبودم. من‌همش‌اینجا مشغول عمل‌کردن بودم. نگاه‌کن جونم، این همان گیلاس قدیمی دندون شوری خودته. من همه‌ی این مدت نگرش داشتم‌که تورو به‌یادم‌بندازه.»

«که به یادت بندازه دندونت‌رو مسواك بزنی؟»

«نه خودمم دارم. این‌رو نگر داشتم که تورو به یادم بندازه که صبحها
می سعی می کردی آثار ویلاروسا رو از دندونات پاك کنی ، هی استغفار
می کردی ، آسپیرین میخوردی ،به جنده‌ها فحش می‌دادی. هروقت این
گیلاس رو می‌بینم یادم میفته تو میخواسی به زورمسواك افکارت‌رو پاك
کنی.» به سوی تختخواب آمد: «یه دفعه منو ماچ کن ، بگو که عبوس
نیسی.»

«من هیچ‌وقت تورو ماچ نمی کنم، عنتر.»

«خوب، میدونم خودت یه جوون خوشگل انگلو ساکسون هسی.
می‌دونم.می دونم حالا پشیمونی. حالا منتظر میشیم تاانگلوساکسونا بایك
مسواك فحشارو ازروی زمین جارو کنن.»

«یه خورده کنیاك تو گیلاس بریز.»

گیلاسهارا بهم زدیم.ونوشیدیم. رینالدی بهمن خندید.

«من تورو مست می کنم، کبدت‌رو در میارم، یك کبد ایتالیایی خوب
جاش میذارم،دوباره یه‌آدم حسابیت می کنم.»

من گیلاس را برای قدری کنیاك نگه داشتم. بیرون تاریك بود.
همچنان‌که گیلاس را نگه داشته‌بودم به‌سوی پنجره رفتم وپنجره‌را بازکردم.
باران بند آمده بود. بیرون سردتر بود ولای درختها مه گرفته بود.

رینالدی گفت:«کنیاك‌رو از پنجره بیرون نریزی اگه‌نمیتونی بخوری،
بدش من .»

گفتم: «برو گورتو گم کن.» از دوباره دیدن رینالدی خوشحال‌بودم.
دوسال بودکه سربه‌سر من می‌گذاشت و من همیشه از شوخیهای او خوشم
می‌آمد. ما همدیگررا خوب می‌فهمیدیم.

از روی تختخواب پرسید: «عروسی کرده‌ی؟» من پشت به‌دیوار کنار

پنجره ایستاده بودم.

«هنوز نه.»

«عاشقی؟»

«آره.»

«همون دختر انگلیسیه؟»

«آره.»

«طفلك. دختره باتو خوب هس؟»

«البته.»

«وقتی میگم با تو خوب هس، یعنی عملا میگم.»

«خفه شو.»

«خوب خفه میشم. متوجه میشی که من مرد بی نهایت ظریفی هسم.
دختره...»

گفتم: «رینالدی‌خواهش می کنم بس کن. اگه میخوای‌بامن دوس باشی
بس کن.»

«من نمیخوام با تو دوس باشم جونم. من باتو دوس هستم.»

«پس بس کن.»

«خیلی خوب.»

من بهسوی تختخواب رفتم وکنار رینالدی نشستم.گیلاسش‌را دردست
داشت و به‌کف اتاق نگاه می کرد.

«می‌دونی قضیه از چه قراره، رینین؟»

«بله. من همیشه در زندگیم با موضوعهای مقدس دعوا داشته ام. ولی
باتوخیلی‌کم اینکارو کردم. تصور می کنم‌توهم برای خودت ازاین‌موضوعها
داشته باشی.» به‌کف اتاق نگاه کرد.

«تو خودت نداری؟»

«نه.»

«هیچ؟»

«نه.»

«پس من میتونم همین حرفارو دربارهٔ خواهرو مادرت بزنم؟»

رینالدی به‌نرمی گفت: «همچنین دربارهٔ خواهر خودت.»

هردو خندیدیم.

گفتم: «ای ناقلا.»

رینالدی گفت: «شاید من حسودیم میشه.»

«نه. این‌طور نیس.»

«مقصود این نیس. مقصود چیز دیگه‌س. هیچ دوست متأهل داری؟»

گفتم: «آره.»

رینالدی گفت: «من ندارم. اگه همدیگه رو دوس داشته باشن، از من میبرن.»

«چرا؟»

«از من خوششون نمیاد.»

«چرا؟»

«برای اینکه من مارم، مار عقل.»

«تو شلوغش می‌کنی، سیب عقل بود.»

«نه، همون مار بود.» سرخوشتر شده بود.

گفتم: «تو وقتی‌که چندون عمیق فکر نمی‌کنی، بهتری.»

گفت: «من تورو دوس دارم. وقتی‌که من یه متفکر بزرگ ایتالیـایی میشم، تـو بادمو خالی می‌کنی. ولی خیلی چیزها هس‌که من می‌دونم، امـا نمیتونم بگم. ازتو بیشتر می‌دونم.»

«بله، میدونی.»

«ولی به‌تو خوشتر خواهد گذشت. حتی باوجود ندامتی که ممکنه داشته باشی. به‌تو خوشتر خواهد گذشت.»

«فکر نمی‌کنم.»

«اوه، چرا، اینکه میگم راس میگم. همین‌حالا. من‌فقط وقتی‌که مشغول کارم خوشحالم.» باز به‌کف اتاق نگاه کرد.

«بالاخره خودت‌رو از این وضع در میاری.»

«نه، من فقـط دو چیز دیگه رو دوس دارم: یکیش برای کـارم بده، یکی دیگه‌ش هم فقط نیمســاعت یا پونزده دقیقه طول می‌کشه. گاهی هم کمتر.»

«گاهی خیلی کمتر.»

«آخه قلدی پیشرفت کردم. خبر نداری. ولی خلاصه همین دو چیز وکارم‌رو دارم.»

«چیزای دیگه هم خواهی داشت.»

«نه. هرگز چیزی‌نخواهیم‌داشت. ما باهمهٔ آنچه‌ممکنه‌به‌دست‌بیاریم وممکنه یاد بگیریم، متولد میشیم. بعداز اون هرگز چیز تازه‌ای گیرمون‌نمیفته. ما همه وقتی‌که زندگی‌رو شروع می‌کنیم کامل هسیم. باید خوشحال باشیم‌که لاتین نیسیم.»

«اصلا چیزی به‌اسم‌لاتین وجود نداره. اینو میگن طرز تفکر لاتین تو به‌عیبهای خودت افتخار هم میکنی.» رینالدی سرش را بلندکرد وخندید.

«کافیست آقا جان، من از اینقد فکر کردن خسته شده‌م.» هنگامی‌که به‌درون آمد، خسته‌به‌نظر می‌رسید. «حالا دیگه تقریباًوقت خوردنه،خوشحالم که تو برگشته‌ی، تو بهترین دوست و برادر زمان جنگ من هسی.»

پرسیدم: «خوب حالا برادران زمان جنگ چه وقت غذا میخورن؟»

«همین حالا، برای خاطرکبد تو یك گیلاس دیگه هم می‌خوریم.»

«مثل سن‌پل.»

«اشتباه می‌کنی، قضیه مربوط به شراب و معده است. کمی شراب بخور، برای خاطر معده‌ت.»

«خلاصه هرچی بطری هس، برای خاطر هرچی که تو بگی.»

رینالدی گفت: «به‌سلامتی معشوقهٔ تو.» گیلاسش‌را جلو آورد.

«خیلی خوب.»

«دیگه هرگز راجع به‌او چرت وپرت نمیگم.»

«نمیخواد به‌خودت فشار بیاری.»

کنیاك‌را نوشید وگفت: «من پاك وساده هسم. منم مثل تو‌هسم. منم یه دختر انگلیسی گیر میارم. راسشو بخوای، همین دختر تورو اول من دیدم، ولی قدش یه خورده برای من بلند بود، قدش برای پرستار بودن بلنده.»

گفتم: «تو کلهٔ پاك وخیلی خوبی داری.»

«بله دیگه. به‌همین‌علته که بهمن میگن: رینالدی پاك‌سرشت.»

«اشتباه کردی؛ رینالدی خاك به‌سرش.»

«خیلی خوب، پاشو، بریم پایین تا هنوز کلهٔ من پاکه غذامونو بخوریم.»

من سر و رویم را شستم، سرم‌را شانه زدم و از پلکان پایین رفتیم. رینالدی کمی مست بود. در سالن غذاخوری، غذا هنوز کاملا حاضر نبود.

رینالدی گفت: «من میرم بطری‌رو میارم.»

از پلکان بالا رفت. من‌پشت میز نشستم واو با بطری برگشت و برای هرکداممان نیم استکان کنیاك ریخت.

گفتم: «زیاده.» وگیلاس‌را بلندکردم و جلو چراغی که روی میز بود نگاه کردم.

«برای‌شکم‌خالی‌زیادنیست، چیزخیلی‌عالیست، معده‌را حسابی آتش

ـ نه. چیزی مضرتر ازاین برای آدم پیدا نمیشه.»

«خیلی خوب.»

رینالدی گفت: «خودکشی تدریجی‌ست. معدهٔ آدمو از بین می‌بره، دست آدمو دچار رعشه می‌کنه، درس همون چیزی که به درد یه جراح میخوره.»

«تو خوردنش را توصیه می‌کنی؟»

«از ته دل. اصلا چیز دیگه نمی‌خورم. فقط‌گیلاسو بنداز بالا و منتظر مریض شدن باش.»

من نیم‌گیلاس نوشیدم. توی سالن صدای گماشته را می‌شنیدم که می‌گفت: «سوپ! سوپ حاضره.»

سرگرد داخل شد. به‌ماسری تکان‌داد ونشست. پشت‌میز، خیلی‌کوچك به‌نظر می‌رسید.

پرسید: «همه جمعند؟» گماشته‌کاسهٔ سوپ‌را روی میز گذاشت وسرگرد بشقاب خودرا پرکرد.

رینالدی‌گفت: «آره، همه همینیم که هسیم، مگه اینکه‌کشیش هم‌بیادش. اگه میدونس فردریکو اینجاس، میومد.»

پرسیدم: «کجا هسش؟»

سرگرد گفت: «تو ۳۰۷ میشینه.» باسوپ خود مشغول بود؛ دهانش‌را پاك‌کرد: سبیلهایش راکه روبه‌بالا تابیده بود، بادقت پاك کرد. «فکر می‌کنم میادش. تلفون کردم، بشون پیغوم دادم‌که تو اومده‌ی.»

گفتم: «دلم برای سروصداهایی که توسالن بود تنگ شده.»

سرگرد گفت: «آره سالن بی‌سرو صداس.»

رینالدی گفت: «من سروصدا راه میندازم.»

سرگرد گفت: «انریکو قدری شراب بخور» گیلاس مرا پر کرد.

رشته فرنگی را آوردند وما همه مشغول شدیم. داشتیم رشته فرنگی را تمام می‌کردیم که کشیش داخل شد. مانند همیشه بود، کوچك و سیاه‌سوخته و درهم فشرده می‌نمود. من پاشدم و باهم دست دادیم. دستش را روی شانهٔ من گذاشت.

گفت: «بەمحض اینکه شنیدم، آمدم.»

سرگرد گفت: «بفرمایید، دیر کرده‌ید.»

رینالدی گفت: «کشیش سلام.» لفظ انگلیسی کشیش را به‌کار برد، این‌را از سروانی که کشیش را اذیت می‌کرد و کمی انگلیسی بلد بود یاد گرفته بودند.

کشیش «گفت: سلام، رینالدی.» گماشته برایش سوپ آورد ولی او گفت که غذایش‌را با رشته فرنگی آغاز می‌کند.

ازمن پرسید: «حال شما چطوره؟»

گفتم: «خوبه. وضعیت دراین مدت چطور بوده؟»

رینالدی گفت: «کشیش یه‌خورده شراب بخور. برای خاطر معده‌ات یه‌خورده شراب بزن. میدونی، این گفتهٔ سن‌پله.»

کشیش با ادب گفت: «بله، می‌دانم.» رینالدی گیلاس اورا پرکرد.

رینالدی گفت: «همهٔ تقصیرا به‌گردن سن‌پله.»

کشیش به‌من نگاه کرد ولبخند زد. من تشخیص می‌دادم که دیگر از اذیت شدن برزخ نمی‌شود.

رینالدی گفت: «این سن‌پل، خودش از اون حقه‌ها وناحقا بود، بعدکه دیگه مزاجش سردشد، گفت اینکارا خوب نیس. وقتی‌که خودش کلکش کنده شده بود، اون‌وقت تازه برای ما که هنوز مزاجمون گرمه قانون درس کرد. بیخود میگم، فردریکو؟»

سرگرد لبخند زد. اکنون داشتیم خورش می‌خوردیم.

من گفتم: «من بعداز غروب راجع به‌مقدسین حرف نمی‌زنم.» کشیش سرش را از روی غذا بلند کرد وبه‌من لبخند زد.

رینالدی گفت: «بفرمایید! اینهم با کشیش ساخت‌وپاخت کرد. پس کجان اون بچه‌های با معرفتی که کشیش‌رو اذیت میکردن؟ بروندی کجاس؟ چزاره کجاس؟ کاوالکانتی کجاس؟ یعنی من باید خودم تك‌وتنها با کشیش دس‌و پنجه نرم کنم؟»

سرگرد گفت: «این کشیش خوب کشیشیه.»

رینالدی گفت: «خوب کشیشیه، اما بالاخره کشیشه دیگه. من‌میخوام سالن غذاخوری‌رو مثل روزهای اول بکنم. من می‌خواهم فردریکو خوش باشه، کشیش، مرگ برتو!»

من دیدم که سرگرد به‌او نگاه کرد و متوجه شدکه مست است. چهرهٔ لاغرش سفید شده بود. خط رستنگاه مویش روی پیشانی سفیدش خیلی سیاه می‌نمود.

کشیش گفت: «اشکالی نداره رینالدو، اشکالی نداره.»

رینالدی گفت: «مرگ‌برتو؛ اصلا مرگ براین کار وزندگی لامسب.» به‌صندلیش تکیه داد.

سرگرد به‌من گفت: «مدتی تحت فشار بوده ،خسته شده.» گوشت‌را تمام کرد وبایك تکه نان آب‌گوشت غلیظ ته بشقاب‌را پاك کرد.

رینالدی به‌همه گفت: «من‌عین خیالم نیس. مرگ براین‌کاروزندگی.» با نگاه مخالف ومبارزه‌جو، به‌دور میز نگاه کرد. چشمهایش کلاپیسه و چهره‌اش رنگ پریده بود.

من گفتم: «خیلی خوب، مرگ براین کارو زندگی لامسب.»

رینالدی گفت: «نه، نه. تو حق نداری، تو حق نداری. میگم تو حق نداری. تو نفست از جای گرم در میاد. خیال کرده‌ی. آره. من میدونم چه

وقت دس از کار بکشم.»

کشیش سرش‌را تکان‌داد. گماشته بشقابهای خورش‌را برداشت.

رینالدی‌رو به‌کشیش کرد: «پس توچراگوشت میخوری؟ مگه‌نمیدونی امروز جمعه‌س؟»

کشیش گفت: «چرا، امروز جمعه‌س.»

«تو داری گوشت تن خدارو میخوری. گوشت خداس. من می‌دونم. لاشمردهٔ اتریشیه. اینه گوشتی که میخوری.»

من گفتم: «گوشت سفیدهم مال افسراشونه.» خواستم شوخی‌را کامل کنم.

رینالدی خندید. گیلاس را پرکرد.

گفت: «از من دلخور نشین. من یه‌خورده کلهام خرابه.»

کشیش گفت: «شما باید مرخصی بگیرید.»

سرگرد سرش‌را به‌او تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه کرد.

«به‌عقیدهٔ شما من باید مرخصی بگیرم؟»

سرگرد سرش‌را به‌کشیش تکان داد. رینالدی به‌کشیش نگاه می‌کرد.

کشیش گفت: «هرطور میل شماست. اگر نمی‌خواهید نگیرید.»

رینالدی گفت: «مرگ برتو. میخوان خودشونو از شرمن راحت کنن. هرشب میخوان خودشونو از شر من راحت کنن. من ازمیلون درشون می‌کنم. یعنی اگه گرفته باشم چه میشه؟ همه گرفتهن. تموم دنیا گرفتهن.»

مانند یک‌نفر ناطق ادامه داد: «اول یه‌جوش کوچکی می‌زنه، بعد متوجه میشیم. بعد معتقد میشیم به جیوه.»

سرگرد آهسته توی حرفش دوید: «یا به سالوارسن.»

رینالدی گفت: «اونم از محصولات جیوه‌س.» اکنون با تکبر زیاد حرف می‌زد: «من یه چیزی میدونم که دوبرابر این ارزش‌داره. کشیش عزیزم؟

تو هرگز نمی‌گیری. فردریکو می‌گیره. این یک تصادف صنعتیه ــ یک تصادف صنعتی ساده.»

گماشته شیرینی وقهوه آورد. شیرینی، نوعی پودینگ نان سیاه بود که شیرهٔ غلیظ رویش‌ریخته بودند. چراغ دود می‌کرد؛ دود سیاه ازکناردرون لوله بالا می‌رفت.

سرگرد گفت: «دوتا شمع بیار، این چراغ‌را ببر.»

گماشته دوشمع افروخته، هرکدام دریک زیرفنجان، آورد و چراغ را برداشت، خاموش کرد و برد. اکنون رینالدی خاموش بود. حالش خوب می‌نمود. ما حرف زدیم وپس از قهوه همه به‌سالن رفتیم.

رینالدی‌گفت: «تو میخوای باکشیش حرف‌بزنی. من باید برم شهر. شب به‌خیر، کشیش.»

کشیش گفت: «شب به‌خیر رینالدو.»

رینالدی گفت. «فردی، بعداً تورو می‌بینم.»

گفتم: «آره، زود بیا خونه.» شکلکی در آورد واز در بیرون رفت.

سرگرد پهلوی ما ایستاده بود. گفت: «خیلی خسته‌اس وبیش ازحد کارکرده. این‌هم خیال میکنه سیفیلیس‌گرفته. من باور نمی‌کنم، ولی ممکن هم‌هس گرفته باشه. داره خودشو برای سیفیلیس معالجه میکنه. شب‌به‌خیر انریکو. تو قبل‌از آفتاب میری؟»

«آره.»

گفت: «پس‌خداحافظ، موفق باشی. پدوزی تو رو بیدار می‌کنه، همرات میاد.»

«شب به‌خیر، جناب سرگرد.»

«خداحافظ، صحبت از حملهٔ اتریشیها میکنن، ولی من باور نمی‌کنم. امیدوارم حمله نکنن، ولی بهرحال‌حمله اینجا نخواهد بود. جینو همه‌چیزرو

wWw.98iA.Com

برات تعریف خواهد کرد. حالا دیگه تلفن خوب کار می‌کنه.»

«من مرتباً به‌شما تلفن خواهم زد.»

«خواهش می‌کنم، شب به‌خیر. نذارین رینالدی این‌قدر مشروب بخوره.»

«سعی می‌کنم نذارم.»

«شب به‌خیر، کشیش.»

«شب به‌خیر جناب سرگرد.»

سرگرد به‌درون اتاق خود رفت.

فصل بیست و ششم

من به‌سوی در رفتم و بیرون را نگاه کردم. باران‌بند آمده بود ولی هوا مه‌آلود بود.

از کشیش پرسیدم: «بریم بالا؟»

«من فقط مدت کوتاهی می‌توانم بمانم.»

«بریم بالا.»

از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. من روی تختخواب رینالدی دراز کشیدم. کشیش روی تخت سفری من که‌گماشته باز کرده بود، نشست. اتاق تاریك بود.

کشیش گفت: «خوب، اصل حالتون چطوره؟»

«خوبم. امشب خسته‌ام.»

«منهم خسته‌ام؛ خستگی من بی‌سببه.»

«از جنگ چه خبر؟»

«گمان می‌کنم به‌زودی تمام بشه. نمی‌دانم چرا، و ی این طور حس می‌کنم.»

«چطور حس می کنید؟»

«به‌نظرشما سرگرد این روزها چطوره، نرم و آرامه، نیست؟ این‌روزها خیلی‌ها اینطورند.»

گفتم: «منهم این‌طور حس می کنم.»

کشیش گفت: «تابستان خیلی سختی بود.» اکنون بیش ازهنگامی که من حرکت می کردم، به‌حرف خودش اطمینان داشت.

«نمی‌توانید تصور کنید چطور بود. اما شما بوده‌اید و می‌دانید. بسیاری از مردم حقیقت جنگ را در همین تابستان گذشته درك کردند. حتی آنهایی که خیال می کردم هرگز درك نخواهند کرد، حالا درك کرده‌اند.»

دستم‌را روی پتو زدم: «حالا چه خواهد شد؟»

«من نمی‌دانم، ولی فکر نمی‌کنم این جنگ بتواند مدت درازی ادامه یابد.»

«یعنی چه خواهد شد؟»

«از جنگ دست می کشند.»

«کیا؟»

«هردو طرف.»

گفتم: «امیدوارم.»

«فکر نمی‌کنید؟»

«من فکر نمی‌کنم هردوطرف باهم از جنگ دس بکشن.»

«من هم تصور نمی‌کنم. این توقع بزرگیست. ولی من وقتی که تغییر روحیات مردمو می‌بینم، فکر نمی‌کنم جنگ بتونه ادامه داشته باشه.»

«تابستون گذشته جنگ‌رو کی برد؟»

«هیچ‌کس.»

گفتم: «اتریشیا بردن. نگذاشتن سن‌گابریل‌رو ازشون بگیرن. جنگ‌رو

بردن. اونا از جنگ دس نمیکشن.»

«اگر آنها هم حال‌و روزشان مثل ما باشه، خوبم دست میکشن. آنچه ما کشیده‌یم، آنها هم کشیده‌ن.»

«کسی که داره می‌بره که دس نمیکشه.»

«شما مرا مأیوس می کنید.»

«من فقط آنچه فکر می کنم میگم.»

«پس شمافکرمی کنیدکه جنگ همین‌طور ادامه خواهد داشت؟ هیچ طوری نخواهد شد؟»

«من نمیدونم. همینقدر میدونم که اتریشیا بعداز پیروزی دست ازجنگ نمیکشن. مردم فقط پس ازآنکه شکست خوردن مسیحی میشن.»

«اتریشیها هم — غیر از بوسنی‌ها — عیسوی هستند.»

«نمیگم همینطور عیسوی کشکی، میگم مثل عیسای‌مسیح.» چیزی نگفت.

«ما حالا همه‌مون نجیب‌تر شده‌یم، چون که شکست خورده‌یم. اگر پطروس حضرت مسیح‌را درباغ نجات داده‌بود، آن‌حضرت چطور می‌شد؟[۱]»

«عیناً همچنان‌که بود.»

گفتم: «من فکر نمی کنم.»

گفت: «شما مرا مأیوس می کنید. من فکر می کنم ودعا می کنم که یك طوری بشود. من خوب احساس کرده‌ام که طوری خواهد شد.»

گفتم: «ممکنه به‌طوری بشه، ولی هرچه پیش بیاد، به‌سر ما میاد. اگه

۱. هنگامی‌که یهودیان درباغ گتسه مانی در بیت‌المقدس به‌عیسای مسیح، حمله کردند، پطروس، بزرگترین حواری‌مسیح، شمشیرکشید تامسیح‌را نجات دهد، ولی مسیح گفت که شمشیر را غلاف کند، زیرا هرکس شمشیر بکشد با شمشیر کشته خواهد شد. جملهٔ بالا اشاره به این داستان است.—م.

اتریشیها حال وروزشون مثل ما بود، اشکالی نداشت. اما این‌طور نیست. اونا مارو شکست دادەن، حال و روزشون‌طور دیگه‌س.»

«خیلی از سربازا همیشه به‌این حال افتادەن ودر عین حال شکست هم نخورده بوده‌ند.»

« اونا ازهمون اولش شکست خورده بودەن ــ ازهمــون وقتی که از کشتزارشون دستشونو گرفتن بردن‌توی قشون، از همون‌وقت شکست‌خورده بودەن. رعیتها که می‌بینید شعور دارن علتش اینه‌کــه از همون‌اول شکســت خوردەن. قدرت دستشون بده ، آن‌وقت ببین چقد شعور توکله‌شون هس.»

کشیش چیزی نگفت. فکر می‌کرد.

گفتم: «من خودم الآن سرخوردەم. همینه‌که هیچ‌وقت راجع به‌این‌چیزا فکر نمی‌کنم. من هرگز فکر نمی‌کنم. بااین‌حال وقتی‌شروع می‌کنم به‌حرف زدن، چیزایی میگم‌که بدون فکر کردن توکلهٔ خودم پیدا کردەم.»

«من به‌یك چیز امید داشتم.»

«شکست؟»

«نه، بیش‌ازاین.»

«بیش ازاین دیگه چیزی نیس. جز پیروزی. اونم شاید بدتر باشه.»

«من مدت مدیدی امیدپیروزی داشتم.»

«منم همین‌طور.»

«ولی حالا نمی‌دانم.»

«بالاخره این یکی نشد، آن یکی‌ست.»

«من دیگر به‌پیروزی عقیده ندارم.»

«من هم ندارم. اما من به‌شکست هم عقیده ندارم، هرچند ممکنــه بهتر باشه.»

«پس به‌چه عقیده دارید؟»

گفتم: «به‌خواب.» کشیش برخاست.

«متأسفم که این‌قدر ماندم. ولی دوست دارم راجع به‌این مسائل با شما صحبت کنم.»

«بسیار خوبه که بــاز هم صحبت کنیم. اینکه گفتم خواب، مقصودی نداشتم.»

ایستادم ودرتاریکی باهم دست دادیم.

گفت: «من فعلا درشمارهٔ ۳۰۷ میخوابم.»

«من فردا صبح می‌رم سرخدمت.»

«وقتی که برگشتید، همدیگررا می‌بینیم.»

تا دم در بااو رفتم.

«اونوقت گردش وصحبت مفصلی خواهیم کرد.»

گفت: «پایین نیایید. خیلی خوب شدکه شمــا برگشتید. هرچند برای شما چندان خوب نشد.» دستش‌را روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم: «برای من اشکالی نداره. شب به‌خیر.»

«شب به‌خیر.»

مثل مرده خوابم گرفته بود.

wWw.98iA.Com

فصل بیست و هفتم

هنگامی که رینالدی آمد بیدار شدم. اما او حرف نزد و من دوباره به‌خواب رفتم تا بامداد. پیش از روشنایی لباس پوشیدم و رفتم، هنگام رفتنم رینالدی بیدار نشد.

تا آن زمان باین‌چینزا را ندیده بودم و برایم غریب بود که از سراشیبی رودخانه، که اتریشیها آنجا بوده‌اند، پشت همان جایی که زخمی شده بودم، بگذرم. یك جادهٔ سراشیب تازه بود و کامیونهای بسیار از آن می‌گذشتند. پشت جاده زمین گسترده بود و من جنگلها و تپه‌های پست را درمیان مه دیدم. جنگلهایی بود که زود به‌تصرف درآمده بود و داغان نشده بود. بعد، از آنجایی که جاده دیگر در پناه نبود، هر دوسو و فراز جاده را با حصیر پوشانیده بودند. جاده به‌دهکدهٔ ویران شده‌ای پایان می‌یافت. خطوط جبهه آن بالا پشت سر بود. در آن دور و بر، توپ فراوان بود. خانه‌ها به‌سختی داغان شده بود و اوضاع را خوب منظم ساخته بودند و همه جا تابلوهای راهنمایی دیده می‌شد. جینو را پیدا کردیم و او قدری قهوه برایمان آورد و بعد با او به‌دیدن کسانی رفتیم و پستها را دیدیم. جینو گفت که ماشینهای انگلیسی

در آن پایین باین‌چینزا، در راون سرگرم کارند. انگلیسیها را بسیار دوست می‌داشت. گفت هنوز هم اندکی بمباران رخ می‌دهد اما عدهٔ زخمیها زیاد نیست. اما اکنون که باران آغاز شده، بیمار فراوان خواهیم داشت. قرار بود که اتریشیها حمله کنند، ولی او باور نداشت. ما هم قرار بود حمله کنیم، اما نیروهای تازه به‌آنجا نیاورده بودند. بنابراین او گمان می‌کرد که ازاین حمله هم خبری نخواهد شد. خوراك کمیاب بود و او خوشحال بود که درگوریزیا غذای سیری خواهد خورد. اما من شام چه خورده‌ام؟ به‌او گفتم. گفت که بسیار عالی است. به‌خصوص از شنیدن نام دولچه خوشش آمد. من جزئیات شام را شرح ندادم، فقط گفتم که دولچه خورده‌ام و به‌نظرم پنداشت که چیزی بهتر وکاملتر از یکنوع فرنی خورده‌ام.

آیا من می‌دانم که او را به کجا خواهند فرستاد؟ گفتم که نمی‌دانم، اما می‌دانم که چندتای دیگر از ماشینها درکاپورتو است. گفت خدا کند که به‌آنجا برود، جای کوچك و قشنگی است و او کوههای بلندی را که پشت آن قد برافراشته‌اند دوست دارد. جینو پسر خوبی بود. به‌نظر می‌رسید که همه او را دوست دارند. گفت جایی که جهنم واقعی بود، سان‌گابریل بود، و حمله‌ای که در پشت لوم رخ داد وکارش خراب شد. گفت که اتریشیها توپخانهٔ بسیار قوی از جنگلهای پشت رشته‌کوههای ترنووا یعنی پشت سر ما و بالای سر ما دارند، وشبها جاده‌را به‌سختی بمباران می‌کنند. یك توپخانهٔ دریایی هم بود که او را خشمگین کرده بود. گفت که می‌توانم از خط سیر مستقیم گلوله‌هایش آن را تشخیص دهم. آدم انعکاس صدای آن را می‌شنود و بعد تقریباً بلافاصله صفیر آن آغاز می‌شود. معمولا دو توپ را با هم آتش می‌کنند؛ یکی بلافاصله بعد از دیگری و از انفجار آن قطعات بیشماری به‌اطراف می‌برد. یك قطعه بمن نشان داد. یك تکه فلز بود درازتر از یك پا و روی آن دندانه‌های ریز خورده بود، مانند آلیاژمس به‌نظر می‌رسید.

جینو گفت: «گمون نمی‌کنم این گلوله‌ها چندون مؤثر باشن. اما من ازشون می‌ترسم، همه شون به‌جوری صدا می‌کنن که انگار یك راست به طرف آدم میان. اول غرش می‌کنن، بعد بلافاصله صفیر می‌کشن و می‌ترکن. درسته که زخمی نمی‌کنن، اما فایده‌اش چیه وقتی که آدم زهره ترك می‌شه؟»

گفت که در خط مقابل ما، کروتیها و عده‌ای هم از مجارها هستند. نیروی ما هنوز در مواضع تعرضی است. در خطوط جبهه سیم خارداری که به گفتن بیارزد وجود نداردودر پشت جبهه هم جایی نیست که اگر اتریشیها حمله کنند بتوان عقب نشست. در دامن کوههای پستی که از روی فلات شروع می‌شود مواضع دفاعی خوبی هست. برای آماده کردن آنها به منظور دفاع کاری صورت نگرفته است. اما نظر من دربارهٔ این چیزها چیست؟

من آن را مسطحتر، بیشتر شبیه به‌یك فلات، تصور می‌کردم؛ نمی‌دانستم این‌قدر ویران شده است.

باهم به‌اتاقك خانه‌ای که جینو درآن زندگی می‌کرد، برگشتیم. گفتم که به‌عقیدهٔ من یك کوه راکه قله‌اش پهن باشد وکمی فرو رفتگی داشته باشد آسانتر می‌توان نگاه داشت، تا یك سلسله کوههای کوچك. گفتم: «حمله کردن به‌بالای یك کوه ازحمله روی زمین مسطح مشکلتر نیست.»

گفت: «بسته به‌اینست که کوه‌چه کوهی باشد. مثلاسان گابریل رو ببین.»

گفتم: «بله، اما روی قله‌اش که مسطح بود اسباب زحمت شد. والا تا رسیده به‌قله رو خوب آسون پیش رفتن.»

گفت: «چندون آسونهم پیش نرفتن.»

گفتم: «چرا. اما آخر این مورد استثنایی بود. سان گابریل بیشتر به قلعه شباهت داره تا به کوه. اتریشیها سالها بود که اونجا استحکامات می‌ساختند.» مقصودم بحث تاکتیکی دربارهٔ جنگی بود که درآن حرکتی باشد.

گفتم که نگه‌داشتن یك سلسله کوه چیزی نیست، چون به‌آسانی می‌توان از دست داد. آدم باید امکان تحرك داشته باشد و کوه تحرك چندانی ندارد. من به‌جنگ در کوهستان عقیده ندارم. گفتم که خیلی در این باره فکر کرده‌ام. اینها یك کوه را دزدکی می‌گیرند و آنها یك کوه دیگر را می‌گیرند و وقتی هم جنگ واقعاً در می‌گیرد، بالاخره هر دوطرف ازکوهها سرازیر می‌شوند.

پرسید: «خوب حالا اگه با یك مرز کوهستانی سروکار داشتی چکار می‌کردی؟»

گفتم: «هنوز این را حساب نکرده‌ام.» و هردو خندیدیم.

گفتم: «اما زمان قدیم همیشه اتریشیهارو تو چهارگوشی کنار ورونا زیر شلاق می‌انداختن. اول می‌گذاشتن توی دشت سرازیر بشن، بعد همونجا می‌تاروندنشون.»

جینو گفت: «آره، ولی اونا فرانسوی بودن، وقتی آدم تو کشور یك نفر دیگه می‌جنگه، مسائل نظامی‌رو میتونه روشنتر حل کنه.»

گفتم: «آره، وقتی کشور کشورخودت باشه، دیگه نمی‌شه اینقد قواعد علمی توش به‌کار برد.»

«اما روسها برای به‌دام‌انداختن ناپلئون به‌کار بردند.»

«آره، اما آخه اونا خیلی زمین دارن. اگر شماهم عقب‌نشینی میکردین تا ناپلئون را به‌دام بندازین، یه‌وقت متوجه می‌شدین که در بریندیسی هسین.»

جینو گفت: «اما جای وحشتناکیه. تا حالا اونجا رفته‌ای؟»

«رفتم، اما نموندم.»

جینو گفت: «من یك نفر میهن‌پرستم، اما بریندیسی یا تارانتو رو دوس ندارم.»

پرسیدم: «باین چیزا رو دوس داری؟»

گفت: «خاکش مقدسه، ولی کاشکی سیب‌زمینی توش بیشتر سبز می‌شد.»

می‌دونی، وقتی که آمدیم اینجا دیدیم زمین پـر ازسیب زمینیه، کـه اتریشیها کاشته بودن.»

«غذا واقعاً کم شده؟»

«من خـودم هرگز یك شکم سیر نخورده‌م. ولی من پرخورم، در عین حال گرسنگی هم نکشیدم. وضع غذا متوسطه. فوجهایی که در خط مقدم جبهه هسن، خوراك خوب گیرشون میاد، اما اونا که پشت سرشون هسن، چندون چیزی گیرشون نمیاد. بالاخره یه‌جای کارخرابه. غذا بایدفراوون‌باشه.»

«غذاهارو جای دیگه می‌فروشن.»

«آره، به‌فوجهایی کـه در خطوط مقدم هسن. سیب زمینیهای اتریشیها و شاه بلوطهای جنگل‌رو خورده‌ن. باید به‌سربازا بیشتر خوراك برسونن. ما همه پرخوریم. من یقین دارم غذا فراوونه. برای سرباز خیلی بده که غذاش کم باشه. تاحالا متوجه شده‌ی در طرز تفکر آدم چقدر تأثیر داره؟»

گفتم: «آره، موقع جنگ خوراك باعث پیروزی نمی‌تونه بشه، امـا باعث شکست میتونه بشه.»

«مـا برای شکست حرفی‌نداریم. به‌قدر کافی‌راجع به‌شکست صحبت می‌شه. کاری که این تابستون صورت گرفت بیهوده نبود.»

من چیزی نگفتم. همیشه ازکلمات مقدس، پرافتخار، قربانی، و تعبیر «بیهوده» جا می‌خوردم. این کلمه‌ها را شنیده بودیم: گاهی زیر باران، کمابیش بیرون از صدارس ناطق ایستاده بودیم؛ به‌طوری‌که فقط کلمه‌هایی راکـه بـا فریادگفته می‌شد می‌شنیدیم. و این کلمه‌ها را خوانده بودیم: در اعلامیه‌هایی که روی اعلامیه‌هایی دیگر چسبانده می‌شد. و اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بـودم و چیزهایی کـه پر افتخار بـودند افتخاری نداشتندوقربانیان‌مانند گاوو گوسفند کشتارگاه‌شیکاگو بودند. اگربالاشه‌های گوشت کاری نمی‌کردند جز اینکه دفنشان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که

آدم دیگر طاقت شنیدنشان را نـداشت وسرانجـام فقط اسم مکانها آبرویی داشتند... کلمات‌مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، پوچ در کنار نامهای‌دهکده‌ها، شمارهٔ جـاده‌ها، شمارهٔ فوجها، و تاریخها، ننگین می‌نمود. جینو میهن پرست بود، به‌همین جهت‌گاهی‌چیزهایی می‌گفت‌که ما را از هم جدا می‌کرد، ولی او درعین حال پسر نازنینی بود و میهن پرست بـودن او برای من قابل فهم بود. میهن پرست به‌دنیا آمده بود. ماشین را به‌دست پدوزی سپرد و ما را ترك‌گفت تا به‌گوریزیا برگردد.

سراسر آنروز هوا توفانی بود. باد باران را فرو می‌راند و همه جا آب وگل ایستاده بود. کاه‌گل خانه‌ها فـرو ریخته، خاکستری رنگ و خیس بود. بعد از ظهر دیر وقت باران بند آمد و من از پست شمارهٔ دوی خودمان دشت لخت و خیس پاییزی را با ابرهایی‌که بر فراز قله های تپه‌ها بـود و پرده‌های حصیری روی جاده‌که خیس بود و چکه می‌کـرد دیـدم. پیش از غروب یك‌بار خورشید ظاهر شد و روی جنگلهای لخت پشت‌کوه تابید. در جنگلهای روی آن‌کوه، توپهای اتریشی فراوان بود، ولی فقط چندتایی آتش می‌کردنـد. من‌کپه های ناگهانی دود شراپنل را در آسمان فراز یك خـانهٔ روستایی ویران، نزدیك خط جبهه، می‌دیدم؛ کپه‌های نرمی بود کـه یك بـرق زرد و سفید درمیان آن می‌درخشید. آدم برق را می‌دید، سپس صدای انفجار را می‌شنید، سپس می‌دید که‌حلقهٔ دود به‌هم‌می‌خورد وبا وزش باد رقیق می‌شود. در ویرانه‌ها و در جادهٔ‌کنار خانهٔ ویرانی‌که پست مـا بودگلوله‌های شراپنل فراوان بود، ولی آن روز بعد از ظهر، نزدیکیهای پست راگلوله باران نمی‌کردند. ما دو ماشین را پرکردیم و از جاده‌ای‌که با حصیرهای تر پوشیده شده بـود راندیم و آفتاب دم غروب از شکاف حصیر به درون می‌تابید. پیش‌از آنکه ازآنجا بیرون برویم و به‌جادهٔ روباز پشت تپه‌ها برسیم، آفتاب غروب کرده بـود. در جادهٔ روباز راندیم و همین‌کـه جاده پیچید و از پشت‌تپه‌ها

بیرون آمد و به‌درون تونل حصیری چهارگوش رفت، باران دو باره آغاز شد.

شب باد برخاست و ساعت سهٔ پس از نیمه شب، که باران رعدآسا می‌بارید، بمبارانی رخ داد و کروتیها از چمنهای دامنهٔ کوه و از میان پارچه‌های جنگل گذشتند و به‌خط جبهه رسیدند. در تاریکی زیر باران می‌جنگیدند و حملهٔ متقابل نفرات وحشت زدهٔ خط دوم، آنها را عقب راند. گلوله‌های توپ و موشك بسیار زیر باران دیده می‌شد و آتش مسلسل و تفنگ سراسر خط را گرفته بود. آنها دوباره نیامدند و جبهه آرامتر شد و در فواصل شدت باد و باران صدای بمباران عظیمی را از شمال دوردست می‌شنیدیم.

زخمیها به‌پست می‌رسیدند، برخی را روی برانکار می‌آوردند، برخی خودشان می‌آمدند و برخی را سربازانی که از آن سوی دشت می‌آمدند، بر دوش می‌کشیدند. خیس خیس بودند و همه‌شان می‌ترسیدند. دو ماشین را از زخمیهایی که روی برانکار بودند، همچنان که از اتاقك بیرون آورده می‌شدند، پر کردیم و همین که من در ماشین دوم را بستم و دستگیره‌اش را فشار دادم، احساس کردم که بارانی که روی صورتم می‌بارید مبدل به برف شد. دانه‌های برف، سنگین و تند در باران فرو می‌ریخت.

هنگامی که هوا روشن شد، طوفان هنوز ادامه داشت، ولی برف بند آمده بود. همین که روی زمین تر ریخته بود، آب شده بود و اکنون باز باران می‌بارید. درست پس از روشن شدن هوا باز حمله کردند، ولی موفق نشدند. سراسر روز ما انتظار یك حملهٔ دیگر داشتیم، ولی تا هنگامی که خورشید غروب کرد، حمله نشد. بمباران از زیر قلهٔ کشیدهٔ کوه، از میان جنگلهایی که اتریشیها توپخانهٔ خود را در آنجا متمرکز ساخته بودند، به‌سوی جنوب آغاز شد. ما هم انتظار بمباران داشتیم، اما خبری نشد. هوا داشت تاریك می‌شد. توپها از کشتزار پشت دهکده شلیك می‌کردند. گلوله‌ها هنگام گذشتن

نالهٔ زشتی می‌کردند.

شنیدم که حمله به‌سوی جنوب موفق نشده است. آن‌شب حمله نکردند ولی شنیدیم که در شمال خطوط را شکافته اند. هنگام شب پیغام رسید که باید برای عقب‌نشینی آماده شویم. سروانی که در پست بود این‌را به‌من گفت. این خبررا از تیپ گرفته بود. کمی بعد از پهلوی تلفن آمد و گفت که دروغ است. به تیپ فرمان رسیده که بهر نحوی شده، خطوط جبههٔ باین‌چیزا را حفظ کند. خطوط دستهٔ بیست و هفتم لشگررا به سوی کاپورتو شکافته اند. سراسر روز، جنگ بزرگی درشمال رخ داده است. گفت: «اگه‌اون مادرقحبه‌ها جلوشونو بازگذاشته باشن، کار ما ساخته‌س.»

یکی از افسران بهداری گفت: «آلمانها هسن که حمله میکنن.» کلمهٔ آلمانها، چیزی بود که می‌بایست از آن ترسید، ما نمی‌خواهیم کاری به‌کار آلمانها داشته باشیم.

افسر بهداری گفت: «پونزده لشگر آلمانی خطوط جبهه‌رو شکافتهن، مارو از ریشه میکنن.»

«در ستاد تیپ می‌گفتن که این خط باید حفظ بشه. می‌گفتن شکاف چندون سخت نیست، ما یك‌خطروکه از مونته ماجوره شروع می‌شه وازروی کوه‌ها می‌گذره، حفظ خواهیم کرد.»

«این‌طور از کجا شنیدن؟»

«از لشگر.»

«پیغام عقب‌نشینی هم از لشگر رسید.»

من گفتم: «ما تحت‌نظر لشگر کار می‌کنیم، ولی اینجا من تحت امر شما هستم. طبعاً وقتی شما بگید برو، من میرم، ولی فرمانهارو درس معلوم کنید چیه.»

«فرمان اینه که ما اینجا بمونیم، شما زخمیهارو از اینجا به مرکز

ببرین.»

گفتم: «بعضی وقتا هم از مرکز زخمیهارو به بیمارستان صحرایی می‌بریم. ببینم، من تاحالا هیچ عقب نشینی ندیده‌ام، اگر قرار بشه عقب‌نشینی کنیم، اینهمه زخمی‌را چطور ببریم؟»

«زخمیهارو نمی‌بریم، بقیه‌رو ول می‌کنیم.»

«پس من با ماشینا چه ببرم؟»

«لوازم بیمارستان را ببر.»

گفتم: «بسیار خوب.»

شب بعد، عقب‌نشینی آغاز شد. شنیدیم که آلمانها واتریشیها جبههٔ‌مارا شکافته‌اند و ازراههای کوهستانی به‌سوی چی‌ویداله ویودین سرازیر شده‌اند. عقب‌نشینی منظم وخیس وعبوسانه‌بود. شب آهسته درجادهٔ شلوغ پیش می‌رفتیم و ازتوپها، اسبهایی که گاری می‌کشیدند، قاطرها، کامیونها که زیرباران راه می‌پیمودند و از جبهه بیرون می‌رفتند، می‌گذشتیم. بیش ازهنگام‌پیشروی بی‌نظمی دیده نمی‌شد.

آن‌شب ماکمك کردیم تابیمارستانهای صحرایی‌را، که دردهکده‌هایی که کمتر آسیب دیده برپا کرده بودند، خالی کنند. زخمیهارا به‌پلاوا، در بستررودخانه بردیم؛ و روز بعد، سراسر روز را زیرباران دوندگی کردیم تا بیمارستانها و مرکز پلاوا را خالی‌کنیم. باران به‌شدت می‌بارید و لشگر باین‌چیزا حرکت می‌کرد و در باران اکتبر رو به‌بیرون فلات سرازیر بود و از رودخانه‌ای‌که بهار آن سال از آنجا پیروزیهای بزرگ آغاز شده بود می‌گذشت. ما در نیمهٔ روز بعد به گوریزیا وارد شدیم. باران بند آمده بود و شهر کمابیش خالی بود. هنگامی که به‌خیابان رسیدیم، داشتند خانمهای فاحشه خانهٔ سربازها را به کامیون سوار می‌کردند. هفت خانم بودند و کلاهها و کتهایشان را پوشیده بودند وجامه‌دانهای کوچکی در دست‌داشتند.

دوتای آنها گریه می‌کردند. از دیگران، یکی به‌ما لبخند زد و زبانش را در آورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لبهای کلفت و چشمهای سیاه داشت.

من ماشین‌را نگه‌داشتم وبه‌سوی آنها رفتم وبا خانم رئیس حرف‌زدم. گفت‌که خانمهای‌مخصوص افسران صبح زودحرکت کرده‌اند. کجا رفته‌اند؟ گفت به کونلیانو رفته اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لبهای کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما در آورد. خانم رئیس دست تکان داد. آن دوخانم همچنان گریه می‌کردند. دیگران با علاقه به‌شهر نگاه می‌کردند. من به‌ماشین برگشتم.

بونلو گفت: «باید همراشون بریم. این خوب سفری میشه.»

من‌گفتم: «آره، خوب سفری درپیش داریم.»

«سفر ننگینی درپیش داریم.»

گفتم: «منم مقصودم همین بود.» به‌جادهٔ ویلا رسیدیم.

«دلم میخواس وقتی چندتا ازون یاروها میان، اونجا باشم.»

«یعنی میگی میان؟»

«بله که میان. تمام نفرات لشگر دوم این خانم رئیس‌رو می‌شناسن.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «بش میگن «خانم والده.» خانماش تازه ن، ولی خودشو همه می‌شناسن. خانمارو گمون کنم همین قبل از عقب‌نشینی آورده بودن.»

«خوب، برای خودشون عشقی می‌کنن.»

«آره. به‌عقیدهٔ منم برای خودشون یه عشقی می‌کنن.»

«دلم میخواس همین‌طور مفتکی خودمو تو گله‌شون بندازم. راسی تو اون خونه خیلی گرون حساب می‌کنن. دولت مارو غارت می‌کنه.»

wWw.98iA.Com

گفتم: «ماشین‌رو وردار ببر بیرون . مکانیکارو وادار روش کار کنن. روغنش‌رو عوض‌کنن ، به دیفرنسیالش هم یه‌نگاهی بکن، بنزین بگیر ، بعد به چرت بخواب.»

«بله، سرکار ستوان.»

ویلا خالی بود. رینالدی با بیمارستان رفته بود. سرگرد هم پرسنل بیمارستان را در اتومبیل کارمندان گذاشته بود، و رفته بود. یك یادداشت برای من پشت پنجره گذاشته بودند که ماشینها را از اثاثه‌ای که در سالن تلنبار شده بود، پرکنم و راهم را به‌سوی پوردنون ادامه دهم. مکانیکها هم رفته بودند. به بیرون برگشتم و به گاراژ رفتم. هنگامی که آنجا بودم دو ماشین دیگر رسیدند و رانندگان پیاده شدند. باران باز داشت شروع می‌شد.

پیانی گفت: «من اینقده خوابم میاد که بگم چی. از پلاوا تا اینجا سه‌دفعه توراه خوابم برد. سرکار حالا چکار می‌کنیم؟»

«روغن ماشینارو عوض می‌کنیم، گریس کاری می‌کنیم، بنزین می‌گیریم، بعد بر می‌گردیم به جبهه ،خرده ریزهایی که جا گذاشتن بار می‌کنیم.»

«پس شروع کنیم؟»

«نه، سه‌ساعت می‌خوابیم.»

بونلو گفت : «به،منکه ازخدامی‌خوام بخوابیم . من دیگه‌نمی‌تونستم خودمو بیدار نگه‌دارم و برونم .»

پرسیدم: «آیمو، ماشین تو وضعش چطوره؟»

«روبه‌راس .»

«یه لباس کارم به‌من بدین، منم کمك می‌کنم روغنارو عوض کنیم.»

آیموگفت: «سرکار شما اینکارو نکنین. کاری نداره شما برین اثاثه

تونو ببندین.»

گفتم: «اثاث من همش بسته‌س. من میرم هرچی بـرامون جا گذاشتن میارم، همین که ماشینا حاضر شدن، بیارینشون همین طرفا.»

ماشینها را به‌جلو دروازهٔ ویلا آوردند و آنهارا از لوازم بیمارستان که درسالن تلنبار شده بود، پرکردیم. هنگامی که تمام شد، هرسه ماشین در یك خط درجادهٔ جلو ویلا، زیر باران ایستاده بودند. ما به درون بیمارستان رفتیم.

گفتم: «تو آشپزخونه آتش درس کنین، اسباباتونو بخشکونین.»

پیانی گفت: «من به‌لباس خشك اهمیت نمیدم. من میخوام بخوابم.»

بونلو گفت: «من رو تختخواب سرگرد می‌خوابم.»

پیانی گفت: «من اهمیت نمیدم‌کجا می‌خوابم.»

من دررا باز کردم: «اینجا دوتا تختخواب هس.»

بونلو گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌دونستم توی این اتاق چی‌هس.»

پیانی گفت: «این اتاق مون یارو پیره بود دیگه.»

گفتم: «شما دونفر اونجا بخوابین، من بیدارتون می‌کنم.»

بونلو گفت: «سرکار اگه خیلی بخوابیم، اتریشی‌ها بیدارمون می‌کنن‌ها.»

گفتم: «من زیاد نمی‌خوابم، آیمو کجاس؟»

«رفت بیرون، سراغ آشپزخونه.»

گفتم: «یالا بخوابین.»

پیانی گفت: «من می‌خوابم. من تمام روز همین‌طور نشستنکی‌خواب بودم. چشام اصلا واز نمی‌شد.»

بونلو گفت: «پوتیناتو درآر. این تختخواب همون یارو پیره‌س.»

پیانی روی تختخواب درازکشید: «پیره برای من مهم نیس.»

پوتینهای گل‌آلودش راست ایستاده بود: سرش روی دستهایش بود.
من خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. آیمو آتشی در اتاق روشن کرده بود و یك کتری پر از آب روی آن گذاشته بود.

گفت: «گفتم بلکه یه خورده ماکارونی روبه‌راه کنم. وقتی بیدار بشیم گشنمون میشه.»

«بارتولومئو خوابت نمیاد؟»

«نه، زیـاد خوابم نمیاد. آب که جوش اومد، ولش می‌کنم. آتیش خاموش میشه.»

گفتم: «بهتره بگیری یه قدری بخوابی. می‌تونیم پنیر و گوشت سرد بخوریم.»

گفت: «این‌بهتره، یه چیز گرم ونرمی برای اون دوتا آنارشیستاخوبه. سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد یه تختخواب هس.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من میرم بالا، تواتاق قدیمی خودم. مشروب می‌خوای؟»

«باشه برای وقتی‌که میریم، سرکار. حالا برام خوب نیس.»

«اگه بعد از سه‌ساعت بیدارشدی ومن هنوز صداتون نکرده بودم منو بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد یه‌ساعت بدیوار هس.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از اتاق غذاخوری سالـن گذشتم و از پله‌های مرمر بالا رفتم و به‌اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می‌کردیم، رفتم. بیرون بـاران می‌بارید. به‌سوی پنجـره رفتم و به بیرون نگـاه کردم، هوا

داشت تاریك می‌شد و من سه تا ماشینها را دیدم که در یك خط زیر درختهـا ایستاده بودند. هوا سرد بود و از نوك شاخه‌ها قطره‌هــای آب آویزان بود. به تختخواب رینالدی برگشتم و دراز کشیـدم و خودم را به دست خواب سپردم.

پیش‌از حرکت درآشپزخانه غذا خوردیم. آیمو یك‌بادیه‌رشته‌فرنگی داشت که پیاز وکنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بودند. دور میزنشستیم و دو بطری از شرابی راکه در زیرزمین ویلا جا مانده بود، نوشیدیم. بیرون هوا تاریك بود و هنوز باران می‌آمد. پیانی خیلی خواب‌آلــود پشت میز نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب‌نشینی بیشتر از پیشروی خوشم‌میاد: موقع عقب‌نشینی شراب باربرا می‌خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرا می‌خوریم، فردا شاید آب بـارون بخوریم.»

«فردا ما یودین هسیم. شامپانی می‌خوریم. یودین‌جای وامونده‌هاس. پیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می‌خوریم!»

پیانی گفت: «بیدارم بابا.» بشقابش را از رشته وگوشت‌پرکرد. «بارتو، نتونستی یه‌خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»

آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت: «یودین شامپانی می‌خوریم.» گیلاسش را ازشراب قرمز وشفاف پرکرد.

آیمو پرسید: «سرکار شما سیرشدین؟»

«من خیلی خوردم، بارتولومئو، بطری روبده به‌من.»

آیمو گفت: «من برای هر کداممون یه بطری دارم‌که با خودمون تو ماشین ببریم.»

wWw.98IA.Com

«هیچ خواب رفتی؟»

«من چندون به‌خواب احتیاجی ندارم. یه‌کمی خوابیدم.»

بونلو گفت: «فردا تو رختخواب شاهانه می‌خوابیم.» خیلی شنگول شده بود.

آیمو گفت: «من با ملکه می‌خوابم.» نگاه کرد ببیند من شوخی را چگونه گرفتم.

من گفتم: «خفه شو. تو با یه‌گیلاس شراب بیش از حد خوشمزگیت گل می‌کنه.» بیرون سخت می‌بارید. به ساعتم نگاه کردم. ساعت نه و نیم بود.

گفتم: «دیگه موقع رفتنه.» وپاشدم.

بونلو گفت: «سرکار شما با کی سوار میشین؟»

«با آیمو. بعدش توبیا، بعدش پیانی. ازهمین راه به طرف کورمونز حرکت می‌کنیم.»

پیانی گفت: «من می‌ترسم خوابم ببره.»

«خیلی خوب، پس من باتو سوار میشم. بعد بونلو، بعد آیمو.»

پیانی گفت: «این خوب جوریه. چون من خوابم میاد.»

«من می‌رونم، تو یه‌خورده بخواب.»

«نه، من تا وقتی بدونم یه‌نفر هس که اگه خواب رفتم بیدارم کنه، می‌تونم برونم.»

«من بیدارت می‌کنم. چراغارو خاموش کن، بارتو.»

بونلو گفت: «چراغارو می‌تونیم روشن هم بذاریم. این خونه‌که‌دیگه به‌درد ما نمی‌خوره.»

گفتم: «من یه‌چمدان کوچك تو اطاقم دارم. پیانی می‌تونی کمك من بیاریش پایین؟»

پیانی گفت: «ما خودمون میاریمش، یالا، آلدو.»

بابونلو به سالن رفت. صدایشان را شنیدم که بالا رفتند.

بارتولومئو آیمو گفت: «اینجا، جای خوبی بود.»

دوبطری شراب ونیم قالب پنیر توی کوله‌بار خودش گذاشت.

«دوباره جای به‌این خوبی گیرمون نمیاد. سرکار کجا میخوان عقب‌نشینی کنن؟»

«میگن به پشت تالیامنتو. بیمارستان و منطقهٔ ما در پوردنون خواهد بود.»

«این شهر بهتر از پوردنونه.»

گفتم: «با پوردنون آشنا نیسم. فقط از توش گذشتم.»

آیمو گفت: «چندون جایی نیس.»

فصل بیست و هشتم

هنگامی که از شهر می‌گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالی بود و فقط قطارهای قشون و توپها از خیابان اصلی می‌گذشتند. کامیونهای بسیاری هم بود و چندتایی گاری هم بود که از خیابانهای دیگر به خیابان اصلی می‌پیوستند. هنگامی که ما بیرون رفتیم و در باغ را پشت‌سر گذاشتیم و به‌جادهٔ اصلی رسیدیم، نظامیها، کامیونها، گاریهای اسبی و توپها در یك قطار پهن وکندرو، حرکت می‌کردند. ما آهسته و پیوسته پیش می‌رفتیم؛ کلاهك رادیاتور ماشین ماکم وبیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش با برزنت پوشیده بود. بعد کامیون نگه‌داشت. تمام قطار نگه‌داشته شد. کامیون دوباره حرکت کرد وکمی جلوتر رفتیم، بعد ایستاد. من بیرون آمدم و جلو رفتم: از میان کامیونها وگاریها و از زیرگردنهای خیس اسبها می‌گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلوتر بود. از جاده خارج شدم؛ روی یك تخته از خندق گذشتم و در دشت آن‌سوی خندق راه رفتم همچنان که از کنار قطار جلو می‌رفتم، قطار متوقف را از میان درختها زیر باران می‌دیدم. در حدود یك میل رفتم. قطار حرکت نکرد. از آن‌سوی جاده، به

ماشینهای خودمان برگشتم. این قطار ممکن بود تا بودین ادامه داشته باشد. پیانی روی فرمان خوابش برده بود. من از ماشین بالا رفتم و پهلوی او به خواب رفتم. چندساعت بعد، صدای ماشین‌جلوییمان را شنیدم‌که توی دنده‌زد. پیانی‌را بیدار کردم وماهم حرکت کردیم، چند متری رفتیم، بعدنگه‌داشتیم، بعد دوباره رفتیم. هنوز باران می‌بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب ازحرکت ایستاد ودیگر حرکت‌نکرد. من پیاده شدم وبه‌عقب رفتم‌که آیمو و بونلو را ببینم. بونلو دوگروهبان از رستهٔ مهندسی‌را پهلوی خودش سوارکرده بود. وقتی‌که من رسیدم، شق ورق نشستند.

بونلو گفت: «اینارو جاگذاشتندکه روی پلی نمیدونم چکار بکنن، حالا نمیتونن واحد خودشونو پیدا کنن. منم سوارشون کردم.»

«با اجازهٔ سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه‌رو سوار میکنه.»

یکی از گروهبانها لبخندزد. دیگری از بونلو پرسیدکه من ازایتالیاییهای ساکن شمال امریکا هستم یاجنوب.

«ایتالیایی نیس. امریکایی اصله.»

گروهبانها مؤدب بودند، ولی باورنکردند. من آنهارا رها کردم وبه سوی آیمو برگشتم. او دودختر پهلوی خودش نشانده و به‌کنج ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.

گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با اینا صحبت‌کنین. من نمی‌فهمم چی میگن. اوه‌وی!» دستش‌را روی ران دختر گذاشت و یك جور خودمانی آنرا فشار داد. دختر چارقدش را به‌دور خودش پیچید ودست اورا هل داد. آیمو گفت: «اوهوی!

wWw.98iA.Com

به سرکار بگو اسمت چیه ،اینجا چکار می کنی.»

دختر وحشت زده به‌من نگاه کرد. دختـر دیگر نگاهش را به‌پـایین دوخته بود. دختری که به‌من نگاه کرد، چیـزی گفت ـ به لهجه‌ای که من یك کلمه هم از آن نفهمیدم. تپلی وگندمگون بود و در حدود شانزده‌ساله می‌نمود.

پرسیدم: «*Sorella*» و به دختر دیگر اشاره کردم.

سرش‌را تکان داد و لبخند زد.

گفتم: «خیلی خوب.» و روی زانویش زدم. همین‌که دست به‌او زدم، احساس کردم‌که خودش را جمع کرد و کنار کشید. خواهرش هیچ‌نگاهش را بلند نمی‌کرد. شـاید یك سال کـوچکتر می‌نمود. آیمو دستش را روی ران دختر بزرگتر گذاشت و دختر دست اورا هل داد . آیمو به دختر خندید.

به خودش اشاره کرد : «آدم خوب» به من اشاره کرد: «آدم خوب، نترس.» دختر وحشت‌زده به او نگاه کرد. هردو با هم، مانند دو مرغ وحشی بودند.

آیمو پرسید: «پس اگه منو نمی‌خواد، چرا بامن سوار میشه؟ همین‌که یه اشاره بهشون دادم، تندی سوار شدن.» رو به دختر کرد و گفت: «نترس. کسی تورو نمـ.»

لفظ مبتذل آن معنی‌را به‌کار برد. من متوجه شدم که دختر فقط‌معنای آن کلمه را فهمید وبس. چشمانش با ترس زیاد به‌او نگریست. چـارقد را محکم کشید. آیمو گفت: «ماشین همش پره. کسی تورو نمـ‌جایـ‌نیس.»

هربار که آن کلمه را می‌گفت، دختر کمی خودش را جمع مـی‌کرد. بعد همچنان‌که خودش‌را جمع‌کرده بود ونشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد، شروع به‌گریه کرد. دیدم کـه لبهایش لرزید وبعد اشك روی گونه‌های تپلی‌اش سرازیر شد. خواهرش بی‌آنکه به‌بالا نگاه کند، دست اورا گرفت و همانجا

باهم نشستند.

خواهر بزرگتر، که آن قدر وحشت زده شده بود، شروع به هق‌هق کرد.

آیمو گفت: «ترسوندمش. قصد ترسوندنشو نداشتم.»

بارتولومئو کوله‌بارش‌را در آورد و دوتکه پنیر برید. گفت:

«بیا گریه نکن.»

دختر بزرگتر سرش‌را تکان داد و همچنـان گریه کرد، ولی دختـر کوچکتر پنیررا گرفت وشروع کرد به‌خوردن. پس از مدتی دخترکوچکتر تکهٔ دوم پنیررا به خواهرش داد وهردو خوردند. خواهر بزرگتر هنوز کمی سکسکه می‌کرد.

آیمو گفت: «چند دقیقهٔ دیگه حالش جا میاد.»

فکری به‌سرش رسید. از دختری‌که کنارش بود پرسیـد: «دختری؟» او سرش‌را با قوت به‌پایین تکان داد.

«اونم دختره؟» به خواهر او اشاره کرد. هردو دخترها سرهاشان را به پایین تکان دادند و دختر بزرگتر چیزی به‌لهجهٔ خودش گفت.

بارتولومئو گفت: «اشکالی نداره.»

هردو دختر شادمان به‌نظر آمدند.

من آن‌هارا همچنان‌که باهم نشسته بودند پهلوی آیمو، که به‌گوشهٔ ماشین تکیه داده بود، رها کردم و به مـاشین پیانی رفتم. کاروان ماشینهـا حرکت نمی‌کرد. ولی نظامی‌ها از کنار آن می‌گذشتند. هنوز به‌شدت باران می‌آمد ومن فکر کردم که‌شاید بعضی از معطلیهای کاروان از ماشینهایی باشد که سیم‌کشی‌شان تر شده است. بیشتر به‌نظر می‌رسید که از اسبها یاآدمهایی است‌که خوابشان می‌برد. اما در شهرها وقتی هم که همه بیدارند ممکن‌است راه آمدوشد بسته شود. این نتیجهٔ مخلوط شدن وسائط نقلیهٔ اسبی وموتوری

wWw.98iA.Com

است.این‌دو به‌درد همدیگر نمی‌خورند. گاریهای دهاتیهاهم به‌درد نمی‌خورد. آن دو دختری‌که پهلوی بارتو بودند دخترهای قشنگی بودند. صحنهٔ عقب‌نشینی‌جای دو دختر باکره نیست. باکرهٔ واقعی؛ شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود حالا شاید همهٔ ما توی رختخواب بودیم. توی رختخواب‌سرم‌را می‌گذارم می‌خوابم. تختخواب وتخته. سفت مثل تختهٔ روی‌تختخواب. حالا کاترین توی رختخواب خوابیده، میان دوملافه. یکی زیر یکی رو. به‌کدام پهلویش خوابیده؟ شاید خواب نباشد. شاید دراز کشیده و به‌من فکر می‌کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم‌نم باران نبود، باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. من دانستم‌که این‌طور باران می‌بارد. نگاه‌کن. ای‌خدا یار من توی بغلم باشد و دوباره توی رختخوابم باشم. یار من کاترین. یار عزیز من‌کاترین مثل باران ببارد. کاترین را باباد توی بغل من‌بینداز. خوب، حالاکه گرفتارش هستیم‌گرفتارش هستیم ونم‌نم باران هم خاموشش نمی‌کند.
به صدای بلند گفتم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم‌اگه خیلی ناراحتی روی اون پهلو بخواب حالا یه خورده آب سرد برات میارم. یه‌خوردهٔ دیگه صبح میشه، دیگه اینقد ناراحت نیس. متأسفم‌که اینقد اذیتت می‌کنه. سعی کن بخوابی عزیزم.»

گفت: من‌همش‌خواب بودم. تو توخواب حرف می‌زدی. حالت‌خوبه؟ توراس راسی اینجا هسی؟

البته که هسم. من ازاینجا نمیرم. این‌موضوع میان ماجدایی نمیندازه.

تو چقدر شیرین و نازنینی. شب‌که از اینجا نمیری، آره؟

البته نمیرم. من همیشه اینجا هسم. هروقت بخوای میام.

«...» پیانی بود: «دوباره راه افتادن.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعتم نگاه کردم. ساعت سهٔ پس از نیمه‌شب بود. دستم را به‌پشت صندلی دراز کردم تا بطری باربرا را بردارم.

پیانی گفت: «شما بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به‌زبون انگلیسی خواب می‌دیدم.»

باران داشت خفیف می‌شد وما می‌رفتیم. پیش از روشنایی بازایستادیم و هنگامی‌که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جادهٔ عقب‌نشینی‌راکه جلومان تافاصلهٔ دور گسترده شده بود، دیدم. همه‌چیز راکدایستاده بود وفقط پیاده نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی‌که دیدیم، دانستیم‌که اگر بخواهیم زمانی به یودین برسیم، باید جادهٔ اصلی‌را رها کنیم واز راهی دشت را میانبر کنیم.

شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و درکاروان گاریهایی بود که اثاثهٔ خانه می‌کشید؛ آینه‌ها از لای تشکها رو به‌بالا نور می‌انداختند و مرغها واردکها به گاریها آویخته بودند.

روی گاری جلو ما، یك‌چرخ خیاطی زیرباران‌بود. روستاییان قیمتی‌ترین اثاثه‌شان را با خود آورده بودند. روی‌بعضی ازگاریها زیرباران، زنها توی هم چپیده بودند، و دیگران همراه گاریها، تا آنجا که می‌توانستند چسبیده به‌آنها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگهایی بودندکه همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاریها حرکت می‌کردند. جاده گل شده بود. خندقهای کنار جاده پراز آب بود و در پشت درختهایی که کنار جاده صف کشیده بودند، زمین بیش ازآن خیس و خمیر می‌نمودکه بتوان‌ازآن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری جلو رفتم، در جستجوی جایی بودم که بتوانم جلورا ببینم ویك جادهٔ فرعی که ازمیان دشت بگذرد پیدا کنم. می‌دانستم‌که جادهٔ فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم‌که مارا به جایی نبرد. من این جاده‌ها رابه‌یاد نداشتم، اما می‌دانستم که اگر بخواهیم به مقصد برسیم، باید ازمیان همین جاده‌ها یکی‌را پیدا کنیم.

نه هیچ‌کس می‌دانست که اتریشیها کجا هستند، و نه کسی ازاوضاع

خبر داشت؛ ولی من یقین داشتم که اگر باران بند بیاید و هواپیماها سر برسند و روی آن کاروان شروع به کار بکنند، کار تمام است. همین‌قدر کافی بود که چند نفر گاریشان را رها کنند یا چند اسب کشته شود، تا حرکت روی جاده به کلی قفل گردد.

اکنون باران چندان سنگین نمی‌بارید و من فکر کردم ممکن است برطرف شود. از کنار جاده به جلو رفتم و هنگامی که به یك جادهٔ کوچك رسیدم که از میان دو دشت به سوی شمال می‌رفت و هردو سویش را درختها حصار کشیده بودند، فکر کردم بهتر است از همین جاده برویم و باشتاب بماشینها برگشتم. به پیانی گفتم که به آن جاده بپیچد و به عقب رفتم تا به بونلو و آیمو هم بگویم.

گفتم: «اگه این جاده بالاخره به جایی سردرنیاورد، می‌تونیم برگردیم باز خودمونو جاکنیم.»

بونلو پرسید: «پس اینارو چکار کنیم.» دوتا سرگروهبانهاش پهلوی او روی صندلی نشسته بودند. ریششان نتراشیده بود ولی هنوز، در آن صبح زود، قیافهٔ نظامی داشتند.

گفتم: «برای هل دادن به‌درد می‌خورن.» به عقب رفتم و به آیمو گفتم که می‌خواهیم دشت را میانبر کنیم.

آیمو پرسید: «پس این اهل وعیال باکرهٔ من چی میشن؟» آن‌دو دختر خواب بودند.

«چندون به‌درد نمی‌خورن باید یه‌نفر پیدا کنی که بتونه هل بده.»

آیمو لبخند زد: «ازبرساگلیری سوار کنیم. بهترین شونه‌هارو اونا دارن. شونه‌هاشونو وجب می‌کنن. سرکار حالتون چطوره؟»

«خوبم. توچطوری؟»

«خوبم اما خیلی گرسنه‌ام.»

«اون جاده بالاخره باید به یه جایی برسه. نگه می‌داریم، یه چیزی می‌خوریم.»

«سرکار، پاتون چطوره؟»

گفتم: «خوبه.» همچنان که روی رکاب ایستاده بودم و به جلو نگاه می‌کردم ماشین پیانی را دیدم که از کاروان خارج شد و در جادهٔ فرعی کوچك راه افتاد. ماشین از لابلای شاخهای لخت حصار جاده پیدا بود. بونلو هم پیچید و به‌دنبال او رفت و بعد آیمو از کاروان بیرون رفت و به‌دنبال آن دو آمبولانس که در جلو ما می‌رفتند، در آن جادهٔ تنگ میان دو حصار راه افتادیم. جاده به یك خانهٔ روستایی می‌رسید. پیانی و بونلو را که در حیاط خانه نگه‌داشته بودند یافتیم. خانه پست و دراز بود و جلو درش داربستی داشت که روی آن شاخه‌های مو گسترده بود. یك چاه در حیاط بود که پیانی داشت از آن آب می‌کشید که رادیاتور خودش را پر کند. آن همه راندن با دندهٔ یك آن را به جوش آورده بود. خانهٔ روستایی متروك بود. به جادهٔ پشت سرمان نگاه کردم، خانه روی ارتفاع کمی برفراز دشت بود، واز آنجا می‌توانستیم اطراف را ببینیم، وجاده و حصارها و ردیف درختهای کنار جادهٔ اصلی را، که کاروان عقب‌نشینی از آن می‌گذشت دیدیم. آن دو گروهبان به درون خانه نگاه می‌کردند. دخترها بیدار شده بودند و به‌حیاط و چاه و دو آمبولانس بزرگی که جلو خانه نگه‌داشته بودند وسه راننده ای که سرچاه بودند نگاه می‌کردند. یکی از گروهبانها از خانه بیرون آمد و یك ساعت دیواری دردست داشت.

گفتم: «ببربذار سرجاش.» بمن نگاه کرد، به‌درون خانه رفت و بدون ساعت بیرون آمد.

پرسیدم: «رفیقت کجاس؟»

«رفته مستراح.» رفت بالا و روی صندلی آمبولانس نشست. می‌ترسید

داشت تاریك می‌شد و من سه تا ماشینها را دیدم که در یك خط زیر درختها ایستاده بودند. هوا مرد بود و از نوك شاخه‌ها قطره‌هـای آب آویزان بود. به تختخواب رینالدی برگشتم و دراز کشیـدم و خودم را به دست خواب سپردم.

پیش‌از حرکت درآشپزخانه غذا خوردیم. آیمو یك‌بادیه‌رشته‌فرنگی داشت که پیاز وکنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بودند. دور میز نشستیم و دو بطری از شرابی راکه در زیرزمین ویلا جا مانده بود، نوشیدیم. بیرون هوا تاریك بود و هنوز باران می‌آمد. پیانی خیلی خواب‌آلـود پشت میز نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب‌نشینی بیشتر از پیشروی خوشم میاد: موقع عقب‌نشینی شراب باربرا می‌خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرا می‌خوریم، فردا شاید آب بـارون بخوریم.»

«فردا ما یودین هسیم. شامپانی می‌خوریم. یودین‌جای وامونده‌هاس. پیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می‌خوریم!»

پیانی گفت:«بیدارم بابا.»بشقابش را از رشته وگوشت‌پرکرد.«بارتو، نتونستی یه‌خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»

آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت : « یودین شامپانی می‌خوریم.» گیلاسش را ازشراب قرمز وشفاف پرکرد.

آیمو پرسید: «سرکار شما سیرشدین؟»

«من خیلی خوردم،بارتولومئو، بطری رو بده بهمن.»

آیمو گفت: «من برای هر کداممون یه بطری دارم که با خودمون تو ماشین ببریم.»

اورا جا بگذاریم.

بونلو پرسید: «سرکار، باناشتایی‌چطورین؟می‌تونیم یه‌چیزی بخوریم. زیاد طول نمی‌کشه.»

«به نظر تو این‌راه از اون طرف که ادامه داره بالاخره به یه جـایی می‌رسه؟»

«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به‌درون خانه رفتند.

آیمو به دخترها گفت: «یالا.» دستش را دراز کرد تا آنهـارا برای پیاده شدن کمك کند. خواهر بزرگتر سرش‌را تکان داد. نمی‌خواستند به‌یك خانهٔ متروك داخل شوند. به‌دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمیشه باشون تاکرد.» باهم به درون خانهٔ دهقانی‌رفتیم. خانه بزرگ و تاریك بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پـیانی در آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنیی پیدا نمیشه. خونه‌رو روفتهن.» بـونلو یك قالب بزرگ وسفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه‌ورقه برید.

«پنیر کجا بود؟»

«تو زیرزمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، باسیب.»

«ناشتایی خوبی میشه.»

پیانی داشت سنبهٔ چوبی را از سر قرابهٔ شراب که دورش با پوشـال پوشیده بود در می‌آورد. قرابه را کج کرد ویك بادیهٔ مسی را پرکرد.

گفت: «بوش خوبه. بارتو، چندتا پیاله پیدا کن.»

دوگروهبان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروهبان یه خورده پنیر بخورین.»

یکی ازگروهبانها همچنان که پنیرش‌را می‌خورد و یك پیاله شـراب

گردم، خانهٔ سنگی محکم و کوتاه وزیبایی بود وحلقهٔ آهنی چاه بسیارخوب بود. جلو ما، راه تنگ و گل‌آلود بود و هرسوی آن حصارهای بلند داشت. پشت‌سر، ماشین‌ها از نزدیک دنبال ما می‌آمدند.

فصل بیست و نهم

هنگام ظهر، دریك جادهٔ گل‌آلود، تا آنجاکه می‌توانستیم حساب کنیم ده‌کیلومتر مانده به یودین، گیر کرده بودیم. پیش از ظهر باران بند آمده‌بود و سه‌بار صدای هواپیماها را شنیده بودیم‌که می‌آمدند، آنهارا دیده بودیم که از روی سرمان می‌گذشتند، پاییده بودیم که به‌سوی چپ می‌رفتند، و شنیده بودیم‌که روی جادهٔ اصلی بمب می‌ریختند. ما در شبکه‌ای ازجاده‌های فرعی گشته بودیم و از جاده‌های زیادی که به‌بن‌بست رسیده‌بود رفته بودیم؛ اما همیشه، با عقب‌زدن و پیداکردن جادهٔ دیگر به‌یودین نزدیکتر شده‌بودیم. اکنون، ماشین آیمو. هنگام عقب‌زدن برای اینکه از یك جادهٔ بن‌بست بیرون برویم کنار جاده توی زمین شل رفته بود و چرخ‌هایش، با چرخیدن، فروتر رفته بود تا اینکه ماشین روی دیفرنسیالش توی گل نشسته بود. اکنون‌کاری که‌می‌بایست کرد این بود که‌جلو چرخ‌ها را بروبیم وشاخ وبرگ‌وبته آنجا بگذاریم تا زنجیرها به‌آن بند شود و بعد هل بدهیم تا وقتی‌که ماشین روی جاده قرار بگیرد. همهٔ ما دوروبر ماشین پیاده شدیم. دو گروهبان به‌ماشین نظر انداختندوچرخ‌ها را برانداز کردند. بعد بدون یك کلمه حرف راه افتادند. من

wWw A.Com

دوتای آنها گریه می‌کردند. از دیگران، یکی به‌ما لبخند زد و زبانش را در آورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لبهای کلفت و چشمهای سیاه داشت.

من ماشین‌را نگه‌داشتم و به‌سوی آنها رفتم و با خانم رئیس حرف‌زدم. گفت‌که خانمهای‌مخصوص افسران صبح زودحرکت کرده‌اند. کجا رفته‌اند؟ گفت به کونلیانو رفته اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لبهای کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما در آورد. خانم رئیس دست تکان داد. آن دوخانم همچنان گریه می‌کردند. دیگران با علاقه به‌شهر نگاه می‌کردند. من به‌ماشین بر گشتم.

بونلو گفت: «باید همراشون بریم. این خوب سفری میشه.»

من‌گفتم: «آره، خوب سفری درپیش داریم.»

«سفر ننگینی درپیش داریم.»

گفتم: «منم مقصودم همین بود.» به‌جادهٔ ویلا رسیدیم.

«دلم میخواس وقتی چندتا ازون یاروها میان، اونجا باشم.»

«یعنی میگی میان؟»

«بله که میان. تمام نفرات لشگر دوم این خانم رئیس‌رو می‌شناسن.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «بش میگن «خانم والده.» خانماش تازه ن، ولی خودشو همه می‌شناسن. خانمارو گمون کنم همین قبل از عقب‌نشینی آورده بودن.»

«خوب، برای خودشون عشقی می‌کنن.»

«آره. به‌عقیدهٔ منم برای خودشون یه عشقی می‌کنن.»

«دلم میخواس همین‌طور مفتکی خودمو تو گله‌شون بندازم. راسی تو اون خونه خیلی گرون حساب می‌کنن. دولت مارو غارت می‌کنه.»

فصل بیست و هشتم

هنگامی‌که از شهر می‌گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالی بود و فقط قطارهای قشون و توپها از خیابان اصلی می‌گذشتند. کامیونهای بسیاری هم بود و چندتایی گاری هم بود که از خیابانهای دیگر به خیابان اصلی می‌پیوستند. هنگامی‌که ما بیرون رفتیم و در باغ را پشت‌سر گذاشتیم و به‌جادهٔ اصلی رسیدیم، نظامیها، کامیونها، گاریهای اسبی و توپها در یک‌قطار پهن و کندرو، حرکت می‌کردند. ما آهسته و پیوسته پیش می‌رفتیم؛ کلاهك رادیاتور ماشین ماکم وبیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش با برزنت پوشیده بود. بعد کامیون نگه‌داشت. تمام قطار نگه‌داشته شد. کامیون دوباره حرکت کرد وکمی جلوتر رفتیم. بعد ایستاد. من بیرون آمدم و جلو رفتم: از میان کامیونها وگاریها و از زیرگردنهای خیس اسبها می‌گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلوتر بود. از جاده خارج شدم؛ روی یك تخته از خندق گذشتم و در دشت آن‌سوی خندق راه رفتم همچنان که از کنار قطار جلو می‌رفتم، قطار متوقف را از میان درختها زیر باران می‌دیدم. در حدود یك میل رفتم. قطار حرکت نکرد. از آن‌سوی جاده، به

داد زدم: «فایده نداره، نگه‌دار.»

پیانی و بونلو از ماشین‌هاشان پیاده شدند و برگشتند. آیمو هم پیاده شد. دخترها در حدود چهل متر بالای جاده روی یك دیوار سنگی نشسته بودند.

بونلو پرسید: «سرکار میگین چکار کنیم؟»

گفتم: «یه‌بار دیگه گودال می‌کنیم ، با شاخ و برگ درختها امتحان می‌کنیم.» در امتداد جاده نگاه کردم. تقصیر از من بود. من آنهارا به اینجا آورده بودم. خورشید تقریباً ازپشت‌ابرها در آمده بود وجسدگروهبان‌پهلوی حصار دراز کشیده بود.

گفتم: «کت‌وکلاه یارو رو زیر چرخ میندازیم.» بونلو رفت آنهارا بیاورد. من به بریدن شاخه‌های درخت پرداختم وآیمو وپیانی زمین جلو و میان چرخها را روبیدند. من بارانی گروهبان را بریدم، بعد آن را دو نیم کردم و توی گلها زیر چرخها جایش دادم، بعدشاخه‌هارا انباشتم که چرخ به آن گیر کند. برای شروع حاضر بودیم و آیمو بالا رفت و پشت فرمان نشست و ماشین‌را روشن‌کرد. چرخها چرخید وماهل دادیم ولی‌فایده‌ای نداشت.

گفتم: «کارش ساخته س. بارتو ، توی ماشین چیزی هس که بخوای؟»

آیمو با بونلو سوار شد، قالب پنیر و دو بطری شراب و بارانیش را با خود برد. بونلو پشت چرخ نشسته بود و جیبهای بارانی گروهبان‌را می‌جست.

گفتم: «بهتره این بارانی را بندازی دور. باکره‌های بارتو چطو شدن؟»

پیانی گفت: «میتونن عقب سوار شن. گمون نمی‌کنم راه درازی

بریم.»

من درعقب آمبولانس را بازکردم.

گفتم: «یالا. برین تو.» آن دو دختر بالا رفتند و درگوشه‌ای نشستند. چنان می‌نمودکه به تیراندازی توجه نکرده‌اند. به امتداد جاده در پشت سر نگاه کردم. گروهبان با زیر پیراهن چرك وآستین درازش، خوابیده بود. من با پیانی سوار شدم وراه افتادیم. می‌خواستیم بکوشیم از میان دشت بگذریم. هنگامی که جاده وارد دشت شد، من پیاده شدم و جلو رفتم. اگرمی‌توانستیم از دشت بگذریم، در آن سوی دیگر یك جاده بود. نمی‌توانستیم بگذریم. دشت برای اتومبیل‌رانی بیش از حد شل و گلی بود. هنگامی که ماشین‌ها بالاخره کاملا متوقف شدند، و چرخها تا کاسه توی گل فرو رفت، آنهارا رها کردیم وپیاده به قصد یودین راه افتادیم.

هنگامی‌که به‌جاده‌ای‌که برمی‌گشت و به‌جادهٔ اصلی می‌رفت، رسیدیم، من امتداد آن‌را به‌آن دودختر نشان دادم.

گفتم: «از این راه برین. بالاخره یه عده‌ای رو می‌بینین.» به من نگاه کردند. دفترچهٔ جیبی‌ام را درآوردم و به هرکدام یك اسکناس ده لیری دادم.

«از این‌راه برین. رفیقا قوم و خویش!»

آنها نفهمیدند، اما پول را محکم گرفتند و در جاده راه افتادند. به عقب نگاه می‌کردند؛ گویا می‌ترسیدند که من پول را پس بگیرم. آنهارا پاییدم که در جاده می‌رفتند. چارقدهای پشمی‌شان را محکم به دور خود پیچیده بودند و بر می‌گشتند ترسان به‌ما نگاه می‌کردند. سه راننده می‌خندیدند.

بونلو پرسید: «سرکار به من چقد می‌دین که از اون طرف برم؟»

گفتم: «اگه‌بگیرنشون بهتره با یه عده از مردم باشن تا اینکه تنها.»

پوتینهای گل‌آلودش راست ایستاده بود: سرش روی دستهایش بود.

من خارج شدم و به آشپزخانه‌رفتم .آیمو آتشی در اتاق روشن کرده بود و یك کتری پر ازآب روی آن گذاشته بود.

گفت: «گفتم بلکه یه خورده ماکارونی روبه‌راه کنم. وقتی بیدار بشیم گشنمون میشه.»

«بارتولومئو خوابت نمیاد؟»

«نه، زیـــاد خوابم نمیاد. آب که جوش اومد، ولش می‌کنم. آتیش خاموش میشه.»

گفتم: «بهتره بگیری یه قدری بخوابی. می‌تونیم پنیر و گوشت سرد بخوریم.»

گفت: «این‌بهتره، یه چیز گرم ونرمی برای اون دوتا آنارشیستاخوبه. سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد یه تختخواب هس.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من میرم بالا، تواتاق قدیمی خودم. مشروب می‌خوای؟»

«باشه برای وقتی که میریم، سرکار. حالا برام خوب نیس.»

«اگه بعد از سه‌ساعت بیدارشدی ومن هنوز صداتون نکرده بودم منو بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد یه‌ساعت بدیوار هس.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از اتاق غذاخوری سالـن گذشتم و از پله‌های مرمر بالا رفتم و به‌اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می‌کردیم، رفتم. بیرون بـــاران می‌بارید. به‌سوی پنجـره رفتم و به بیرون نگـــاه کردم، هوا

بیانی گفت: «شما بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به‌زبون انگلیسی خواب می‌دیدم.»

باران داشت خفیف می‌شد وما می‌رفتیم. پیش از روشنایی بازایستادیم و هنگامی‌که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جادهٔ عقب‌نشینی‌راکه جلومان تافاصلهٔ دور گسترده شده بود، دیدم. همه‌چیز راکدایستاده بود وفقط پیاده نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتـــادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی‌که دیدیم، دانستیم‌که اگر بخواهیم زمـــانی به یودین برسیم، باید جادهٔ اصلی‌را رها کنیم واز راهی دشت را میانبر کنیم.

شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و درکاروان گاریهایی بود که اثاثهٔ خانه می‌کشید؛ آینه‌ها از لای تشکهـــا رو به‌بالا نور می‌انداختند و مرغها واردکها به گاریها آویخته بودند.

روی گاری جلو ما، یك‌چرخ خیاطی زیرباران‌بود. روستاییان قیمتی‌ترین اثاثه‌شان را با خود آورده بردند. روی‌بعضی ازگاریها زیرباران، زنها توی هم چپیده بودند، و دیگران همراه گاریهـــا، تا آنجـــا که می‌توانستند چسبیده به‌آنها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگهایی بودند‌که همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاریهـا حرکت می‌کردند. جـــاده گل شده بود. خندقهای کنار جاده پراز آب بود و در پشت درختهایی که کنار جاده صف کشیده بودند، زمین بیش ازآن خیس و خمیر می‌نمودکه بتوان‌ازآن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری جلو رفتم، در جستجوی جایی بودم که بتوانم جلورا ببینم ویك جادهٔ فرعی که ازمیان دشت بگذرد پیدا کنم. می‌دانستم‌که جادهٔ فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم‌که مارا به جـــایی نبرد. من این جاده‌ها رابه‌یاد نداشتم، اما می‌دانستم کـــه اگر بخواهیم به مقصد برسیم، باید ازمیان همین جاده‌ها یکی‌را پیدا کنیم.

نه هیچ‌کس می‌دانست که اتریشیها کجا هستند، و نه کسی ازاوضاع

باغ سیبی پیدا شد. هنگامی که جاده ازتپه بالا رفت، آنها دیگرحرف نزدند. همه، همراه هم شتابان به‌سرعت می‌رفتیم.

فصل سی‌ام

چندی بعد درجاده‌ای بودیم که به رودخانه‌ای می‌رفت. خط طویلی از کامیونها و گاریهای متروك روی جاده بود که بالا می‌رفت و به پل می‌پیوست. هیچ‌کس دیده نمی‌شد. رودخانه پرآب بود و پل از وسط منفجر شده بود؛ طاق سنگی آن در رودخانه افتاده بود و آب شیرچای رنگ از روی آن می‌رفت. ما تا لب رودخانه رفتیم. در جستجوی جایی بودیم که از آنجا بگذریم. می‌دانستیم که آن بالا یك پل راه‌آهن هست و فکر کردم که شاید بتوانیم از آنجا بگذریم. راه خیس و پرگل بود. هیچ سربازی ندیدیم؛ فقط کامیونها و انبارهای متروك دیدیم. درطول ساحل رودخانه هیچ چیز و هیچ‌کس نبود، جز بته‌های خیس و زمین گل شده. برفراز ساحل رودخانه رفتیم وسرانجام پل راه‌آهن را دیدیم.

آیمو گفت: «چه‌پل قشنگی.» یك پل آهنی ساده وطویل بود که بر فراز آنچه معمولا بستر خشك رودخانه بود، کشیده شده بود.

گفتم: «بهتره عجله کنیم تا منفجرش نکردن از روش رد بشیم.»

پیانی گفت: «کسی نیس که منفجرش کنه. همه‌شون رفتن.»

اورا جا بگذاریم.

بونلو پرسید: «سرکار، باناشتایی‌چطورین؟می‌تونیم یه‌چیزی بخوریم. زیاد طول نمی‌کشه.»

«به نظر تو این‌راه از اون طرف که ادامه داره بالاخره به یه جـایی می‌رسه؟»

«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به‌درون خانه رفتند.

آیمو به دخترها گفت: «بالا.» دستش را دراز کرد تا آنهـارا برای پیاده شدن کمك کند. خواهر بزرگتر سرش‌را تکان داد. نمی‌خواستند به‌یك خانهٔ متروك داخل شوند. به‌دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمیشه باشون تاکرد.» باهم به درون خانهٔ دهقانی‌رفتیم. خانه بزرگ و تاریك بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پـیانی در آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنیی پیدا نمیشه. خونه‌رو روفتهن.» بـونلو یك قالب بزرگ وسفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه‌ورقه برید.

«پنیر کجا بود؟»

«تو زیرزمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، باسیب.»

«ناشتایی خوبی میشه.»

پیانی داشت سنبهٔ چوبی را از سر قرابهٔ شراب که دورش با پوشـال پوشیده بود در می‌آورد. قرابه را کج کرد ویك بادیهٔ مسی را پرکرد.

گفت: «بوش خوبه. بارتو، چندتا پیاله پیدا کن.»

دوگروهبان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروهبان یه خورده پنیر بخورین.»

یکی ازگروهبانها همچنان که پنیرش‌را می‌خورد و یك پیاله شـراب

ماشینهای خودمان برگشتم. این قطار ممکن بود تا یودین ادامه داشته باشد. پیانی روی فرمان خوابش برده بود. من از ماشین بالا رفتم و پهلوی او بـه خواب رفتم. چندساعت بعد، صدای ماشین‌جلویمان را شنیدم‌که توی دنده‌زد. پیانی‌را بیدار کردم وماهم حرکت کردیم، چند متری رفتیم، بعد نگه‌داشتیم، بعد دوباره رفتیم. هنوز باران می‌بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب ازحرکت ایستاد ودیگر حرکت‌نکرد. من پیاده شدم وبه‌عقب رفتم‌که آیمو و بونلو را ببینم. بونلو دوگروهبان از رستهٔ مهندسی‌را پهلوی خودش سوارکرده بود. وقتی‌که من رسیدم، شق ورق نشستند.

بونلو گفت: «اینارو جاگذاشتندکه روی پلی نمیدونم چکـار بکنن، حالا نمیتونن واحد خودشونو پیدا کنن. منم سوارشون کردم.»

«با اجازهٔ سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه‌رو سوار میکنه.»

یکی از گروهبانها لبخندزد. دیگری از بونلو پرسیدکه من‌ازایتالیاییهای ساکن شمال امریکا هستم یاجنوب.

«ایتالیایی نیس. امریکایی اصله.»

گروهبانها مؤدب بودند، ولی باورنکردند. من‌آنهارا رها کردم وبه سوی آیمو برگشتم. او دودختر پهلوی خودش نشانده و به‌کنج ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.

گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با اینا صحبت‌کنین. من نمی‌فهمم چی میگن. اوه‌ـوی!» دستش‌را روی ران دختر گذاشت و یك جور خودمانی آنرا فشار داد. دختر چارقدش را به‌دور خودش پیچید ودست اورا هل داد. آیموگفت: «اوهوی!

دوتا آمدند، بعد چهارتا در یك صف، بعد دوتا؛ بعد دوازده تای دیگر– بعد یکی تنها. حرف نمی‌زدند، ولی اگرهم می‌زدند، درنتیجهٔ سروصدای‌رودخانه صدای آنهارا نمی‌شنیدیم. درجاده از نظر ناپدید شدند.

آیموگفت:«یا مریم عذرا.»

پیانی گفت، «آلمانی بودن. اینا اتریشی نبودن.»

من گفتم: «چرا این‌جا کسی نیس جلوشونو بگیره؟ چرا پل‌رومنفجر نکرده‌ن؟ چرا سراسر پشت این خاکریزی مسلسل نیس؟»

بونلو گفت: «شما بگین سرکار.»

من خیلی خشمناك بودم.

«همش مسخره بازیه. اون پایین یك پل کوچیك رو خراب میکنن، اینجا پل روی جادهٔ اصلی رو میذارن. پس کجا رفتن؟ اصلا نمیخوان جلو اینارو بگیرن؟»

بونلو گفت: «شما بهما بگین، سرکار.» دیگر چیزی نگفتم. به من مربوط نبود. تنها کاری‌که می‌بایست بکنم این بودکه باآن سه‌آمبولانس به پوردنون برسم. در این‌کار وامانده بودم. اکنون تنها کاری‌که می‌بایست‌بکنم این بودکه به‌پوردنون برسم.

احتمال داشت که حتی به یودین هم نتوانم برسم. به جهنم که نمی‌توانستم. کاری‌که می‌بایست کرد این بودکه آرام باشم و تیر نخورم یا اسیر نشوم.

از پیانی پرسیدم: «قمقمهٔ بازکرده نداری؟» قمقمه را بمن داد. جرعهٔ ممتدی نوشیدم. گفتم: «می‌تونیم راه بیفتیم. گرچه شتابی توکار نیس. می‌خواین چیزی بخورین؟»

بونلو گفت: «اینجا جای موندن نیس.»

«خیلی خوب. پس راه میفتیم.»

«همین اینور راه بریم– مخفی.»

«بهتره از بالا راه بریم. ممکنه ازروی این پل هم بیان. نمیخوایم‌یکهو بالای سرمون سبز بشن.»

در امتداد خط‌آهن رفتیم. در هردوسوی‌ما دشت تر گسترده بود. جلو، در آن‌سوی دشت، تپهٔ یودین پیدا بود. بام خانه‌ها ازقلعه‌ای که روی تپه‌بود به‌اطراف پراکنده می‌شد. برج ناقوس و برج ساعت را می‌دیدیم. درختهای توت بسیاری دردشت بود. جلو، جایی‌را دیدم که خط‌آهن پاره شده بود. حمال‌ها نیز کنده شده وبه‌پایین خاکریزی پرت شده بود.

آیمو گفت: «درازکش!» خودمان را کنار خاکریز انداختیم. یك گروه دوچرخه سوار دیگر از جاده می‌گذشتند. من از روی لبه نگاه کردم و آنهارا دیدم.

آیمو گفت: «مارو دیدن، ولی همینطور رفتن.»

بونلو گفت: «سرکار ما اون بالا، آخرش کشته میشیم.»

گفتم: «مارو نمیخوان. دنبال یه چیز دیگه می‌گردن. اگه یکهو رو– سرمون سبز بشن، خطرش بیشتره.»

بونلو گفت، «من ترجیح می‌دم‌که همین‌جا مخفی راه برم.»

«خیلی خوب. ماروی خط راه میریم.»

آیمو پرسید: «فکر می‌کنین بالاخره می‌تونیم از اینجا در بریم؟»

«معلومه. هنوز خیلی نیومدهن. تاریك که شد از اینجا درمیریم.»

«اون ماشین ستاد اینجا چکار می‌کرد؟»

گفتم: «خدا می‌دونه.» همان بالا روی خط‌راه را ادامه دادیم. بونلو از راه رفتن توی گلهای پایین خاکریز خسته شد و آمد بالا، همراه ما. اکنون خط‌آهن از جاده جدا می‌شد و به‌سوی جنوب می‌رفت وما نمی‌دیدیم‌که‌روی جاده چه می‌گذرد.

است.این‌دو به‌درد همدیگر نمی‌خورند. گاریهای دهاتیهاهم به‌درد نمی‌خورد. آن دو دختری‌که پهلوی بارتو بودند دخترهای قشنگی بودند. صحنهٔ عقب‌نشینی‌جای دو دختر باکره نیست. باکرهٔ واقعی، شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود حالا شاید همهٔ ما توی رختخواب بودیم. توی رختخواب‌سرم‌را می‌گذارم می‌خوابم. تختخواب وتخته. سفت مثل تختهٔ روی‌تختخواب. حالا کاترین توی رختخواب خوابیده، میان دوملافه، یکی زیر یکی رو. به‌کدام پهلویش خوابیده؟ شاید خواب نباشد. شاید دراز کشیده وبه‌من فکر می‌کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم‌نم باران نبود، باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. من دانستم‌که این‌طور باران‌می‌بارد. نگاه کن. ای‌خدا! یار من توی بغلم باشد و دوباره توی رختخوابم باشم. یار من کاترین. یار عزیز من کاترین مثل باران ببارد. کاترین را با باد توی بغل من‌بینداز. خوب، حالاکه گرفتارش هستیم گرفتارش هستیم ونم‌نم باران هم خاموشش نمی‌کند. به صدای بلند گفتم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم‌اگه خیلی ناراحتی روی اون پهلو بخواب حالا یه خورده آب سرد برات میارم. یه‌خوردهٔ دیگه صبح میشه، دیگه اینقد ناراحت نیس. متأسفم‌که اینقد اذیتت می‌کنه. سعی کن بخوابی عزیزم.»

گفت: من‌همش‌خواب بودم. تو توخواب حرف می‌زدی. حالت‌خوبه؟ توراس راسی اینجا هسی؟

البته که هسم. من ازاینجا نمیرم. این‌موضوع میان ماجدایی نمیندازه.

تو چقدر شیرین و نازنینی. شب‌که از اینجا نمیری، آره؟

البته نمیرم. من همیشه اینجا هسم. هروقت بخوای میام.

«...» پیانی بود: «دوباره راه افتادن.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعتم نگاه کردم. ساعت سهٔ پس از نیمه‌شب بود. دستم را به‌پشت صندلی دراز کردم تا بطری باربرا را بردارم.

تنزیب صورتش را پاك‌کرد و بعد اورا رها کرد.

گفت: «مادر قحبه‌ها.»

گفتم: «اینا آلمانی نبودن. آلمانیا ممکن نیس اونجا باشن.»

پیانی گفت: «ایتالیـایی بودن.» کلمه‌را به عنوان دشنام به کار برد: «ایتالیایی!» بونلو هیچ نگفت. پهلوی آیمو نشسته بود، به‌اونگاه نمی‌کرد. پیانی کلاه آیمو راکه تا پایین پشته غلتیده بود، برداشت و روی صورت‌او گذاشت. قمقمه‌اش را درآورد.

پیانی قمقمه را به بونلو داد: «یه‌قلپ نمی‌خوری؟»

بونلو گفت: «نه.» قمقمه را به‌من داد: «با راه‌رفتن روی‌خط، هرلحظه ممکن بود همین بلا به‌سر هرکدوم ازما بیاد.»

گفتم: «نه. علتش این بودکه خواستیم از میون دشت راه بیفتیم.»

بونلو سرش را تکان داد. گفت: «آیمو مرد. سرکار بعد از اون کی میمیره؟ حالا کجا میریم؟»

گفتم: «اینا ایتالیایی بودن‌که تیراندازی کردن. آلمانی نبودن.»

بونلو گفت: «گمون کنم اگه آلمانی بودن همهٔ مارو می‌کشتن.»

گفتم: «ما ازطرف ایتالیاییا بیشتر در خطر هستیم تا آلمانا. گارد عقب از همه چیز می‌ترسه. آلمانا خودشون می‌دونن دنبال چی هسن.»

بونلوگفت: «سرکار شما خوب توجیهش می‌کنین.»

پیانی پرسید: «حالاکجا میریم؟»

«بهتره یه‌جایی درازبکشیم تاهوا تاریك بشه. اگه‌می‌تونستیم خودمونو به‌جنوب برسونیم، دیگه راحت بودیم.»

بونلوگفت: «حالا مجبورن همهٔ مارو با تیر بزنن تا ثابت‌کنن‌که دفعهٔ اول اشتباه نکرده‌ن. من‌گفتم‌که حاضر نیسم امتحان‌کنم.»

«برای درازکشیدن یه‌جایی پیدا می‌کنیم که‌هرچه‌بیشتر به‌یودین نزدیك

باشه، وقتی هوا تاریك شد رد می‌شیم.»

بونلو گفت: «پس بریم.» از دامنهٔ شمالی پشتهٔ خاکریزی رفتیم. به‌عقب نگاه کردم. آیمو در زاویهٔ پشته توی گل درازکشیده بود. بسیار کوچك بود و دستهایش در دوسویش بـود و پاهای پاپیچ پیچیده و کفشهای گل آلـودش جفت بود و کلاهش روی صورتش بود. خیلی مرده می‌نمود. باران می‌بارید. من او را به‌اندازهٔ هرکس کـه می‌شناختم دوست می‌داشتم. کاغذهایش توی جیبم بود و می‌خواستم به‌خانواده‌اش نامه بنویسم.

جلو ما در آن سوی کشتزار، یك خانهٔ روستایی بـود. دور و بر آن درخت بود و ساختمانهای کشتزار، پشت خانه ساخته شده بود. جلو طبقهٔ دوم بالکن داشت که ستونهایی آن را نگه داشته بود.

گفتم: «بهتره یه‌قدری دور بایستیم. من جلو میرم.»

به‌سوی خانه راه افتادم. راه از میان کشتزار می‌گذشت.

هنگامی که ازکشتزار می‌گذشتم، در فکر چیزی نبودم جز اینکه مبادا کسی از درختهای نزدیك خانه یـا از خود خانه به‌ما تیراندازی کند. به‌سوی خانه رفتیم. آن را آشکار می‌دیدم. بالکن طبقهٔ دوم به‌درون انبار پیوسته بود و از میان ستونها علف خشك بیرون زده بود. حیاط سنگفرش بـود و همهٔ درختها از باران چکه می‌کردند. یك‌گاری دوچرخهٔ بزرگ و خـالی، مال بندهاش سر به‌هوا، زیر باران بـود. من به‌حیاط آمـدم، از آن‌گذشتم و زیر ایوان ایستادم. در خانه باز بود و به‌درون خانه رفتم. بونلو و پیانی، پس از من داخل شدند. درون خانـه تاریك بود. برگشتم و بـه آشپزخانـه رفتم. خاکسترهای یك آتش در اجاق بزرگ و روباز باقی بود. به‌دور و بـر نگاه کردم، ولی چیزی برای خوردن ندیدم.

گفتم: «باید توی انبار دراز بکشیم. پیانی، به‌نظرت می‌تونی یه‌چیزی برای خوردن‌گیر بیاری، بیاری اون بالا؟»

پیانی گفت: «می‌گردم.»

بونلو گفت: «منم می‌گردم.»

گفتم: «خیلی خوب. من میرم بالا یه‌نگاهی به‌انبار بکنم.»

یك پلکان سنگی پیدا کردم که از طویلهٔ پایین بالا می‌رفت. طویله در باران بوی خشك خوشی داشت. گاوها همه رفته بودند. شاید هنگام رفتن آنها را با خودشان برده بودند. نیم انبار پر از علف خشك بـود. دو دریچه در سقف بود، روی یکی تخته کوبیده بودند، دیگری دریچهٔ سقفی تنگی در پهلوی شمالی شیروانی بود. یك ناودان آنجا بود که بـا آن بتوان علوفه را برای گاوها پایین ریخت. ستونهای نور از دریچه‌ای که درکف انبار بود می‌گذشت وبه‌کف زیرین می‌تابید. هنگامی که علوفه را برای انباشتن در انبار می‌آوردند گاریها به‌درون اطاق زیرین می‌آمدند و زیر دریچه می‌ایستادند. صدای بارش روی سقف و بوی علف خشك را شنیدم، و هنگامی که پایین رفتم در طویله بوی پاکیزهٔ پهن خشك می‌آمد. می‌توانستیم یکی از تخته‌ها را از جابکنیم و از دریچهٔ جنوب به حیاط نگاه کنیم. دریچهٔ دیگر، رو به‌کشتزار بـه سوی شمال باز می‌شد. می‌توانستیم از راه دریچه به پشت بام برویم و پایین بیاییم، یا اگر پلکان به‌کار نخورد از دریچهٔ سقفی انبار پایین برویم. انبار بزرگی بود و می‌تـوانستیم اگرصدای کسی را شنیدیم زیر علفها پنهان شویم. جـای خوبی به‌نظـر می‌رسید. یقین داشتم که اگر به‌مـا تیراندازی نکرده بودند، می‌توانستیم خودرا به جنوب برسانیم. غیر ممکن بود آلمانها آنجا باشند. آنهارا از شمال و توی جاده، از چیویدالد می‌آمدند. ممکـن نبود که از راه جنوب آمده باشند.

ایتالیاییهـا خطرناکتر بودند. وحشت زده بودند و به هرچیـزی که می‌دیدند تیراندازی می‌کردند. دیشب، هنگام عقب‌نشینی، شنیده بـودیم که عدهٔ زیادی از آلمانها با اونیفورم ایتالیایی در شمال خودرا قاطی عقب‌نشینی

کرده‌اند. من باور نکردم. این یکی ازآن چیزهایی بودکه همیشه دشمن به سر آدم می‌آورد. هیچ‌کس را نمی‌شناختند که با اونیفورم آلمانی برای خرابکاری در میان آنها رفته باشد. شاید این کار را کرده بودند، ولی بعید می‌نمود. من فکر نمی‌کردم‌که آلمانها این‌کاررا کرده باشند. فکرنمی‌کردم برایشان لزومی داشته باشد. نیازی نبودکه عقب‌نشینی ما را درهم بریزند. اندازهٔ سپاه و کمی جاده‌ها این‌کاررا می‌کرد. هیچ‌کس فرمانی نمی‌داد. چه رسد به آلمانها. با این حال، به ما به‌جای آلمانها تیراندازی می‌کردند. آیمو را زدند. علف خشك بوی خوشی می‌داد و خوابیدن روی علف خشك در انبار سالهارا ازمیانه برمی‌داشت. روی‌علف می‌خوابیدیم وحرف‌می‌زدیم و با تفنگ بادی گنجشکهارا هنگامی که در سوراخ سه کنج بالای انبار می‌نشستند می‌زدیم.

آن انبار اکنون دیگر نیست و یك سال جنگل شوکران را بریدند و در جایی‌که جنگل بود فقط کنده‌ها و تنه‌های خشکیدهٔ درختها، شاخه‌ها و بته‌های هیزم مانده است. نمی‌توان برگشت. اگر جلو نروی چه می‌شود؟ هرگز به‌میلان برنمی‌گردی. و اگر به‌میلان برگشتنی چه می‌شود؟ به‌تیراندازی از شمال به‌سوی یودین گوش فرا دادم. صدای تیراندازی مسلسل می‌شنیدم. شلیك توپ نبود. این خود چیزی‌بود ؛ لابد عده‌ای قشون در جاده داشتند. در فضای نیمه روشن انبار نگاه کردم وپیانی را دیدم که روی‌کف زیرین ایستاده بود. یك‌کالباس دراز و یك سبوی پر در دست و دوشیشهٔ شراب زیر بغلش داشت.

گفتم: «بیا بالا، اونا، اوتم نرده‌بون.» بعد دریافتم که باید در آوردن چیزها به او کمك کنم وپایین رفتم. از خوابیدن روی علفها، کله‌ام منگ شده بود. تقریباً به‌خواب رفته بودم.

پرسیدم: «بونلو کجاس؟»

پیانی گفت: «حالا میگم.» از نردبان بالا رفتیم. چیزهارا بالا روی علفها گذاشتیم. پیانی چاقویش‌را که چوب پنبه‌کش داشت در آورد، وچوب پنبهٔ شیشه شراب را کشید.

گفت: «سرش لاك داره، بایس خوب باشه.» لبخند زد.

پرسیدم: «بونلو کجاس؟»

پیانی به‌من نگاه کرد.

گفت: «ول کرد رفت، سرکار. خواس اسیر بشه.»

من چیزی نگفتم.

«می‌ترسید کشته بشیم.»

شیشهٔ شراب‌را نگه‌داشتم وچیزی نگفتم.

«میدونین سرکار، ما خلاصه به‌جنگ عقیده نداریم.»

پرسیدم: «تو چرا نرفتی؟»

«نخواستم شمارو ول‌کنم.»

«او کجا رفت؟»

«نمیدونم سرکار. رفت بیرون.»

گفتم: «خیلی خوب کالباس را ببر.»

پیانی درنیم روشنایی به‌من نگاه کرد.

گفت: « وقتی داشتیم حرف می‌زدیم بریدمش.» روی علفها نشستیم وکالباس را خوردیم و شراب را نوشیدیم. ظاهراً شرابی بودکه برای‌عروس نگه‌داشته بودند. آن‌قدر کهنه بود که داشت رنگش را می‌باخت.

گفتم: «لوئیجی، تو از این پنجره نگاه کن، من از اون پنجره نگاه می‌کنم.»

هرکدام از یکی از بطریها نوشیده بودیم و من هم بطری خودم را برداشتم و رفتم روی علفها دراز کشیدم و از دریچهٔ تنگ به‌دشت خیس نگاه

کردم. نمی‌دانم انتظار داشتم چه چیزهایی ببینم، ولی چیزی ندیدم جز کشتزارها و درختهای لخت توت و باران که می‌بارید. شراب‌را نوشیدم اما حال خوشی دست نداد. بیش از حد آن‌را نگه داشته‌بودند و تجزیه شده‌بود و کیفیت و رنگش را از دست داده بود. بیرون را پاییدم که تاریك شد. تاریکی خیلی تند آمد. با آن باران شب سیاهی در پیش بود. هنگامی که تاریك شد دیگرپاییدن فایده نداشت، این بودکه به‌سوی پیانی رفتم. خواب بود ومن‌بیدارش نکردم، بلکه مدتی پهلویش‌نشستم. مردتنومندی بود وخواب سنگینی داشت. پس از مدتی بیدارش کردم و راه افتادیم.

آن شب، شب بسیار عجیبی بود. نمی‌دانم منتظر چه‌بودم، شایدمرگ، تیراندازی در تاریکی، فرار؛ ولی چیزی رخ نداد. هنگامی که یك گردان از آلمانها می‌گذشتند، پشت خندق کنار جاده دراز کشیدیم و منتظر شدیم. بعد هنگامی‌که رفته بودند، ازجاده گذشتیم و راهمان‌را به‌سوی شمال ادامه‌دادیم. دوبار زیرباران به آلمانها نزدیك شدیم، ولی آنها ما را ندیدند. بی اینکه هیچ ایتالیایی ببینیم. ازشهر رد شدیم و رو به شمال رفتیم. آن وقت به مجراهای اصلی عقب‌نشینی رسیدیم و تمام شب را بسوی تالیامنتو راه‌رفتیم. متوجه شده بودیم که عقب نشینی چقدر عظیم است. تمام سرزمین نیز همراه سپاه در حرکت بود. تمام شب را راه رفتیم؛ از وسایط نقلیه جلو می‌زدیم. پایم درد می‌کرد و خسته بودم، ولی خوب تند می‌رفتیم. کار بونلوکه اسیر شدن راانتخاب کرده بود، احمقانه می‌نمود. خطری نبود. بی حادثه از میان دوسپاه پیاده گذشته بودیم. اگر آیمو کشته نشده بود، هرگز به‌نظر نمی‌رسید که خطری هست. هنگامی‌که آشکارا درامتداد خط‌آهن می‌رفتیم، کسی‌مزاحم ما نشده بود. مرگ ناگهانی و بی‌دلیل‌آمد. نمی‌دانستم بونلوکجاست.

پیانی پرسید: «سرکار، حالتون چطوره؟» از کنار جاده‌ای می‌رفتیم که انباشته از وسایط نقلیه ونظامی‌ها بود.

«خوبه.»

«من از این راه رفتن خسته شدم.»

«خوب، حالا تنها کاری‌که باید بکنیم همین راه رفتنه. دیگه نگران نباید باشیم.»

«بونلو احمق بود.»

«بله، خیلی احمق بود.»

«سرکار، راجع به‌او چکار می‌کنین؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌تونین همین فقط اسمشو جزو اسرا بذارین؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌دونین، اگه جنگ ادامه پیدا کنه، مزاحمتهای سختی برای خانواده‌ش فراهم می‌کنن.»

یك سرباز گفت: «جنگ ادامه نخواهد داشت. ما داریم میریم خونه. جنگ تموم شده.»

«همه میرن خونه.»

«ما همه میریم خونه.»

پیانی گفت: «بیاین سرکار.» می‌خواست از آنها بگذرد.

«سرکار؟ سرکار کیه؟ *A basso gli ufficiali* مرگ برافسران!»

پیانی بازوی مرا گرفت. گفت: «بهتره شمارو با اسمتون صدا کنم. ممکنه بخوان‌علم‌شنگه راه بندازن. چندتا افسررو با تیر زده‌ن.» رفتیم و از آنها گذشتیم.

به گفتگویمان ادامه‌دادیم: «من گزارشی نمیدم که برای خانواده‌ش اسباب زحمت بشه.»

پیانی گفت: «اگه جنگ تموم شده باشه که فرقی نداره. ولی گمون

نمی‌کنم تموم شده باشه. خبر به‌این‌خوشی‌رو نمیشه باور کرد.»

گفتم: «به‌زودی معلوم میشه.»

«گمون نمی‌کنم تموم شده باشه. همه فکر می‌کنن تمـومه، ولی من گمون نمی‌کنم.»

یك سرباز داد زد: «*Evviva la pace!* من میرم خونه.»

پیانی گفت: «اگر همهٔ ما می‌رفتیم خونه خیلی خوب بود. شما دلتون نمیخواد برین خونه؟»

«چرا.»

«هرگز نمیریم. فکر نمی‌کنم شده باشه.»

یك سرباز داد زد: «*Andiamo a casa!*»

پیانی گفت: «تفنگاشونو میندازن‌دور. همین‌طورکه دارن‌میرن، تفنگارو از شونه درمیارن میندازن زمین. بعد داد میزنن.»

«باید تفنگاشونو نگه دارن.»

«فکر می‌کنن اگه تفنگاشونو بندازن دور دیگه نمی‌تونن وادارشون کنن بجنگن.»

درتاریکی و باران، همچنان‌که درکنارجاده پیش می‌رفتیم، می‌توانستم ببینم‌که بسیاری از نظامیها هنوز تفنگهایشان را داشتند. تفنگهارا روی بارانی به‌دوش می‌کشیدند.

یك افسر صدا زد: «تو از کدام بریگاد هستی؟»

یـك نفر داد زد: «*Brigata di pace* بریگـاد صلح!» افسر هیچ نگفت.

«چی میگه؟ افسره چی میگه؟»

«مرگ بر افسره. *Evviva la pace!*»

پیانی گفت: «بیا بریم.» از دو آمبولانس انگلیسی‌که در قطار وسایط

نقلیهٔ متروك مانده بود گذشتیم.

پیانی گفت: «اینا مال گوریزیا هسن. من ماشینارو میشناسم.»

«از ما پیشتر رفتهن.»

«زودتر حرکت کردن.»

«نمیدونم رانندهاشون کجان؟»

«شاید اون جلوها.»

گفتم: «آلمانا بیرون یودین متوقف شدهن. این جمعیت همه از رودخونه عبور می‌کنن.»

پیانی گفت: «آره. همینه که فکر می‌کنم جنگ ادامه داره.»

گفتم: «آلمانا می‌تونسن بیان، فکری‌ام چرا نیومدن.»

«نمی‌دونم. من ازاین نوع جنگ هیچ سردرنمیارم.»

«گمان می‌کنم باید منتظر وسایط نقلیه‌شون بشن.»

پیانی گفت: «نمیدونم.» تنها، خیلی آرامتر بود. هنگامی‌که بادیگران بود، آدم بسیار بد دهنی بود.

«لوئیجی، توزن داری؟»

«می‌دونین که زن دارم.»

«به همین دلیل بودکه نخواستی اسیر بشی؟»

«این یکی از دلایلش بود. شما زن دارین سرکار؟»

«نه.»

«بونلو هم نداره.»

گفتم: «ازاینکه آدم زن داشته باشه‌که چیزی معلوم نمیشه؛ ولی من‌فکر می‌کنم آدم زن‌دار میخواد پیش زنش برگرده.» خوشم می‌آمد دربارهٔ زن وهمسر حرف بزنم.

«بله.»

«پاهات چطوره؟»

«خیلی کوفته‌س.»

پیش‌ازروشنایی به‌ساحل تالیامنتو رسیدیم وازکنار این رودخانهٔسیلابی به‌سوی پلی که همه از آن می‌گذشتند رفتیم.

پیانی گفت: «دیگه این‌رودخونه‌رو باید بتونن نگه‌دارن.» درتاریکی سیلاب بالا آمده می‌نمود. آب می‌پیچید و پهناور بود. پل چوبی تقریباً سه ربع میل برفراز رودخانه بود، و رودخـانه که معمولا درمجراهای باریك از بستر وسیع وسنگلاخی می‌گذشت، اکنون تا زیرپل بالا آمده بود. مادرطول ساحل رفتیم و بعد خودرا در میان جمعیت که از پل می‌گذشتند، جـا کردیم. همچنان‌که زیرباران. فشرده میان جمعیت به‌دنبال یك ارابهٔ ذخیرهٔ توپخـانه، چند قدم ازروی سیلاب گذشتیم، من ازپهلو رودخانه را تماشا کردم. اکنون که نمی‌توانستیم با سرعت خودمان برویم، من خودرا خیلی خسته احسـاس می‌کـردم. روی پل جـا نمانده بود. به‌خودم می‌گفتم اگـر هنگام روز یك هواپیما آن را بمباران کند، چگونه خواهد شد؟

گفتم: «پیانی.»

«اینجا هسم، سرکار.» در انبوه جمعیت، کمی جلوتر بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. همه می‌کوشیدندکه هرچه زودتر بتوانند از پل بگذرند: فقط به‌همین فکر بودند. تقریباً گذشته بودیم.

در آن سوی پل، چندین افسر و سربازان تفنگدار در هردو پهلوی پل ایستاده بودند و با چراغ نور می‌انداختند. سایـهٔ آنها را درزمینهٔ خط افق دیدم. هنگامی‌که به‌نزدیك آنها رسیدیم، دیدم‌که یکی از افسرها بهمردی در میان جمعیت اشاره‌کرد. یك تفنگدار به‌دنبال او داخل جمعیت شد و درحالی که بازوی آن مرد را گرفته بود بیرون آمد. او را از جاده بیرون برد. مـا تقریباً به‌مقابل آنها رسیدیم افسرها درچهرهٔ همهٔافرادستون خیره می‌نگریستند.

گاهی با یکدیگر حرف می‌زدند، جلو می‌رفتند و روی صورت‌کسی نورمی‌انداختند. درست پیش از آنکه ما به‌مقابلشان برسیم، یك نفر دیگر را بیرون بردند. من‌آن مرد را دیدم. سرهنگ دوم بود. همین‌که نور روی او انداختند ستاره‌های روی آستینش را دیدم. موهایش جوگندمی بود و خودش کـوتاه قد و چاق بود. تفنگدار او را به‌پشت خط افسرها کشید. هنگامی که به‌مقابل رسیدیم، دیدم‌که یکی دو نفر ازآنها به‌من نگاه‌کردند،بعد یکی بهمن اشاره کرد وبا یك تفنگدار حرف زد. دیدم‌که تفنگدار به‌سوی من حرکت کرد. از کنار ستون داخل شد و به‌سوی من‌آمد. بعد احساس‌کردم که یقه‌ام راگرفت.

گفتم: «چیه؟» و به‌صورتش زدم. زیـر کلاه، سبیلهایش سربالا بود. صورتش را دیدم‌کـه خون از گونه‌اش سرازیر شد. یکی دیگر به‌سوی مـا شیرجه آمد.

گفتم: «چیه؟» پاسخ نداد. نگران فرصتی بود که مرا بگیرد. دستم را به‌پشتم بردم‌که تپانچه‌ام را بازکنم.

« نمی دونید حـق ندارید به‌یك افسر دست بزنید؟»

آن دیگری مرا از پشت سرگرفت و دستم را به‌بالا کشید به‌طوری‌که در مفصل پیچید. من به‌سوی او چرخیدم و آن دیگری مرا از گـردن گرفت. با لگد به‌قلم پایش زدم و زانوی چپم را درکشالهٔ رانش فرو کردم:

شنیدم کسی گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزنیدش.»

«یعنی چه؟» خواستم داد بزنم، ولی صدایم زیاد بلند نبود. اکنون‌مرا به‌کنار جاده آورده بودند.

یك افسر گفت: «اگه مقاومت می‌کنه با گلوله بزنیدش. ببریدش اون پشت.»

«شماکی هسین؟»

«خواهی دید.»

«شما کی هسین؟»

یك افسر دیگر گفت: «پلیس جنگی.»

«پس چرا منو صدا نمی‌کنین خودم بیام، عوض اینکـه یکی از این طیاره‌هارو بفرسین آدمو بگیره؟»

پاسخ ندادند. مجبور نبودند پاسخ بدهند. پلیس جنگی بودند.

افسر گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اونای دیگه. ملاحظه می‌کنید ایتالیایی‌رم با لهجهٔ مخصوصی حرف میزنه.»

گفتم: «خودتم همین‌طور، مادرقحبه.»

افسر اولی گفت: «ببریدش اون پشت، پهلوی اونای دیگـه.» مرا از پشت خط افسرها، به پایین جاده، به‌سوی گروهی که درزمینی کنار رودخانه ایستاده بودند، بردند. همچنان که به‌سوی آنها می‌رفتم، تیرهـایی در رفت، برق تفنگهارا دیدم و پژواك صدارا شنیدم. به‌آن گروه رسیدیم. چهارتن افسر ایستاده بودند و مردی روبه‌روی آنها بود که هردوسویش یك تفنگدار ایستاده بود. چهار تفنگدار دیگر نزدیك افسرهای بازپرس ایستاده بودند که کـلاه پهن به‌سر داشتند. آن دوتایی که مرا آوردند مرا به‌میان گروهی که درانتظار بازپرسی بودند هل دادند. به‌مردی‌که افسرها ازاو بازپرسی می‌کردند نگاه کردم، همان سرهنگ دوم کوتاه قد و چاق و مو جوگندمی بود. بازپرسهـا دارای همهٔ کفایت، تسلط برخود و خونسردی ایتالیاییهایی بودند که تیر بیندازند وکسی به‌آنها تیر نیندازد.

«بریگاد شما؟»

به آنها گفت.

«فوج؟»

به آنها گفت.

«چرا بافوج خودتان نیستید؟»

به آنها گفت.

«مگر نمی‌دانید‌که افسر باید با نفراتش باشد؟»

می‌دانست.

تمام شد. افسر دیگری حرف زد.

«این شما و امثال شما هستید که پای وحشیان را به‌خاك مقدس نیاکان باز می‌کنید.»

سرهنگ دوم گفت: «چه فرمودید؟»

«به علت خیانتهایی نظیر خیانت شمـاست‌که ما ثمرات پیروزی را از دست دادیم.»

سرهنگ‌دوم پرسید: «شما تاحالا هیچ‌در عقب‌نشینی شرکت داشته‌ید؟»

«ایتالیا هرگز نباید عقب‌نشینی کند.»

زیر باران ایستاده بودیم و به‌این حرفها گوش می‌دادیم.

روبه‌روی افسرها ایستاده بودیم و زندانی جلو آنها ، کمی یك طرف ما ، ایستاده بود .

سرهنـگ دوم گفت: «اگر می‌خواهید مرا تیـرباران کنیـد، خواهش می‌کنم فوراً کارتون‌رو صورت بدید. این بازپرسی احمقانه‌ست.» عـلامت صلیب کشید. افسرها با هم حرف زدند. یکی از آنها، چیزی روی یك دفتر نوشت.

گفت: «ترك نفرات خود، محکوم به تیرباران.»

دو تفنگدارسرهنگ دوم را به‌کنار رودخانه بردند. زیرباران راه رفت. پیرمردی بود با سربرهنه که دوتفنگدار هردوسویش راه می‌رفتند. تیراندازی آنهارا ندیدم، ولی صدای‌تیرهارا شنیدم. از یك‌نفر دیگرباز‌پرسی می‌کردند. این افسر هم از نفراتش جدا شده بود. به‌او اجازه داده نشد توضیحی بدهد. هنگامی‌که حکم را از روی دفتر خواندند، گریه کرد وهنگامی‌که اورابردند

هم گریه کرد و داشتند از یک نفر دیگر بازپرسی می‌کردند که اورا تیرباران کردند. این‌را امتیازی می‌دانستند که مخصوصاً نفربعدی‌را هنگامی بازپرسی کنند که آن‌که قبلا بازپرسی شده است دارد تیرباران می‌شود.

به این طریق چنان می‌نمود که کاری از دستشان ساخته نیست. نمی‌دانستم باید منتظر شوم تا ازمن بازپرسی هم کنند، یا اینکه همین حالا در بروم. پیدا بود که من یک آلمانی در اونیفورم ایتالیایی هستم.

می‌فهمیدم مغزشان چگونه کار می‌کند ــ اگر مغزی داشتند و اگر کار می‌کرد. همهٔ آنها مردان جوانی بودند وداشتند کشورشان را نجات می‌دادند. لشگر دوم پشت رودخانهٔ تالیامنتو در حال تجدید سازمان بود. ازسرگرد به‌بالا افسرانی را که از نفراتشان جدا شده بودند اعدام می‌کردند. همچنین با اختصار به حساب محرکین آلمانی در اونیفورم ایتالیایی می‌رسیدند. کلاههای فولادی به‌سر داشتند. از ما، فقط دونفر کلاهخود فولادی داشتند. بعضی از تفنگداران داشتند. بقیهٔ تفنگداران کلاههای پهن پوشیده بودند. به آنها می‌گفتیم طیاره.

زیر باران ایستاده بودیم ویک به‌یک مارا می‌بردند، بازپرسی‌می‌کردند وگلوله می‌زدند. تا آن هنگام همهٔ آنهایی‌راکه بازپرسی کرده بودند، زده بودند. بازپرسها دارای آن انصاف و عدالت و بی نظری زیبای کسانی بودند که با مرگ سروکار داشته باشند بی‌آنکه خطرش آنهارا تهدید کند.

از یک سرهنگ تمام فوج جبهه بازپرسی می‌کردند. سه‌افسر دیگرتازه به‌ما افزوده شده بودند.

فوج او کجاست؟

به تفنگدارها نگاه کردم. به تازه واردها نگاه می‌کردند. دیگران به سرهنگ نگاه می‌کردند. من ناگهان خم شدم، از میان دونفر راه باز کردم، سرم را زیر انداختم وبه‌سوی رودخانه دویدم. لب آب سکندری رفتم و به آب افتادم. آب خیلی سرد بود و من تاآنجا که می‌توانستم زیر آب ماندم. احساس کردم‌که جریان آب مرا می‌چرخاند و آن‌قدر زیرآب ماندم که فکرکردم دیگر هرگز نخواهم توانست بالا بیایم. همین‌که بالا آمدم‌نفس تازه کردم و دوباره فرو رفتم. باآن لباس‌های زیاد و پوتینها، زیرآب ماندن آسان بود. هنگامی که بار دوم بالا آمدم، یک قطعهٔ الوار دیدم که جلوتر از من شناور بود و دستم را دراز کردم و آن‌را با یک دست گرفتم. سرم را پشت آن نگهداشتم و حتی از روی آن نگاه هم نکردم، نمی‌خواستم ساحل را ببینم هنگامی که در رفتم تیر در رفت و هنگامی‌که باراول بالا آمدم‌نیز تیر در رفت.

هنگامی‌که تقریباً روی آب بودم صدای تیرهارا شنیدم. اکنون تیری در نمی‌رفت قطعهٔ الوار در جریان آب می‌چرخید و من با یک دست آن را نگهداشته بودم. به ساحل نگاه‌کردم. انگار خیلی دور می‌شد. چوبهای‌زیادی در آب شناور بود. آب خیلی سرد بود. از خزه‌های جزیره‌ای‌که ازآب‌بیرون آمده بود، گذشتم. با هردو دست قطعهٔ الوار را چسبیدم وگذاشتم مرا ببرد. ساحل اکنون ناپدید شده بود.

فصل سی و یکم

هنگامی که آب نرم جریان دارد، آدم نمی‌داند که چقدر در رودخانه مانده است. زمانی دراز می‌نماید، و ممکن است بسیار کوتاه باشد. آب‌سرد و سیلابی بود و چیزهای زیادی که هنگام بالا آمدن آب از ساحل در آب شناور شده بود، روی آب می‌گذشت. بختم یاری کرده بود که سن یك الوار سنگین داشتم که به‌آن بچسبم. خوابیده در آب یخ زده، چانه‌ام‌را روی تخته گذاشته بودم و آن‌را، هرچه راحت‌تر، درهردو دست داشتم. از انقباض عضله دربیم بودم و امیدوار بودم که به‌سوی ساحل رانده شوم . با چرخشی طویل، در رودخانه پیش می‌رفتم .آن قدر روشنایی آغاز شده بود که بته‌های روی‌خط‌ساحل را می‌دیدم. جزیره‌ای از بته وعلف‌جلویم بود وجریان‌به‌سوی ساحل حرکت می‌کرد. دودل بودم‌که پوتین‌ها ولباسهام‌را در بیاورم و به‌سوی ساحل شنا کنم، ولی تصمیم گرفتم نکنم. هرگز جز دراین اندیشه نبودم که سرانجام به‌نحوی به ساحل خواهم‌رسیدواگر باپای برهنه به‌زمین برسم، به وضع بدی خواهم افتاد، می‌بایست به نحوی خودرا به‌مستر برسانم.

ساحل را پاییدم که نزدیك آمد، بعد چرخید و دور شد، بعد دوباره

نزدیك آمد. آهسته‌تر در آب شناور بودم. ساحل اکنون بسیار نزدیك بود. جوانه‌های روی بته‌های جگن را می‌دیدم. الوار آهسته چرخید، به‌طوری‌که ساحل پشت سرمن رفت و دانستم‌که در گرداب هستم، آهسته چرخیدم ، دوباره ساحل را دیدم. اکنون بسیار نزدیك بود. بایك دست خودرا نگه‌داشتم و با دست دیگر دست‌وپا زدم و الوار را به‌سوی ساحل کشیدم ؛ ولی آن را هیچ نزدیکتر نیاوردم. ترسیدم که ازگرداب خارج‌شوم، وبایك دست الوار را نگه‌داشتم وپاهایم‌را بالاآوردم، به‌طوری که پهلوی الوارقرار گرفت و خودرا محکم به‌سوی ساحل هل دادم. بته‌ها را می‌دیدم، ولی حتی با سخت‌ترین تلاش و شتابی‌که می‌توانستم، آب داشت مرا می‌برد. آن وقت گمان کردم‌که از سنگینی پوتین‌هایم غرق خواهم شد: ولی درآب دست وپا زدم وتلاش کردم، و هنگامی‌که نگاه‌کردم، ساحل داشت به‌سوی من می‌آمد و من همچنان با پاهای سنگین با وحشت دست‌وپا زدم و شنا کردم تا اینکه به ساحل رسیدم.به‌شاخهٔ‌جگن آویزان شدم و زور نداشتم خودرا بالا بکشم، ولی می‌دانستم که دیگر غرق نخواهم شد. روی الوار، هرگز به‌فکرم‌نرسیده بودکه غرق خواهم شد. براثر تلاش درونم را پوك ومعده وسینه‌ام راناخوش احساس می‌کردم، و شاخه‌هارا در دست داشتم و صبر می‌کردم. هنگامی که احساس ناخوشی پایان یافت، خودم را به بته‌های جگن کشیدم و دوباره استراحت کردم. دستهایم دور بته‌ای بود و شاخه‌هارا محکم دردست گرفته بودم. بعد بیرون خزیدم و خودم‌را روی بته‌ها هل دادم و به‌ساحل رساندم. هوا نیم روشن بود و هیچ‌کس را ندیدم. روی ساحل پهن شدم و صدای رودخانه وباران را شنیدم.

پس از مدتی پاشدم وکنار ساحل راه افتادم. می‌دانستم‌که تا لاتی سانا پلی روی رودخانه نیست. گفتم که شاید روبه‌روی سان‌ویتو باشم. اندیشیدم که چه باید بکنم. جلو، خندقی بودکه به رودخانه می‌ریخت. به سوی آن

رفتم. هنوز هیچ‌کس را ندیده بودم. پهلوی چند بته کنار ساحل نشستم و کفشهایم را در آوردم واز آب خالی کردم. کتم‌را در آوردم. از جیب‌بغلش کیفم را که پول‌ها و کاغذهایم همه در آن خیس بود در آوردم و بعد کتم‌را چلاندم. شلوارم را در آوردم وآن‌را هم‌چلاندم. بعد به‌پیراهن و زیرپوشهایم پرداختم. خودم را زدم و مالیدم و دوباره لباس پوشیدم. کلاهم را از دست داده بودم.

پیش از آنکه کتم‌را بپوشم، ستاره‌های پارچه‌ای را ازروی آستینهایش کندم و آنهارا با پولهایم توی جیب بغلم گذاشتم. پولهایم خیس بود، ولی خوب بود. آنهارا شمردم. سه‌هزارو خرده‌ای لیره بود. لباسهایم تر وچسبناك بود و من دستهایم را به‌بدنم می‌زدم که خونم جریان خودرا حفظ کند. زیر-پوش پشمی داشتم وفکر نمی‌کردم سرما بخورم. به شرطی‌که حرکت کنم. در جاده تپانچه‌ام را برداشته بودند و من قاب آن‌را زیر کتم پنهان کردم. بارانی نداشتم و زیر باران سرد بود. از لبهٔ خندق بالا رفتم. هوا روشن بود ودشت خیس و پست وشوم می‌نمود. کشتزارها برهنه و خیس بود؛ از راه دور برج ناقوس را می‌دیدم‌که از میان دشت برخاسته بود. واردجاده‌ای‌شدم. چندتن نظامی را دیدم که از جلو می‌آمدند . به‌کنار جاده پریدم وآنها ازمن گذشتند و توجهی به من نکردند. یك دسته مسلسل‌چی بودند که به‌سوی رودخانه می‌رفتند. من راهم را در جاده ادامه دادم.

آن روز از دشت ونسین گذشتم. سرزمین پست و همواریست و زیر باران حتی هموارتر است. طرف دریا، مردابهای نمك هست وجاده بسیارکم پیدا می‌شود. جاده‌ها همه در امتداد دهانه‌های رودخانه به‌دریا می‌روند وبرای گذشتن از دشت باید از کوره راه‌های کنارکانالها رفت.

من دشت را از شمال به‌جنوب پیمودم و از دو خط راه‌آهن و چندین جاده گذشتم و سرانجام در پایان راهی به‌خط راه‌آهنی رسیدم‌که از

کنار مردابی می‌گذشت.

این خط، خط اصلی ونیز به تریست بود و خاکریزی بلند و محکم داشت، با بستر محکم و خط مضاعف. کنار خط، کمی‌دورتر، ایستگاهی بود و من سربازهای نگهبان‌را می‌دیدم. در آن سرخط، روی نهری که به مرداب می‌ریخت، پلی دیده می‌شد. یك نگهبان هم سرآن پل می‌دیدم. هنگامی که کشتزارهارا به‌سوی شمال می‌پیمودم یك قطار روی این خط دیده بودم که از آن‌سوی دشت هموار از دور پیدا بود و گمان می‌کردم ممکن است یك قطار از پورتوگرواروبیاید. نگهبان را پاییدم وروی پشتهٔ خاکریزی‌خوابیدم، به‌طوری‌که می‌توانستم هردوجهت‌خط را ببینم. نگهبان پل کمی درطول‌خط به‌سوی جایی‌که من خوابیده بودم قدم زد، بعد به‌سوی پل برگشت.

من دراز کشیدم. گرسنه بودم، ومنتظر قطار شدم. آن قطاری که دیده بودم آن‌قدر دراز بودکه لوکوموتیو آن‌را خیلی کند می‌کشید و یقین داشتم که می‌توانستم سوار شوم. پس از آنکه تقریباً از آمدن قطار نومید شده‌بودم دیدم‌که قطار می‌آید. لوکوموتیو که یکراست جلو می‌آمد، آهسته بزرگ می‌شد. به نگهبان پل نگاه‌کردم.

این‌سوی پل ، ولی‌آن‌سوی خط، قدم می‌زد. پس هنگامی‌که قطار می‌گذشت، پشت آن ناپدید می‌شد. لوکوموتیو را پاییدم که نزدیك‌می‌آمد. سخت‌کار می‌کرد. می‌دیدم که واگنهای زیادی به دنبال دارد. می‌دانستم که نگهبانهایی روی قطار هستند، وکوشیدم که ببینم کجا هستند؛ ولی، چون خودم را پنهان نگه می‌داشتم، نتوانستم. لوکوموتیو تقریباً به‌جایی که من خوابیده بودم رسید. وقتی‌که به‌جلو من رسید، وکار می‌کرد ودر دشت‌هموار نفس‌نفس می‌زد، و دیدم که لوکوموتیوران گذشت، برخاستم و نزدیك واگنها که می‌گذشتند ایستادم.

اگر نگهبانها می‌پاییدندمن باایستادن‌کنارخط‌کمتر مشکوك می‌نمودم.

چندین واگن باری بسته‌گذشت. بعد دیدم که یك واگن پست روباز، از ان نوعی که گوندولا می‌نامند و رویش برزنت کشیده بود، آمد. ایستادم تا اینکه تقریباً گذشت، بعد پریدم و دستگیره‌های عقب آن را گرفتم و خود را بالا کشیدم. میان گوندولا و واگن باری بلند عقبی خزیدم. فکر نمی‌کردم کسی مرا دیده باشد. دستگیره‌ها را گرفته بودم و به‌پایین خم شده بودم و پاهایم روی جای اتصال دو واگن بود. تقریباً روبه‌روی پل بودیم. نگهبان را به یاد آوردم.

هنگامی که از او گذشتیم به‌من نگاه کرد. پسری بود و کلاهخودش برایش گشاد بود. با نگاه تحقیرآمیزی به‌او چشم دوختم و او رویش را برگرداند. فکر کرد از آدمهای قطار هستم.

گذشته‌بودیم. اورا می‌دیدم که هنوز ناراحت می‌نمود و واگنهای دیگر را می‌پایید، و من رویم را برگرداندم ببینم برزنت چگونه بسته است. حلقه داشت و با ریسمان به‌لبهٔ واگن بسته بود. چاقویم را درآوردم، ریسمان را بریدم و دستم را زیربرزنت کردم. زیر برزنت که در باران سخت شده بود، برآمدگیهای سفتی بود. به‌بالاوجلو نگاه کردم. یك نگهبان روی واگن باری جلویی بود، ولی رو به‌جلو نگاه می‌کرد. دستگیره‌هارا رها کردم و به‌زیر برزنت فرو رفتم. پیشانیم به چیزی خورد وضربت سختی خوردم و خون را روی صورتم احساس کردم؛ ولی همچنان خزیدم و درازبه‌درازخوابیدم. سپس برگشتم و برزنت‌را بستم.

درون واگن، زیر برزنت، پهلوی چند توپ بودم. توپها به‌پاکیزگی بوی روغن وگریس می‌دادند. خوابیدم و به باران روی برزنت و تلق‌تلق قطار روی خط گوش دادم. نور کمی به درون می‌تابید ومن خوابیده بودم و به توپها نگاه می‌کردم. روپوش برزنتی رویشان بود. فکر کردم که باید از لشکر سوم به‌جلو فرستاده باشند. زخم پیشانیم باد کرده بود ومن بی‌حرکت خوابیدم تاخون دلمه شد و بند آمد، بعد خونهای خشکیده را، جز از روی

بریدگی، برداشتم. چیزی نبود. دستمال نداشتم، ولی با انگشتهایم کورمال کردم و با آبی که از برزنت می‌چکید، جای خونهای خشکیده را شستم و با آستین کتم پاك کردم. نمی‌خواستم وضعم آشکار بنماید. می‌دانستم که باید پیش ازرسیدن به مستر پیاده شوم، چون که به‌سراغ این توپها می‌آمدند. توپی نداشتند که ازدست بدهند یا فراموش کنند. سخت گرسنه بودم.

فصل سی و دوم

روی کف واگن پهلوی توپها زیر برزنت خوابیده، خیس و سرد و گرسنه بودم. سرانجام غلتیدم و به‌روی شکم خوابیدم و سرم را روی دستم گذاشتم. زانویم خشك شده بود ولی تاآن وقت رضایت بخش بود. والنتینی خوب عمل کرده بود.

پیاده روی نیمی از عقب نشینی و شناوری قسمتی از رود تا لیامنتو را با زانوی او انجام داده بودم. بله، زانوی او بود. آن زانو دیگر مال خودم نبود. دکترها کارهایی با آدم می‌کنند وبعد دیگر بدن‌آدم مال‌خودش نیست. کله و درون شکم مال خودم بود. درونش گرسنه‌بود. احساس می‌کردم که به‌خود می‌پیچد. مغز مال خودم بود، اما نه برای به‌کار بردن، نه برای فکر کردن، فقط برای به‌یاد آوردن، و نه‌زیاد به‌یاد آوردن.

کاترین را به‌یاد داشتم، ولی می‌دانستم اکنون که معلوم نیست او را ببینم، اگر به‌او بیندیشم دیوانه می‌شوم، پس به‌او نمی‌اندیشم، فقط کمی می‌اندیشم، وفقط به‌او، وواگن تلق‌تلق آهسته می‌رفت. وکمی نور ازلای برزنت می‌تابید وانگار باکاترین روی کف واگن خوابیده‌ام.

مثل کف واگن سفت بود و من که مدتها دوری کشیده بودم فکر نمی‌کردم و فقط احساس می‌کردم ولباسها خیس بود وکف واگن هربار فقط کمی تکان می‌خورد و از درون دلتنگ وتنها بودم، با لباسهای خیس وکف سفت واگن به‌جای زن.

نه‌کف واگن باری را دوست می‌داری و نه توپهایی که روپوش برزنتی دارد و بوی فاز روغن زده می‌دهد یا برزنتی که آب باران ازش نشت‌می‌کند. گرچه‌زیر برزنت خوبست وپهلوی توپ خوش است؛ ولی تو دیگری را دوست می‌داری که اکنون می‌دانی که اینجا نمی‌توان تصورش را کرد و اکنون سرد و روشن می‌بینی ـ اما نه چندان سرد که روشن وتهی. به‌روی شکم خوابیده‌ای و تهی می‌بینی؛ و دیدی که سپاهی پس رفت و سپاهی پیش آمد. ماشینها و سربازانت را از دست داده‌ای. مانند شاگرد مغازه‌ای که مغازه‌اش آتش بگیرد و جنس‌هاش را از دست بدهد. بیمه‌ای هم درکار نیست. دیگر از تو گذشته است. تعهدی نداری.

اگر پس از آتش‌سوزی، شاگردان را به‌علت حرف زدن به لهجه‌ای که همیشه داشته‌اند تیرباران کنند، بعد، هنگامی که مغازه دوباره برای کاسبی باز می‌شود، البته نباید انتظار داشت که شاگردان برگردند. ممکن است به‌دنبال شغل دیگری بروند ـ اگر شغل دیگری باشد، و اگر به‌دست پلیس نیفتاده باشند.

خشم همراه با هر تعهدی در رودخانه شسته شده بود؛ گرچه هنگامی که سرباز تفنگدار گریبانم را گرفت ، تعهدم به‌پایان رسید. دلم می‌خواست که اونیفورم به‌تن نداشته باشم، گرچه به ریخت ظاهر چندان اهمیت نمی‌دادم. ستاره‌ها را کنده بودم؛ ولی این برای آسانی کار بود. افتخاری‌نبود. باآنها مخالف‌نبودم. ازمن گذشته‌بود. می‌بایست دیگر

فکر نکنم.

همه‌گونه توفیق برایشان آرزو می‌کردم. در آنها آدمهای خوب، آدمهای شجاع، آدمهای آرام، آدمهای حساس، وجود داشتند و مستحق بودند. اما این معرکه دیگر مال من نبود و دلم می‌خواست که این قطار لعنتی بمستر برسد و من غذا بخورم ودیگر فکر نکنم. می‌بایست دیگر فکر نکنم.

پیانی به آنها می‌گفت که مرا تیرباران کرده‌اند. توی جیبها را می‌گشتند و کاغذهای کسانی را که تیرباران کرده بودند وارسی می‌کردند.

کاغذهای مرا نمی‌یافتند. ممکن بود بگویندکه من غرق شده‌ام. نمی‌دانستم در امریکا ازمن چه خبری می‌شنیدند. کشته شده، بر اثر زخم و علل دیگر.

خدایا، گرسنه‌ام. نمی‌دانم چه بر سرکشیش سالن غذاخوری آمد. رینالدی، احتمال دارد درپوردنون باشد؛ اگر از آنجا عقب‌تر نرفته باشند. خوب، دیگر هرگز او را نخواهم دید. دیگر هیچ یك از آنها را نخواهم دید. آن زندگی تمام شد. گمان نمی‌کنم سیفلیس گرفته باشد. می‌گفتند اگر بموقع به‌آن برسند، مرض مهمی نیست. ولی او نگران بود. اگر منهم گرفته بودم نگران می‌شدم. هرکس بود نگران می‌شد.

من برای فکرکردن ساخته نشده‌ام. بخدا. می‌خواهم بخورم و بنوشم و با کاترین بخوابم. شاید همین امشب. نه. این غیر ممکن است. ولی فردا شب، شام خوب وملافه‌ها، و دیگر هرگز سفر نکنیم مگر با هم. شاید ناچار بشویم فوراً برویم. کاترین می‌آید. می‌دانم که می‌آید. چه وقت خواهیم رفت؟ این چیزیست که باید درباره‌اش فکرکرد. داشت

تاریك می‌شد. خوابیده بودم و فکر می‌کردم که به‌کجا خواهیم رفت. جاهای بسیاری بود.

فصل سی و سوم

صبح پیش از روشنایی، هنگامی که قطار برای ورود به‌ایستگاه میلان آهسته کرد، ازآن پایین پریدم واز روی خط گذشتم، ازمیان‌چند ساختمان گذشتم و وارد خیابان شدم. یك مغازهٔ شراب‌فروشی بازبود ومن برای‌نوشیدن قهوه به‌درون آن رفتم. بوی صبح زود و گرد وخاك روفته شده و قاشقهای‌توی گیلاسهای قهوه ودایره‌های تری‌که گیلاسهای شراب از خود به‌جا می‌گذارند می‌آمد. صاحب مغازه پشت پیشخوان ایستاده بود. دوسرباز سرمیزی نشسته بودند. من جلو بار ایستادم ویك گیلاس قهوه نوشیدم و یك تکه نان‌خوردم. قهوه از شیر رنگ خاکستری گرفته بود. بایك تکه نان سرشیررا از روی آن گرفتم. صاحب مغازه به‌من نگاه کرد:

«یك گیلاس گراپا می‌خوری؟»

«نه متشکرم.»

گفت: «پای من.» و در گیلاس کوچکی عرق ریخت و به‌سوی من هل داد.

«جبهه چه خبره؟»

«من چه می‌دونم.»

گفت: «اینا مسن.» سرش را به‌سوی آن‌دوسرباز تکان داد. می‌توانستم حرفش را بپذیرم. سربازها مست می‌نمودند.

گفت: «بگو ببینم جبهه چه‌خبره؟»

«من از جبهه خبر ندارم.»

«من دیدمت از دیوار پایین اومدی. ازقطار پایین پریده‌ی؟»

«عقب‌نشینی بزرگی داره صورت می‌گیره.»

«روزنامه‌هارو می‌خونم. حالا چه میشه؟ تموم شده؟»

«گمون نمی‌کنم.»

گیلاس را از یك‌بطری‌کوتاه با عرق‌گراپا پر کرد.

گفت: «اگه وضعت ناجوره من می‌تونم نگرت دارم.»

«وضعم ناجور نیس.»

«اگه وضعت ناجوره همین‌جا پهلوی من بمون.»

«کجا بایس موند؟»

«توی ساختمان. خیلیا اینجا می‌مونن. هرکی وضعش ناجور باشه، اینجا میمونه.»

«خیلیا وضعشون ناجوره؟»

«بسته به‌وضعه. تواهل امریکای‌جنوبی هستی؟»

«نه.»

«اسپانیولی بلدی؟»

«یك کمی.»

پیشخوان را پاك کرد.

«این‌روزا خارج‌شدن ازکشورمشکله، ولی به‌هیچ‌وجه‌غیرممکن‌نیست.»

«من قصد خارج شدن ندارم.»

wWw.98iA.Com

«هر قدر دلت بخواد می‌تونی بمونی. خواهی دید من چطور آدمی هسم.»

«من همین امروز صبح باید برم، ولی نشونی‌رو به خاطر میسپرم که برگردم.»

سرش را تکان داد: «اگه بناباشه اینجوری حرف بزنی، که اصلا برنمی‌گردی. من خیال کردم واقعاً وضعت ناجوره.»

«من وضعم ناجور نیس. ولی‌به‌نشونی‌یك‌نفر دوست قیمت میذارم.»

یك اسکناس ده لیری روی پیشخوان گذاشتم که پول قهوه‌ها را بپردازم.

گفتم: «یك گیلاس گراپا بامن بخور.»

«لزومی نداره.»

«یه‌گیلاس بخور.»

هردوگیلاس را پر کرد.

گفت: «یادت باشه. بیا همین‌جا. نذار دیگرون ببرنت. اینجا در امن‌و امان هسی.»

«بله یقین دارم.»

«یقین داری؟»

«بله.»

قیافهٔ جدی گرفت: «پس بذار یه چیزی بت بگم. با این کت نرو بیرون؟»

«چرا؟»

«روی آستیناش کاملا پیداس که ستاره‌هاش کنده شده.رنگش جور دیگه‌س.»

من چیزی نگفتم.

«اگه کاغذهای لازمرو نداری، من می‌تونم بت بدم.»

«چه کاغذایی؟»

«کاغذای مرخصی.»

«من به‌کاغذ احتیاجی ندارم. خودم‌کاغذ دارم.»

گفت: «خیلی خوب، ولی اگه به‌کاغذ احتیاج داشته باشی من می‌تونم هرچی بخوای برات گیر بیارم.»

«این‌کاغذا چقدی خرج دارن؟»

«بسته به‌اینه‌که چه‌کاغذایی باشن. قیمتش مناسبه.»

«من فعلا احتیاج ندارم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفتم: «من باکیم‌نیس.»

هنگامی که بیرون می‌رفتم گفت: «فراموش نکن، من‌دوست توهسم.»

«بله»

گفت: «باز هم همدیگه‌رو می‌بینیم.»

گفتم: «بسیار خوب.»

بیرون، از دورا دور ایستگاه، که پلیس نظامی آنجا بود، رفتم؛ و در کنار پارك کوچك یك تاکسی گرفتم: آدرس بیمارستان را به راننده دادم. در بیمارستان، به اتاق دربان رفتم. زنش مرا در بغل گرفت. خودش با من دست داد.

«به‌سلامت برگشتین؟»

«بله.»

«ناشتایی خوردین؟»

«آره.»

زن پرسید: «حالتون چطوره سرکار؟ حالتون چطوره؟»

«خوبه.»

«با ما ناشتایی نمی‌خورین؟»

«نه، متشکرم. ببینم، حالا میس بارکلی تو بیمارستان هسش؟»

«میس بارکلی؟»

«همون خانم پرستار انگلیسیه.»

زن گفت: «رفیقش.» روی بازویم زد و لبخند زد.

دربان گفت: «نه. رفته.»

دلم فرو ریخت. «یقین داری؟ مقصودم اون خانم جوون بلند قد موبور انگلیسیه.»

«یقین دارم. رفته استرزا.»

«چه‌وقت رفت؟»

«دو روز پیش، بااون خانم انگلیسی دیگه رفت.»

گفتم: «بسیار خوب. میخوام برای خاطر من یه‌کاری‌بکنین.به‌هیچ کس نمیگین منو دیدین. این‌خیلی مهمه‌ها.»

دربان گفت: «من به‌کسی نمیگم.» یك اسکناس ده لیری به‌او دادم. آنرا پس زد.

گفت: «من به‌شما قول میدم به‌هیچ‌کس نگم. پول نمی‌خوام.»

زنش پرسید: «چه فرمایشی دارین سرکار؟»

گفتم: «فقط همین.»

دربان گفت: «ما لال هسیم. هرچه از دسمون برمیاد بفرمایین.»

گفتم: «خوب، خداحافظ. بازم می‌بینمتون.»

توی درگاه ایستادند وبه‌دنبال من نگاه کردند.

توی تاکسی نشستم و به‌راننده نشانی سیمونز را دادم- یکی ازآن دو نفری‌که می‌شناختم که درس آواز می‌گرفتند.

سیمونز درفاصلهٔ زیادی در آن‌سوی شهر، طرف پورتاماگنتا، زندگی

می‌کرد. وقتی که به‌دیدنش‌رفتم،هنوز توی‌رختخواب بودوخواب آلودبود.

گفت: «هنری، تو خیلی زود بیدار میشی.»

«من با قطار صبح زود اومدم.»

«این عقب‌نشینی دیگه چیه؟ جبهه بودی؟ سیگار می‌کشی؟ تو جعبه روی میز هس.» اتاق بزرگی بود، تختخوابی بغل دیوار بود. ته اتاق پیانو ومیز توالت قرار داشت.

سیمونز نشست، به بالشهایش تکیه داد وسیگار کشید.

گفتم: «سیم، من تو پیسی افتاده‌م.»

گفت: «منم افتاده‌م. من همیشه تو پیسی هسم. سیگار نمی‌کشی؟»

گفتم: «نه. تشریفات رفتن به‌سویس چیه؟»

«برای تو؟ ایتالیاییها نمیذارنت از کشور خارج بشی.»

«آره، اینو می‌دونم. ولی سویسیا چطور؟ اونا چکار می‌کنن؟»

«رات میدن.»

«می‌دونم جریاناتش چیه؟»

«هیچ، خیلی ساده‌س. می‌تونی هرجا دلت بخواد بری. گمون کنم فقط باید خودتو معرفی کنی یا یه‌همچین چیزی. برای چی؟ از دست پلیس متواری هسی؟»

«هنوز هیچی معلوم نیس.»

«اگه نمی‌خوای بهمن بگی، نگو. ولی جالبه که آدم بشنوه. اینجا هیچ پیشامدی نمیشه. من تو پیاسنزا رسوایی بار آوردم.»

«خیلی متأسفم.»

«آه، آره- خیلی بد جوری رفتم. اتفاقاً خوبم خوندم. می‌خوام اینجا تولیریکو هم دوباره امتحان کنم ببینم چه میشه.»

«من دلم میخواد اونجا باشم.»

«تو خیلی ادب می کنی. وضعیانت که خیلی ناجور نیس، آره؟»

«نمی‌دونم.»

«اگه نمی‌خوای بمن نگو، چطوری از جبههٔ بلمسب در رفتی؟»

«گمون کنم دیگه حسابم باجبهه پاك شده.»

«آفرین. من همیشه می‌دونستم تو فهم وشعور داری. خلاصه حالا چه‌کار می‌تونم برات بکنم؟»

«تو خیلی مشغولی.»

«به‌هیچ‌وجه، هنری جون، به‌هیچ‌وجه. من خوشوقت میشم یه‌کاری انجام بدم.»

«تو تقریباً هم‌هیکل من‌هسی. ممکنه بری بیرون یه‌دست‌لباس سویل برای من بگیری؟ من لباس دارم، ولی همش رفته.»

«تو رم زندگی می کردی، نیس؟جای کثیفیه. اصلا تو چطور اونجا زندگی می کردی؟»

«می‌خواسم معمار بشم.»

«رم که جای این‌کارا نیس. لباس نخر. من هرچی لباس بخوای بت میدم. همچین لباس بهت می‌پوشونم که دل ببری. بروتو اتاق لباس‌پوشی. یه پستو اونجا هس. هرچی میخوای وردار. دوست عزیزم لازم نیس لباس بخری.»

«سیم، بهتره بخرم.»

«جون دلم، برای من‌آسونتره که از همینها بت‌بدم، تااین‌که برم‌بیرون برات بخرم. گذرنامه داری؟ بدون گذرنامه چندون جایی نمی‌تونی بری‌ها.»

«آره. هنوز گذرنامه‌رو دارم.»

«پس‌لباس بپوش جون‌دلم. بروسویس.»

«به‌این سادگی نیس، باید اول برم استرزا.»

«چه بهتر، جون‌دلم فقط سوار قایق‌شو باپارو برو. اگه من مشغول آوازم نبودم همراهت میومدم. بعد میام.»

«ممکنه آواز تیرولی شروع کنی.»

«رفیق عزیز، تیرولی هم‌شروع‌می کنم. گرچه آوازهم می‌تونم‌بخونم. غرابت قضیه در همینه.»

«من یقین دارم تو می‌تونی بخونی.»

همچنان‌که سیگار می کشید روی تختخواب لمید.

«زیادم‌یقین‌نداشته‌باش. گرچه می‌تونم بخونم. مضحکه،ولی‌می‌تونم. من دوس دارم بخونم، گوش‌کن.» باخروش شروع کرد:

«افریکانا...» گلویش بادکرد ورگهایش بیرون‌جست. گفت:

«بلدم بخونم. می‌خواد خوشتون بیاد می‌خواد نیاد.» من از پنجره به بیرون نگاه‌کردم. «میرم پایین و تاکسی رو مرخص می کنم.»

«برگرد بالا، جون دلم، با هم ناشتایی بخوریم.» از رختخواب بیرون آمد، راست ایستاد، نفس عمیقی کشید وشروع کرد به حرکات نرمش. من پایین رفتم و پول تاکسی را دادم.

فصل سی و چهارم

درلباس شخصی، خودم را مسخره احساس می‌کردم. مدتها بود که در لباس نظام بودم‌واحساس لباس شخصی به‌تن داشتن را فراموش کرده بودم. پاچه‌های شلوار را خیلی گل‌وگشاد احساس می‌کردم.

در میلان بلیطی به‌مقصد استرزا خریده بودم. یك کلاه نو هم خریده بودم. کلاه سیم به سرم نمی‌خورد، ولی لباسهایش خوب بود. لباسهایش بوی توتون می‌داد و همچنان که در کوپه نشسته بودم واز پنجره به‌بیرون می‌نگریستم احساس می‌کردم که کلاه خیلی نو ولباسها کهنه است. خودم‌را مانند سرزمین باران خوردهٔ لمبارد که از پنجره پیدا بود اندوهگین احساس می‌کردم. چند هوانورد درکوپه بودند که به‌من چندان توجهی نداشتند. از نگریستن به‌من احتراز می‌کردند و یك غیر نظامی به‌سن و سال مرا خوار می‌شمردند. من احساس اهانت نمی‌کردم. اگر روزهای قدیم بود من به‌آنها توهین می‌کردم و دعوا راه می‌انداختم. آنها در گالاراته پیاده شدند و من خوشحال شدم که تنها مانده‌ام. روزنامه داشتم، ولی نخواندم، چون‌که نمی‌خواستم دربارهٔ جنگ چیزی بخوانم. می‌خواستم جنگ را فراموش کنم.

خودم صلح جداگانه‌ای ترتیب داده بودم. سخت احساس تنهایی می‌کردم و هنگامی‌که قطار به‌استرزا رسید خوشحال شدم.

انتظار داشتم‌که باربرهای هتلهارا در ایستگاه ببینم ، ولی کسی آنجا نبود: مدتها بود که فصلش به‌پایان رسیده بود و دیگر کسی قطار را استقبال نمی‌کرد. با کیف دستی‌ام از قطار پیاده شدم. کیف سیم بود و خیلی سبك بود؛ چون که به‌جزدوپیراهن چیزی در آن نبود. زیر سقف ایستگاه ایستادم تا قطار درباران به‌راه خود رفت. یك نفررا در ایستگاه یافتم و از او پرسیدم که چه‌هتلهایی باز است . گراندهتل باز بود و چند هتل کوچك که تمام سال باز می‌ماند. زیر باران به‌سوی گراند هتل به راه افتادم. کیفم را به‌دست داشتم. درشکه ای دیدم که در خیابان می‌آید و به‌راننده‌اش اشاره دادم.

بهتر بودکه با درشکه وارد شوم. از دروازهٔ درشکه‌رو هتل بزرگ وارد شدیم و دربان با یك چتر بیرون آمد وخیلی مؤدب بود.

اتاق خوبی گرفتم. خیلی بزرگ و روشن بود و رو به‌دریاچه داشت. ابرها روی دریاچه پایین آمده بود. ولی می‌بایست در نور خورشید زیبا باشد. گفتم‌که منتظر زنم‌هستم. یك تختخواب بزرگ دونفری بودکه روپوش اطلس داشت. هتل خیلی مجلل بود، از تالارهای دراز، ازپلکان پهن، از میان اتاقها به بار رفتم. متصدی بار را می‌شناختم و روی یك چهارپایهٔ بلندنشستم وبادام نمك‌سود و رندهٔ‌سیب‌زمینی خوردم. ورموت مارتینی‌احساس‌خنك‌و پاکی داشت.

متصدی بار پس ازآنکه مارتینی ورام را مخلوط‌کردگفت : «شما اینجا چه‌کار می‌کنین؟»

«مرخصی دارم. مرخصی نقاهت.»

«هیچ‌کس اینجا نیس. نمی‌دونم چرا هتل‌رو باز نگه میدارن؟»

wWw.98iA.Com

«هیچ رفته‌ی ماهیگیری؟»

«چندتا ماهی خوشگل گرفتم. این موقع سال هرکی بره ماهیگیری ماهیای خوشگل خوشگل می‌گیره.»

«توتونی که برات فرستادم رسید.»

«بله، کارت من به‌شما رسید؟»

خندیدم. نتوانسته بودم توتون‌ها بدست بیاورم. توتون پیپ امریکایی می‌خواست، ولی قوم وخویشهای من دیگر نمی‌فرستادند، یااینکه درراه آنرا می‌گرفتند. به‌هرحال هرگز نرسید.

گفتم: «یه خرده از یه‌جایی گیر میارم. ببینم دو تا دختر انگلیسی تو شهر ندیده‌ی؟ پریروز وارد شدن.»

«تو هتل که نیسن.»

«پرستارن.»

«دوتا پرستار دیدم. یه دقیقه صبر کن: الان پیدا می‌کنم کجا هسن.»

گفتم: «یکی از اونا زن منه. آمدم اینجا ببینمش.»

«اون یکی دیگه هم زن منه.»

«شوخی نمی‌کنم.»

گفت: «شوخی احمقانهٔ منو ببخشید. نفهمیدم.»

بیرون رفت و مدتی طول داد. من زیتون و بادام نمک سود و رندهٔ سیب‌زمینی خوردم و در آیینهٔ پشت بار به‌خودم که لباس شخصی به‌تن داشتم نگاه کردم. پیشخدمت بار برگشت وگفت: «همه‌شون تو یه‌هتل کوچك نزدیك ایستگاه هسن.»

«ساندویچ ندارین؟»

«زنگ می‌زنم بیارن. ملاحظه می‌کنین این روزا که‌کسی نیس، هیچی اینجا پیدا نمیشه.»

«راسی اصلا هیچ‌کس اینجا نیس؟»

«چرا. یه چند نفری هسن.»

ساندویچها را آوردند و من سه‌تا خوردم و دوگیلاس دیگر مارتینی نوشیدم. هرگز چیزی به آن صافی و پاکی نچشیده بودم. از نشئهٔ آن خودم را متمدن احساس می‌کردم. قبلا بیش از حد شراب قرمز ونان و پنیر و گراپا و قهوهٔ بد خورده بودم. روی یك چهار پایهٔ بلند، جلو درخت مطبوع ماغون و آیینه‌ها و فلزکاریها نشستم و اصلا فکر نکردم. متصدی بار چند چیز از من پرسید.

گفتم: «راجع به‌جنگ حرف نزن.» جنگ راه درازی از من دور بود. شاید جنگی درکار نبود. اینجا هیچ جنگی نبود. بعد دریافتم که جنگ‌برای من به‌پایان رسیده است. اما این احساس را نداشتم که جنگ واقعاً به پایان رسیده است. احساس پسر بچه‌ای‌را داشتم که از مدرسه در رفته است و فکر می‌کند که فلان‌ساعت در مدرسه چه خبر است.

هنگامی که به‌هتل کاترین وهلن فرگسون رسیدیم آنها سرشام بودند. در سالن ایستادم و آنهارا پشت میز دیدم. صورت کاترین به‌سوی من نبود و من طرح موها وگونه وگردن وشانهٔ زیبایش را دیدم. فرگسون داشت حرف می‌زد. وقتی که به‌درون آمدم، حرفش را برید.

گفت: «خدایا.»

گفتم: «سلام.»

کاترین‌گفت: «وای تویی!» چهره‌اش‌روشن‌شد. ازشادی باور نمی‌کرد. اورا بوسیدم. کاترین رنگش سرخ شد وپشت میز نشست.

فرگسون گفت: «عجب بلایی هسی. اینجا چکار می‌کنی؟ شام خورده‌ای؟»

«نه.» دختری که شام را می‌داد آمد و من به‌او گفتم که یك ظرف

برای من بیاورد. کاترین همه اش به‌من نگاه می‌کرد. چشمهایش خوشحال بود.

فرگسون پرسید: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

«عضو کابینه شده‌م.»

«حتماً یه‌خرابی بالا آورده‌ی.»

«خوش‌باش فرگی. فقط یك‌کمی خوش باش.»

«من ازدیدن‌توخوش‌نیسم. می‌دونم این‌دختره‌رو به‌چه پیسی انداختەی. تو برای من منظرهٔ لذت بخشی نیسی.»

کاترین به‌من لبخند زد وبا پاهایش زیر میز به‌پای من زد.

«فرگی، کسی منو به‌پیسی نینداخته، خودم خودمو انداختم.»

فرگسون گفت: «من چشم دیدن این آدم‌رو نـدارم. با اون حقه بازی پست ایتالیاییش، فقط همینش مونده که تورو از بین ببره. امریکاییا بدتراز ایتالیاییا هسن.»

کاترین گفت: «اسکاتلندیاخیلی مردمون با اخلاقی هسن.»

«مقصودم این نیس. مقصودم پستی ایتالیایی اینه.»

«فرگی من پستم؟»

«آره که پستی. ازپست هم بدتری. تو مثل مار می‌مونی. مـاری که اونیفورم ایتالیایی پوشیده: شنل بارونی هم‌دور گردنت انداختەی.»

«حالاکه دیگه اونیفورم ایتالیایی ندارم.»

«اینم خودش یه‌نشونهٔ دیگـه از پستی توئه. تمام تابستون‌رو بـرای خودت عشق‌بازی کردی ، این دختره رو بچه‌دار کردی ، حالا دیگه گمون کنم فلنگو می‌بندی.»

من به‌کاترین لبخند زدم و اوهم به‌من لبخند زد.

گفت: «ما هردوتامون فلنگو می‌بندیم.»

فرگسون گفت: «شما هردوتاتون سروته یه‌کرباسین. کاترین بارکلی، من از تو ننـگ دارم. تو نه ننگی سرت میشه، نه شـرافتی. تو هم مثل او پستی.»

کاترین آهسته روی دست اوزد: «نکن فرگی، منو متهم نکن، می‌دونی که ما همدیگررو دوس داریم.»

فرگسون گفت: «دستو وردار.» چهره‌اش سرخ شده بود. «اگه توشرم داشتی حالا وضعت غیر این بود. حالا خدا میدونه چندماهه بچه تو شکمته، هی‌خیال می‌کنی شوخیه. همش می‌خنده، که‌چی؟که فاسقش برگشته. تو نه شرم داری، نه احساس.» زد زیر گریه. کاترین به‌سوی او رفت و دستش را به دور او حلقه کرد. وقتی که ایستاد تا فرگسون را نوازش کند، من‌تغییری درهیکلش ندیدم.

فرگسون با سکسکه گفت: «به‌من چه. من فکر می‌کنم وحشتناکه.»

کاترین اورا آرام کرد: «خوبه ، خوبه ، فرگی. من شرم‌رو می‌کنم، گریه نکن فرگی، گریه نکن فرگی جون.»

فرگسون با سکسکه گفـت: «من گریه نمی‌کنم. من گریه نمی‌کنـم. فقط گریهٔ من برای این وضعیت بدیه که تو گرفتارش شده‌ی.» به من نگـاه کرد. گفت: «از تو بدم میاد. کاترین نمی‌تونه‌یه‌کاری‌کنه که من از تو بدم نیاد. امریکایی ایتالیایی پست کثیف.» چشمهـا و بینی‌اش از گریه سـرخ شده بود.

کاترین به‌من لبخندزد.

«وقتی که دست‌رو دورمن‌حلقه‌کردی، نیشت‌رو برای‌این‌واز نکن.»

«فرگی، تو حرفت غیر منطقیه.»

فرگسون با سکسکه گفت: «می‌دونم. شما نباید از من دلخـور بشین. هیچ‌کدومتون. من حواسم پرته. منطقی نیسم، خودم می‌دونم. من می‌خوام که

شما هردو خوشبخت باشین.»

کاترین گفت: «ما خوشبخت هسیم. توچه ماهی فرگی.»

فرگسون داد زد: «من نمی‌خوام این جوری خوشبخت باشین که حالا هسین. چرا عروسی نمی‌کنین؟ توزن دیگه‌ای که نداری ،ها؟»

گفتم: «نه.» کاترین خندید.

فرگسون گفت: «خنده نداره. خیلیاشون زنای دیگه هم دارن.»

کاترین گفت: «فرگی اگه عروسی تورو راضی می‌که عـروسی هم می‌کنیم.»

«نه برای رضایت من. خودتون باید بخواین که عروسی کنین.»

«آخه گرفتار بوده‌یم.»

«آره، می‌دونم. گرفتار بچه‌ساختن بودین.» فکرکردم که می‌خواهد دوباره گریه کند، ولی عوضش اوقات تلخی کرد: «لابد امشب هم میخوای باش بری بیرون؟»

کاترین گفت: «آره، اگه اون بخواد.»

«پس من چی؟»

«می‌ترسی اینجا تنها بمونی؟»

«آره می‌ترسم.»

«پس من پیشت می‌مونم.»

«نه، با اون برو. همین حالا باش برو. من از دیـدن هردوتـان خسته شدم.»

«بهتره شام‌رو تموم کنیم.»

«نه، همین حالا برین.»

«فرگی، منطقی باش.»

«میگم همین حالا برین بیرون. هردوتاتون برین از اینجا.»

گفتم: «پس بالا بریم.» از فرگی خسته شده بودم.

«تو خودت میخوای بری. حالا دیدی، تو میخوای منو تنهـا بذاری که حتی غذارو تنهایی بخـورم . من همیشه دلم میخواس به‌دریاچه‌های ایتالیا برم ، حالا اینم وضعمه، هو، هو.» گریه کرد. بعد به‌کاترین نگاه‌کرد و سرفه کرد.

کاترین گفت: «ما تا بعداز شام می‌مونیم. اگر هم می‌خـوای بمونم، ترا تنها نمیذارم. فرگی، من ترا تنها نمیذارم.»

«نه، نه. من می‌خوام بری. من می‌خوام بری.» چشمهایش‌را پاك كرد: «من چقد غیر منطقی هسم. خواهش می‌کنم از من دلخور نشین.»

دختری‌که شام می‌آورد ازآن همه‌گریه مضطرب‌شده بود. اکنون‌که دور دوم را آورد ازاینکه دید اوضاع بهتر شده آسوده می‌نمود.

آن شب در هتل توی اتاق خودمان بودیم. تالار طویل وخالی بیرون بود و کفشهای ما بیرون پشت در بود وپشت پنجره‌ها باران می‌بارید ودرون اتاق روشن و خوش بود. بعد چراغ خاموش شد و ملافه‌ها نرم وانگیزنده و رختخواب راحت بود، و احساس می‌کردیم که به‌خانه برگشته‌ایم، و دیگـر خودرا تنها احساس نمی‌کردیم. و شب هریك بیدار می‌شدیم آن دیگررا در پهلوی خود می‌یافتیم، و می‌دیدیم که جایی نرفته، وهمهٔ چیزهـای دیگر غیر واقعی می‌نمود. وقتی‌که خسته‌می‌شدیم می‌خوابیدیم وهرکدام بیدار می‌شدیم، آن یکی نیز بیدار می‌شد وتنها نمی‌ماندیم. مرد غالباً دلش می‌خواهدکه‌تنها باشد و زن هم دلش می‌خواهد تنها باشد واگر همدیگررا دوست بدارند در این‌موضوع به‌همدیگر حسادت می‌کنند، ولی من به‌راستی می‌توانم بگـویم که هرگز چنین احساسی نکردیم. وقتی‌که با هم بودیم می‌توانستیم احساس تنهایی بکنیم- تنهایی در بـرابـر دیگـران. فقـط یك بـار بـرای مـن این‌طـور پیش آمده است. من با بسیاری از زنان، احساس تنهایی کرده‌ام.

و این طریقی است که آدم می‌تواند بیش از هروقت خودرا غریب و تنها احساس کند. اما وقتی ما باهم بودیم هرگز تنها و غریب نبودیم و هرگز نمی‌ترسیدیم. من می‌دانم که شب مثل روز نیست: می‌دانم که همه چیز فرق می‌کند، موضوعهای شب‌را نمی‌توان در روز توجیه کرد، برای اینکه دیگر وجود ندارند، و شب ممکن است برای مردمان تنها، همین‌که تنهاییشان آغاز شد، وحشتناك باشد. اما با کاترین که بودم شب تقریباً فرقی نداشت، جز اینکه بهتر بود. اگر مردم این‌قدر شجاعت به این دنیا عرضه کنند، دنیا آنها را از پا درمی‌آورد؛ آنهارا می‌کشد، پس مسلماً از بین می‌روند. دنیا همه‌را از پا درمی‌آورد، ولی پس از آن خیلیها هنوز قدرت دارند اما کسانی‌که از پا درنیایند کشته می‌شوند. دنیا مردم بسیار خوب و بسیار نجیب و بسیارشجاع را به‌یکسان می‌کشد. اگر ازاین مردمان نباشی یقین بدان‌که تورا هم خواهد کشت، چیزی‌که هست چندان شتابی نخواهد داشت.

به‌یاد دارم‌که صبح بیدار شدم وکاترین خوابیده بود و نور آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و باران بند آمده بود و من از تختخواب پایین آمدم و از روی کف‌اتاق گذشتم و به سوی پنجره رفتم. باغچه‌ها در پایین دیده می‌شدند، اکنون برهنه بودند وبه‌طرز زیبایی مرتب می‌نمودند: راه‌های‌سنگ ریزه‌ای، درختها، دیوار سنگی کنار دریاچه، ودریاچه زیرنور آفتاب بود و در پشت آن کوه‌ها دیده می‌شدند. کنار پنجره ایستادم و به‌بیرون نگاه کردم و هنگامی‌که برگشتم دیدم کاترین بیدار است و به‌من نگاه می‌کند.

گفت: «چطوری عزیزم؟ چه روز ماهیه.»

«حالت چطوره؟»

«حالم خیلی خوبه. چه‌شب ماهی گذروندیم.»

«صبحانه می‌خوای؟»

صبحانه می‌خواست. من هم می‌خواستم، و صبحانه‌را توی رختخواب

خوردیم. نور آفتاب پاییزی از پنجره بیرون می‌آمد و سینی صبحانه روی پای من بود.

«روزنامه نمی‌خوای؟ تو بیمارستان همیشه روزنامه می‌خواسی.»

گفتم: «نه، دیگه روزنامه نمی‌خوام.»

«یعنی اینقد بد بود که حتی نمی‌خوای چیزی دربارش بخونی؟»

«من نمی‌خوام چیزی در بارش بخونم.»

«کاشکی منم باتو بودم تا حالا منم همه چیزو می‌دونستم.»

«اگه حسابشو تو کله‌م مرتب کردم، اون وقت خودم برات تعریف می‌کنم.»

«راسی اگه تورو بالباس شخصی ببینن، توقیفت نمی‌کنن؟»

«احتمال داره تیربارونم کنن.»

«پس ما اینجا نمی‌مونیم. از این کشور خارج می‌شیم.»

«منم یك همچه فکری کرده بودم.»

«میریم بیرون. عزیزم تو نباید بیخودی خودتو به‌خطر بندازی. بگو ببینم چطوری از مستر به‌میلان اومدی؟»

«با قطار اومدم. اون‌موقع اونیفورم تنم بود.»

«اون موقع وضعیت خطرناك نبود؟»

«نه چندان. یك فرمان حرکت از سابق داشتم. درمستر تاریخش رو درس کردم.»

«عزیزم اینا هرلحظه ممکنه بیان توقیفت کنن. من نمی‌خوام. این کار احمقانه‌س. اگه تورو گرفتن. اون‌وقت کجا میریم؟»

«بذار راجع به این‌موضوع فکر نکنیم. من از فکر کردن راجع به این موضوع خسته شده‌م.»

«اگه اومدن تورو بگیرن چه‌کار می‌کنی؟»

«با تیر می‌زنمشون.»

«حالا ببین چه‌قدر حماقت می‌کنی. من نمیذارم تا وقتی‌که از اینجا بریم ازاین هتل خارج بشی.»

«حالا کجا می‌خوایم بریم؟»

«عزیزم خواهش می‌کنم این‌جوری نباش. هرجا تو بگی میریم. اما خواهش می‌کنم همین حالا یه‌جایی پیداکن بریم.»

«سویس اونور دریاچه‌س، می‌تونیم بریم اون‌جا.»

«خیلی هم عالی می‌شه.»

بیرون داشت ابر جمع می‌شد و دریاچه تیرگی می‌گرفت.

گفتم: «کاشکی مجبور نبودیم همیشه مثل جنایتکارا زندگی‌کنیم.»

« عزیزم ، این‌جوری نباش . تو که مدت زیادی نیست که مثل جنایتکارازندگی‌می‌کنی، تازه، ما هرگز مثل جنایتکارا زندگی نخواهیم کرد. مازندگی خوبی خواهیم داشت.»

«من خودم را مثل یه جنایتکار احساس می‌کنم. من از ارتش فرار کرده‌م.»

«عزیزم خواهش‌می‌کنم گوش به‌حرف بده. اینکه فرار ازارتش‌نیست. فقط از ارتش ایتالیاست.»

من خندیدم: «تو دختر خوبی هسی. بیا برگردیم به‌رختخواب. من‌تو رختخواب کیف می‌کنم.»

کمی بعد کاترین گفت: «حالا که دیگه خودتو مثل یك جنایتکار احساس نمی‌کنی، آره؟»

گفتم: «نه، وقتی‌که با تو هسم نه.»

گفت: «تو چه بچهٔ دیوونه‌ای هسی. ولی من‌مواظب تو هسم. عزیزم، عالی نیس که من صبح‌ها کسل نمی‌شم؟»

«معرکه‌س.»

«تو نمی‌دونی چه زن خوبی داری. اما اشکال نداره. من یه‌جایی برات پیدا می‌کنم که نتونن بگیرنت ، بعدش کیف می‌کنیم.»

«پس بیا همین حالا بریم اونجا.»

«میریم عزیزم. من هروقت به‌هرجایی که بخوای میام.»

«بیا راجع به‌هیچ‌چیزی فکر نکنیم.»

«باشه.»

فصل سی و پنجم

کاترین ازکنار دریاچه به‌سوی آن هتل کوچک رفت که فرگسون را ببیند و من توی بار نشستم و روزنامه خواندم. صندلیهای چرمی راحتی توی بار بود ومن روی یکی ازآنها نشستم وبه‌خواندن پرداختم تا اینکه‌پیشخدمت بار به‌درون آمد. ارتش در تالیامنتو مقاومت نکرده بود. داشتند به‌سوی پیاوه سرازیر می‌شدند. من پیاوه را به‌یاد داشتم. خط آهن درنزدیکی سان دونا از آنجا می‌گذشت و به جبهه می‌رفت. رودخانه درآنجا گود و آهسته و کاملا تنگ‌بود. درآن پایین مردابها ونهرها پشهٔ‌مالاریافراوان‌بود. چند ویلای زیبا هم بود. یک‌بار، پیش‌ازجنگ، هنگامی که به‌کورتینادامپزومی‌رفتیم، درآن تپه‌ها چند ساعت از کنار آن راه رفته بودم. از آن بالا مانند نهرهای شکار ماهی قزل‌آلا به نظر می‌رسد که نرم جاری بود و گسترشهای کم عمق داشت و زیر سایهٔ صخره‌ها، استخرهایی تشکیل داده بود. در کادوره، جاده از آن جدا می‌شد.

من نمی‌دانستم که نیروهای نظامی‌که در آن بالا بودند، چگونه می‌توانستند پایین بیایند. پیشخدمت بار آمد تو.

گفت: «کنت گرفی سراغ شمارا می‌گرفت.»

«کی؟»

«کنت گرفی. یادتون هس، همون پیرمردی که دفعه پیش‌که اینجا بودین اونم بودش.»

«حالا اینجاس.»

«بله، خودش و برادرزاده‌اش اینجا هسن. من بش گفتم شما اینجا هسین. می‌خواین باش بیلیارد بازی کنین؟»

«حالا کجاس؟»

«داره قدم میزنه.»

«حالش چطوره؟»

«جوونتر از همیشه. دیشب قبل از شام سه‌تا شامپانی‌کوکتیل خورد.»

«بازی بیلیاردش چطوره؟»

«خوب. از من‌برد. وقتی بش گفتم شما اینجاهسین، خیلی‌خوشحال شد. اینجا کسی نیس باش‌بازی‌کنه.»

کنت گرفی نودوچهار سال داشت. از معاصران مترنیخ بود و پیرمردی بود بامو و سبیل سفید و اطوار زیبا، دراتریش وایتالیا هردو درسیاست کار کرده بود وجشنهای تولدش از وقایع بسیار مهم میلان بود. همین‌طور زنده مانده بود تا صدسالش بشود و نرم وروان بیلیارد بازی می‌کرد که با تردی وشکنندگی نودوچهار ساله‌اش جور درنمی‌آمد. من یک‌بار هنگامی‌که بی‌موسم به‌استرزا رفته بودم اورا دیده‌بودم وهنگامی‌که‌بیلیاردبازی می‌کردیم شامپانی می‌نوشیدیم. به‌نظر من این رسم خیلی عالی بود، و او پانزده امتیاز از صد به‌من آوانس داد واز من برد.

«پس چرا به‌من نگفتی اینجاس؟»

«یادم رفت؟»

«دیگه کی اینجاس؟»

«کسی نیس که شما بشناسین. رویهم رفته شش‌نفر اینجا هسن.»

«تو حالا چه‌کار می‌کنی؟»

«هیچ.»

«بیا بریم ماهیگیری.»

«من‌برای یك‌ساعت می‌تونم بیام.»

«بیا. ریسمون ماهیگیری‌رم بیار.»

پیشخدمت بار یك‌کت پوشید و بیرون رفتیم. پایین رفتیم و یك قایق گرفتیم و من‌پاروزدم و پیشخدمت درعقب قایق‌نشست وریسمان را که یك طعمه و یك وزنهٔ سنگین بهسرش داشت به‌آب انداخت که ماهی قزل‌آلا صید کند.ما از کنار ساحل پاروزدیم‌و‌پیشخدمت ریسمان‌را دردست‌داشت‌و گاهی آن را به طرف جلو تکان می‌داد. از توی دریاچه، شهر استرزا خیلی متروك می‌نمود. ردیفهای طویل درختهای برهنه، و هتلهای بزرگ‌و ویلاهای بسته پیدا بود. من ازکنار ایزولا بلا پارو کشیدم ورفتم به‌نزدیك دیوار که آب ناگهان عمیق می‌شد، و دیوار سنگی را می‌دیدم که‌کج در آب فرو رفته بود و بعد، بالای آب، کنار جزیرهٔ ماهیگیران کشیده شده بود. خورشید زیر یك تکه ابر رفته بودو آب تیره وصاف و بسیارسرد بود. چیزی‌به‌تورما نخورد، گرچه روی آب دایره‌هایی از جهش ماهیها دیدیم.

من رو به‌روی جزیرهٔ ماهیگیری، آنجا که قایقها را از آب بیرون کشیده بودند و عده‌ای داشتند تورهای ماهیگیران را رفو می‌کردند، پارو کشیدم.

«یك گیلاس بخوریم؟»

«بخوریم.»

من قایق را نزدیك ستون سنگی آوردم و پیشخدمت ریسمان را ازآب

بیرون کشید. آنرا درکف قایق حلقه کرد وقلاب را به‌لبهٔ قایق بندکرد. من بیرون آمدم و قایق‌را بستم. به‌یك کافهٔ‌کوچك رفتیم وسریك‌میز چوبی برهنه نشستیم و ورموت خواستیم.

«از پارو کشیدن خسته شدین؟»

«نه.»

گفت: «برگشتن من پارو می‌کشم.»

«من دوست دارم پارو بکشم.»

«ممکنه اگه شما سر ریسمون‌رو بگیرین بختمون بگه.»

«خیلی خوب.»

«تعریف کنین بینم اوضاع جنگ از چه قراره؟»

«گندیده.»

«من اجبار ندارم به جنگ برم. من دیگه پیرم. مثل کنت‌گرفی.»

«ممکنه با این حال ببرنت.»

«سال دیگه همدوره‌های‌منو زیر پرچم‌صدا می‌کنن.ولی من نمیرم.»

«پس چه‌کار می‌کنی؟»

«ازکشور خارج‌میشم‌جنگ نمیرم .من یه‌دفعه درجنگ حبشه‌شرکت داشتم. شما چرا میرین؟»

«نمی‌دونم. خر شدم.»

«یه ورموت دیگه می‌خوریم؟»

«اشکالی نداره.»

برگشتنه، پیشخدمت پارو کشید. رو به بالای دریاچه، پشت استرزا، رفتیم و بعد از نزدیك ساحل برگشتیم ومن ریسمان ماهی گیری را در دست داشتم و همچنان که به آبهای تیرهٔ پاییزی و ساحل متروك می‌نگریستم

wWw.98iA.Com

تکانهای ضعیف ریسمان را، هنگـامی کـه قلاب تاب می‌خورد، در دستـم احساس می‌کردم. پیشخدمت با ضربه‌های کشیده پارو می‌زد و هنگـامی که قایق به جلو رانده می‌شد ریسمان تکـان می‌خورد. یك بار صید به قـلاب خورد. ریسمان کشیده شد و ناگهان عقب زد و من آن را کشیدم و سنگینی جاندار ماهی را احساس کردم و بعد ریسمان دوباره تکان خورد. صید در‌رفته بود.

«بزرگ بود؟»

«آره، خوب بزرگ بود.»

«یه دفعه من خودم تنهـا داشتم صید می‌کـردم، سر نخ‌رو با دندونم گرفته بودم که یه‌ماهی به قـلاب خورد، نزدیك بود دهنم پاك از جا کنده بشه.»

گفتم: «بهترین راهش اینه که‌آدم سرنخ‌رو به‌پاش ببنده.»

«آره، اون وقت آدم حواسش به ماهی هس در ضمن دندوناش‌رم از دست نمیده.»

من دستم‌را در آب فرو بردم. خیلی سرد بود. اکنون تقریباً به‌روبه‌روی هتل رسیده بودیم. پیشخدمت گفت: «من دیگه باید بـرم هتل که برای‌ساعت یازده، وقت کوکتیل، اونجا باشم.»

«خیلی خوب.»

ریسمان‌را بیرون کشیدم وآن را دور چوبی که دوسرش شکاف‌داشت پیچیدم. پیشخدمت قایق را پای دیـوار سنگی آورد وآن را بـا زنجیر قفل کرد.

گفت: «هروقت قایق‌رو بخواین کلیدرو بتون میدم.»

«متشکر.»

سر بالا به‌سوی هتل رفتیم و وارد بار شدیـم. من درصبح به‌آن زودی

نمی‌خواستم دوباره مشروب بنوشم، این بود که به‌اتاق خودمان رفتم. دختر پیشخدمت تازه مرتب‌کردن اتاق را تمـام کرده بود و کاترین هنوز برنگشته بود. من روی تختخواب دراز کشیدم و کوشیدم که فکر نکنم.

وقتی‌که کاترین برگشت، باز نگرانی من برطرف شد. گفت، که‌فرگسون درطبقهٔ پایین است، ناهار را با ما می‌خورد.

کاترین گفت: «برات اشکالی نداره؟»

گفتم. «نه.»

«چیه عزیزم؟»

«نمی‌دونم.»

«من می‌دونم. تو کاری نداری بکنی. تنها چیزی که داری منم، منـم میرم بیرون.»

«درسته.»

«متأسفم عزیزم. می‌دونم خیلی مشکله آدم یکهو ببینه هیچ‌کاری نداره بکنه.»

گفتم: «زندگی من همیشه از همه لحاظ بی‌رنگ و رونق بوده، حالاهم اگه تو بامن نبودی من هیچ‌چیز تو این‌دنیا نداشتم.»

«ولی من باتو خواهم بود. من فقط دوساعت بیرون بودم. تو کاری نداری بکنی؟»

«من با پیشخدمته رفتم ماهیگیری.»

«کیف کردی؟»

«آره.»

«وقتی من اینجا نیسم، دربارهٔ من فکر نکن.»

«وقتی تو جبهه بـودم همین کار رو می‌کردم. اما اونجا بالاخره یـه کارهایی بود که انجام بدم.»

کاترین شوخی کرد: «اوتللو باهمهٔ کارهایش گذشت.»

گفتم: «اوتللو کاکا سیاه بود. از این گذشته، من حسود نیسم، چیزی که هس من اونقد تورو دوس دارم که دیگه هیچ چیز دیگه وجود نداره.»

«حالا پسر خوبی میشی، با فرگسون خوشرفتاری می کنی؟»

«من همیشه با فرگسون خوشرفتاری می کنم. مگر اینکه به من بد بگه.»

«باش خوشرفتاری کن. فکرشو بکن ما چه چیزهایی داریم، اون هیچی نداره.»

«من فکر نمی کنم از اون چیزایی که ما داریم اونم بخواد.»

«تو اینقدر که بچهٔ عاقلی هسی، زیاد سرت نمیشه.»

«من باش خوشرفتاری می کنم.»

«می دونم می کنی. توچقدر شیرینی.»

«بعد از ناهار که نمی مونه، آره؟»

«نه. من دکش می کنم.»

«بعد برمی گردیم اینجا؟»

«البته. خیال می کنی من دیگه چکار می خوام بکنم؟»

رفتیم پایین که با فرگسون ناهار بخوریم. شکوه هتل و تجملات سالن غذاخوری، اورا خیلی گرفته بود. ناهار خوبی با دو بطری کاپری سفید خوردیم. کنت گرفی به سالن غذاخوری آمد و به ما تعظیم کرد. برادرزاده اش که کمی به مادربزرگ من شباهت داشت همراه او بود. من در بارهٔ او برای کاترین و فرگسون تعریف کردم و برای فرگسون شنیدنی بود.

هتل خیلی بزرگ و فراخ و خالی بود؛ ولی غذا خوب بود، و شراب خیلی مطبوع بود ودست آخر شراب همهٔ ما را شنگول کرد. کاترین دیگر

نمی خواست شنگول تر بشود. خیلی خوش بود. فرگسون کاملاسرد ماغ آمد. خود منهم خیلی شنگول شدم. پس از ناهار فرگسون به هتل خودش برگشت. گفت که می رود پس از ناهار مدتی دراز بکشد.

طرفهای آخر بعد ازظهر، یك نفر دراتاق مارا کوبید.

«کیه؟»

«کنت گرفی می خواسن بدونن شما باایشون بیلیارد بازی می کنین؟»

من به ساعتم نگاه کردم: آنرا از دستم باز کرده بودم و زیر بالش گذاشته بودم.

کاترین آهسته گفت: «عزیزم، باید بری؟»

«فکر می کنم بهتره برم.» ساعت می گفت یك ربع از چهار گذشته است. به صدای بلند گفتم: «به کنت بگو ساعت پنج من تو سالن بیلیارد هسم.»

یك ربع به پنج مانده، کاترین را برای خداحافظی بوسیدم و به حمام رفتم که لباس بپوشم. هنگامی که کراواتم را گره می زدم ودرآیینه نگاه می کردم بالباس سویل به نظر خودم ناشناس می نمودم. می بایست به یادم باشد که چند پیراهن وچند جفت جوراب دیگر بخرم.

کاترین پرسید: «خیلی دیر می کنی؟» در رختخواب خیلی خوشگل می نمود. «ممکنه برس رو بهمن بدی؟»

هنگامی که موهایش را برس می زد یك طرف اورا تماشا کردم، سرش را طوری نگاهداشته بود که تمام موهایش به یك طرف ریخته بود. بیرون تاریك بود و چراغ بالای تختخواب روی موها وگردن و شانه های کاترین می تابید.

به سوی او رفتم واورا بوسیدم وآن دستش را که برس را نگاهداشته بود گرفتم وسرش به عقب افتاد ودر بالش فرورفت. گردن وشانه های اورا بوسیدم.

از بسکه اورا دوست می‌داشتم، دلم ضعف می‌رفت.

«من نمی‌خوام برم.»

«منم نمی‌خوام بری.»

«پس نمیرم.»

«چرا، برو. همش یهمدت کوتاهی‌میری ، بعد برمی‌گردی.»

«شام‌رو همین‌جا بالا می‌خوریم.»

«تندی برو وبرگرد.»

کنت گرفی را در سالن بیلیارد دیدم. داشت تمرین می‌کرد. زیر نوری که روی‌میز بیلیارد می‌تابید خیلی خشکیده می‌نمود. روی یك گل میز، کمی آن‌طرفتر از چراغ، یك سطل نقره‌ای‌گذاشته بود که گردن وچوب پنبهٔ بطری شامپانی ازآن میان یخ بیرون زده بود. هنگامی‌که من به‌سوی میز رفتم کنت گرفی قدش را راست کرد و به سوی من آمد. دستش را دراز کرد: «چقدر خوشوقتم که شما اینجا هستید. بسیار لطف کردیدکه آمدید با من بازی کنید.»

«شما بسیار لطف فرمودین که از من دعوت کردین.»

«حالتون کاملا خوبه؟ به‌من گفتندکه شما در ایزنزو زخمی شده‌ید؛ امیدوارم حالا دوباره خوب شده‌باشید.»

«حال من‌خیلی خوبه. شمادر این مدت حالتون خوب بود؟»

«بله، من همیشه حالم خوبه. ولی دارم پیر میشم، حالا دیگه دارم‌آثار وعلایم پیری را درخودم می‌بینم.»

«من‌که باور نمی‌کنم.»

«چرا. می‌خواهید یکی به‌شما نشان بدم. ایتالیایی حرف زدن برام آسان‌تره . البته خودم‌رو دیسیپلینه می‌کنم. ولی وقتی‌که خسته هستم، می‌بینم ایتالیایی حرف‌زدن برایم خیلی آسان‌تره . اینه‌که میدونم‌که دارم پیر

میشم.»

«حالا میتونیم ایتالیایی حرف بزنیم، من‌هم کمی خستم.»

«اوه ولی وقتی که شما خسته باشید انگلیسی حرف زدن براتون آسان‌تره.»

«امریکایی حرف زدن.»

«بله. امریکائی حرف‌زدن. خوشتان میاد امریکایی حرف بزنید؟ زبان بسیار شیرینی‌ست.»

«من کمتر امریکایی می‌بینم.»

«باید دلتون تنگ شده باشه. آدم برای مردم وطنش، به‌خصوص برای زنهای وطنش، دلش تنگ میشه. من این را تجربه کرده‌ام. می‌خواید بازی کنیم؟ یاخسته هستید؟»

«واقعاً خسته نیسم. به‌شوخی‌گفتم. چقدآوانس به‌من میدین؟»

«در این مدت خیلی بازی کرده‌ید؟»

«هیچ اصلا.»

«شما خیلی خوب بازی می‌کنید. ده‌پوان در صد؟»

«هندوانه زیربغل من میذارین.»

«پانزده؟»

«بسیار خوب، ولی شما از من می‌برین.»

«می‌خواید سر یه‌چیزی بزنیم؟ شما همیشه می‌خواستید سر یك چیزی بازی کنیم.»

«بله، فکر می‌کنم بهتره.»

«بسیار خوب. من به‌شما هژده پوان آوانس میدم و سر هر پوانی یك فرانك بازی می‌کنیم.»

یك دست بسیار قشنگ بیلیارد بازی کرد ودر پوان پنجاهم، من با

آوانسی که گرفته بودم فقط چهارتا جلو بودم. کنت گرفی دکمه ای را روی دیوار فشار داد که پیشخدمت را خبر کند.

گفت: «لطفاً بطری را بازکن.» بعد رو به من کرد: «کمی خستگی رفع می کنیم.» شراب به سردی یخ و بسیار تند و خوب بود.

«ممکنه ایتالیایی حرف بزنیم؟ برای شما اشکالی نداره؟ این موضوع حالا نقطهٔ ضعف بزرگ من شده.»

بازی را ادامه دادیم. در فاصلهٔ ضربه‌ها شراب می‌نوشیدیم و ایتالیایی حرف می‌زدیم، اما کم حرف می‌زدیم و متوجه بازی بودیم. کنت گرفی صدمین پوان خودرا به‌دست آورد، و من با آوانس تازه نودوچهار بودم. او لبخند زد ودستی به شانهٔ من نواخت.

«حالا این بطری دیگررو می‌خوریم و شما ازجنگ برای من تعریف می‌کنید.» منتظر شد که من بنشینم.

گفتم: «از هرموضوع دیگه میخواین بفرمایین.»

«نمی‌خواید راجع به‌جنگ حرف بزنید؟ بسیار خوب، چه خوانده‌اید؟»

گفتم: «هیچ. متأسفانه ذوق من خیلی خموده.»

«نه. ولی می‌بایست بخوانید.»

«در زمان جنگ چه چیزهایی نوشته شده؟»

«آتش، به‌قلم یك نفر فرانسوی به‌نام باربوس و همچنین کتاب «مستر ـ بریتلینگ تا آخرش را خوانده.»[1]

«نخیر نخوانده.»

«چی؟»

«تا آخرش را نخوانده. این کتابهارو در بیمارستان داشتیم.»

«پس چیزهایی خوانده‌ید؟»

1. *Mr. Britling Sees Through It.*

«بله. ولی چیز خوبی نخوندم.»

«به‌نظر من کتاب «مستر بریتلینگ» تحقیق خیلی خوبی در روحیات مردم طبقات متوسط انگلیس است.»

«من در بارهٔ روح چیزی بلد نیسم.»

«طفلك. هیچ‌کدام از ما چیزی دربارهٔ روح نمی‌دانیم. شما مؤمن به خدا هستید؟»

«شبها بله.» کنت گرفی لبخند زد وگیلاس را با انگشتهایش چرخاند. گفت: «من منتظر بودم همین‌طور که پا بسن می‌گذارم ایمانم بیشتر بشود، ولی مثل اینکه نشده. بسی جای تأسف است.»

پرسیدم: «شما میل دارید بعد از مرگ هم زنده باشین؟» و بلا فاصله ازادای کلمهٔ مرگ، حماقتی درخودم احساس کردم. ولی او به این کلمه اهمیتی نداد.

«بسته به کیفیت زندگیست. این زندگی خیلی شیرینست. من میل دارم عمر ابدی نصیبم بشود.» لبخند زد: «و تقریباً نصیبم شده!»

در میان صندلیهای چرمی گود نشسته بودیم، شامپانی توی سطل یخ و گیلاسهایمان روی میز میان ما بود.

«اگر شما آنقدر عمر کنید که به‌سن وسال من برسید، بسیاری ازچیزها را عجیب خواهید دید.»

«شما هرگز پیر به‌نظر نمی‌رسین.»

«این جسم است که پیر شده. گاهی من می‌ترسم که انگشتم مثل یك قلم گچ بشکند. واما روح، نه پیرتر شده است ونه چندان عاقلتر.»

«شما عاقل هسین.»

«نخیر. اشتباه بزرگ درهمینست ــ در عقل پیران. پیران عاقل نمی‌شوند، محتاط می‌شوند.»

«شاید همین عقل باشه.»

«عقل چیز بسیار بی‌مزه ایست. برای شما چه چیــزی بیش از هر چیز ارزش داره؟»

«کسی که دوستش دارم.»

«منهم همین‌طور. این‌عقل‌نیست. شما برای زندگی ارزش قائلید؟»

«بله.»

«منهم. چون که این تمــام دارایی منست ــ به علاوهٔ جشنهــای روز تولدم.» خندید: «شما احتمال دارد از من عاقلتر بــاشید. چون‌که جشن روز تولد نمی‌گیرید.»

هردو شراب نوشیدیم.

من پرسیدم: «واقعاً نظر شما راجع به‌جنگ چیه؟»

«نظرم اینست که احمقانه‌ست.»

«کی جنگ‌رو میبره.»

«ایتالیا.»

«چرا؟»

«اینها ملت جوانتری هستند.»

«ملل جوانتر همیشه جنگهارو میبرن؟»

«تا مدتی شایستهٔ بردن هستند.»

«بعد چی میشه؟»

«بعد می‌شوند ملل پیرتر.»

«شماکه میگفتین عاقل نیسین.»

«پسرجان، این عقل نیست؛ این‌را می‌گویند سینی سیزم.»

«به‌نظر من‌که خیلی عاقلانه‌س.»

«اتفاقاً این‌طور نیست. من می‌توانم از آن طرف هم مثــالهایی برای شما نقل کنم. ولی بد هم نیست. شامپانی‌را تمام کرده‌یم؟»

«کم‌و بیش.»

«چطورست بازهم کمی بخوریم؟ بعدش من باید لباس بپوشم.»

«شاید بهتر باشه فعلا نخوریم.»

«یقین دارید که دیگر نمی‌خواید؟»

«بله.»

از جا برخاست.

«امیدوارم‌که شماخیلی خوشبخت وخیلی سعادتمند وخیلی سالم‌باشید.»

«متشکرم. وامیدوارم‌که عمر ابدی نصیب شما بشه.»

«متشکرم. نصیب من شده. و اگر یك‌وقتی شما مؤمن شدید ومن مرده بودم، برای آمرزش من دعا کنید. من از چند تا از دوستانم خواهش کرده‌ام ایــن کار را بکنند. من منتظر بودم که خودم مؤمن بشوم، ولی هنوز خبری نشده.» به‌نظرم رسید که لبخند اندوهناکی زد، ولی نتوانستم تشخیص بدهم. چنان پیر بود وچهره‌اش چروکیده بود که لبخند آن قدر خط در چهــره‌اش می‌انداخت که کیفیتش درآن گم می‌شد.

گفتم: «من‌ممکن است خیلی‌مؤمن بشم.به‌هرحال، برای شما دعاخواهم کرد.»

«من همیشه منتظر بودم‌که مؤمن بشوم. همهٔ قوم و خویشهــای من در موقع مرگ بسیار مؤمن بودند. ولی مثل اینکه درمورد مــن خبری نشده.»

«هنوز خیلی زوده.»

«شاید هم خیلی دیره. شاید آن‌قدر عمر کرده ام که احساسات مذهبی از سرم گذشته.»

«احساسات مذهبی من‌که فقط شبها به‌سراغم میان.»

«پس شماهم عاشق‌هسین. فراموش نکنیدعشق‌یك‌احساس مذهبی‌ست.»

«شما این‌طور عقیده دارین؟»

«البته.» گامی به‌سوی میز برداشت. «شما خیلی لطف کردیدکه بامن بازی کردید.»

«برای من خوشوقتی بزرگی بود.»

با هم بالا خواهیم رفت .

فصل سی و ششم

آن شب توفان آمد ومن بیدار شدم و صدای باران را شنیدم‌که‌به‌شیشه‌های‌پنجره‌شلاق‌می‌زد. باران از پنجره‌ای‌که باز بود، به‌درون اتاق می‌آمد. کسی در زده بود. من، خیلی آهسته، به‌طوری‌که کاترین را بیدار نکنم، به‌سوی در رفتم و آن را بازکردم. پیشخدمت آنجا ایستاده بود. بارانیش را پوشیده بود وکلاه خیسش‌را در دست داشت.

«سرکار ممکنه چندکلمه باشما صحبت کنم؟»

«موضوع چیه؟»

«موضوع خیلی مهمیه.»

به‌اطراف نگاه کردم. اتاق تاریك بود. آبی راکه از پنجره آمده بود، روی کف اتاق دیدم. گفتم: «بیا تو.» دستش‌را گرفتم و اورا به‌حمام بردم؛ دررا چفت کردم و چراغ را روشن کردم. روی لبهٔ وان حمام نشستم.

«موضوع چیه، امیلیو؟ وضع بدی برات پیش اومده؟»

«نه. برای شما پیش اومده.»

«چیه؟»

«میخوان صبح شمارو دستگیر کنن.»

«خوب؟»

«من اومدم به‌شما بگم. من رفته بودم بیرون، توی شهر، توی یك کافه شنیدم که راجع به‌شما صحبت می‌کردن.»

«صحیح.»

همانجا ایستاد، کتش خیس بود، کلاهش را در دست داشت و چیزی نگفت.

«برای چی میخوان منو دستگیر کنن؟»

«برای یه‌موضوعی که خلاصه مربوط به‌جنگه.»

«میدونی چیه؟»

«نه. ولی میدونم که اونا اطلاع دارن که شما قبلا به عنوان یك افسر اینجا بودین، حالا از لباس در اومدین. بعد ازاین عقب‌نشینی، دیگه همه‌رو میگیرن.»

من دقیقه‌ای اندیشیدم.

«چه وقت میان منو دستگیر کنن.»

«صبح. وقتشو نمی‌دونم.»

«حالا میگی چکار کنیم؟»

کلاهش را توی دست‌شویی گذاشت. کلاهش خیلی خیس بود و تا آن‌موقع آب ازش می‌چکید.

«اگه از خودتون مطمئن هسین، دستگیر شدن چیزی نیس. ولی اصلا بده آدم دستگیر بشه، مخصوصاً حالا.»

«من نمی‌خوام دستگیر بشم.»

«پس برین سویس.»

«چطوری؟»

«با قایق من.»

گفتم: «توفانه.»

«توفان تموم شده. مشکله، ولی طوری نمیشین.»

«چه وقت باید بریم؟»

«همین حالا. ممکنه صبح زود برای دستگیرکردن شما بیان.»

«چمدونامو چکار کنم؟»

«ببندینشون. خانمتون بگین لباس بپوشه. من به‌چمدونامیرسم.»

«تو کجا میری؟»

«من همین‌جا میمونم. نمی‌خوام بیرون توی سالن کسی منو ببینه.»

من در را بازکردم، بستم، و به‌اتاق خواب رفتم. کاترین بیداربود.

«چیه عزیزم؟»

گفتم: «چیزی نیس، کت. دلت می‌خواد همین‌حالا لباس بپوشی با یك قایق بریم سویس؟»

«تو دلت میخواد؟»

گفتم: «نه. من دلم میخواد برگردم تو رختخواب.»

«موضوع چیه؟»

«این پیشخدمت بار میگه میخوان صبح منو دستگیرکنن.»

«مگه پیشخدمته دیوونه‌س؟»

«نه.»

«پس تورو خدا زود باش عزیزم، لباساتو بپوش راه بیفتیم.»

کاترین روی لبهٔ تختخواب نشست. هنوز خواب آلود بود. «پیشخدمت تو حمومه؟»

«آره.»

«پس من خودمو نمی‌شورم. عزیزم خواهش می‌کنم روتو اونور کن

من یه‌دقیقه لباسامو می‌پوشم.»

هنگامی‌که پیراهن خوابش را کند، پشت سفید اورا دیدم، و بعدرویم را برگرداندم، چون‌که از من خواست این‌کاررا بکنم. شکمش داشت کم‌کم بالا می‌آمد و نمی‌خواست که اورا ببینم. من در حالی‌که صدای باران‌را روی پنجره‌ها می‌شنیدم، لباس پوشیدم، چیزهـای زیادی نداشتم که توی چمدانم بگذارم.

«کت، اگه جا لازم داری چمدون من خیلی جا داره.»

گفت: «من تقریباً بارمو بستم، عزیزم. من خیلی کـودنم، ولی این پیشخدمته چرا تو حموم مونده.»

«منتظره که چمدونامونو بش بدیم، برامون بیاره پایین.»

«خیلی محبت میکنه.»

گفتم: «دوست قدیمی منه. یه دفعه نـزدیك بود براش توتون پیپ بفرسم.»

من از پنجره‌ای‌که باز بود، به‌شب تاریك نگاه کردم. دریاچه‌را ندیدم فقط تاریکی وباران بود، ولی باد آرامتر شده بود.

کاترین گفت: «عزیزم من حاضرم.»

«خیلی خوب.» به‌سوی در حمام رفتم. گفتم: «امیلیو، اینا چمدونـا.» پیشخدمت دوتا چمدان را گرفت.

کاترین گفت: «شما خیلی لطف دارین که بما کمك میکنین.»

پیشخدمت گفت: «چیزی نیس خانم. من‌خوشوقتم بـه شمـا کمك کنم‌که خودم هم تودردسر نیفتم.» به‌من گفت: «گوش کنین، من اینارو از راه پلکان پیشخدمتا میبرم توقایق. شما همین‌طوری، مثل اینکه میخـواین برین گردش، بیاین بیرون.»

کاترین گفت: «چه شب خوبیه برای قدم‌زدن.»

«بله، به‌قدر کافی بادو بارون داره.»

کاترین گفت: «خوبه‌که من چتردارم.»

از توی سالن و روی پلکانی‌که باقالی پهن وکلفت پوشیده‌شده بـود رفتیم. پایین پلکان دربان پشت میزش کنار در نشسته بود.

از دیدن ما شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید.

گفت: «قربان بیرون‌که تشریف نمی‌برید؟»

گفتم: «چرا. میریم‌توفان‌رو روی دریاچه تماشا کنیم.»

«قربان چتر ندارین.»

گفتم: «نه. این بارانی آب پس نمیده.»

نگاه شك‌آلودی به‌بارانی انداخت. گفت: «قربان من یك‌چتر براتون میارم.» رفت وبایك چتر بزرگ برگشت.

گفت: «قربان یك‌کمی بزرگه.» من یك اسکناس ده‌لیری به‌او دادم.

گفت: «خیلی متشکرم.» در را باز نگاهداشت وما رفتیم بیرون، زیـر باران، او به کاترین لبخند زد.

گفت: «قربان با خانم توی این توفان بیرون نمونین، خیس میشین.»

او نایب دربان بود و انگلیسیش را کلمه کلمه از ایتالیایی ترجمه می‌کرد.

گفتم: «بر می‌گردیم.» زیرآن چتر غول‌آسا، از توی جاده رفتیم و از باغچه‌های تاریك وخیس گذشتیم و به‌راه رسیدیم و از آن‌سوی راه، در جادهٔ داربست‌دار کنار دریاچه راه افتادیم.

اکنون باد دور از ساحل می‌وزید. باد سرد و مرطوب ماه نوامبربود و من دانستم‌که در کوهستانها برف می‌بارد. همچنان رفتیم واز قایقهایی که در کنار اسکله زنجیرشده بود گذشتیم و به‌نقطه‌ای‌که قایق پیشخدمت می‌بایست در آنجا باشد رسیدیم. آب روی صخـره‌ها تیره بود. پیشخدمت از کنـار درختها پیش آمد.

گفت: «چمدونا توی قایقه.»

گفتم: «میخوام پول قایقترو بدم.»

«چقدر پول دارین؟»

«نه چندون زیاد.»

«پس بعداً برام بفرستین. اشکالی نداره.»

«چقد؟»

«هرچی بخواین.»

«بگو ببینم چقد؟»

«اگه از مهلکه در رفتین، پونصد فرانك برام بفرستین. اگه در رفتین پولش براتون‌مهم نیس.»

«خیلی خوب.»

بسته‌ای به‌دستم داد: «اینهم چندتا ساندویچ. تمام موجودی بار همینه. اینم یه‌شیشه کنیاك و یك شیشه شراب.» من آنهارا در کیف خودم گذاشتم.

«بذار پول اینارو بت بدم.»

«خیلی خوب، پنجاه لیر بم بدین.»

پول را به‌او دادم. گفت: «خوب کنیاکیه، نمیخواد بترسین به خانم بدین. بهتره خانم سوارشن.» قایق‌رانگاهداشت. قایق روی صخره‌ها بالا وپایین می‌رفت. به‌کاترین کمك کردم تاسوار شود. کاترین درعقب قایق نشست و بارانیش‌را دور خود پیچید.

«میدونین کجا برین؟»

«رو به‌بالای دریاچه دیگه.»

«میدونین چقد راس؟»

«گذشته از لوینو دیگه.»

«گذشته ازلوینو، کانرو، کانوبیو، تزانزانو. تا به‌بریساگو نرسیدین

تو خاك سویس نیستین. باید از منت تامارا هم بگذرین.»

کاترین پرسید: «تازه ساعت چنده؟»

گفتم: «تازه ساعت یازده‌س.»

«اگه تمام‌مدت پارو بکشین، ساعت‌هفت صبح باید اونجا باشین.»

«به‌این دوریه؟»

«سی‌وپنج کیلومتره.»

«چطوری بریم؟ توی این بارون ما به قطب‌نما احتیاج داریم.»

«نخیر. اول به‌طرف‌ایزولابلا پارو بکشین، بعد ازاونطرف ایزولامادره همراه باد برین. باد شمارو به پالانزا میبره. خودتون چراغارو می‌بینین. بعد به‌طرف ساحل برین.»

«شاید مسیر باد عوض بشه.»

گفت: «نه. این باد تاسه روز دیگه همین‌جور میاد. مستقیماً ازموترون میاد. یه قوطی هم هس‌که آبارو باش خالی کنین.»

«بذار یه‌چیزی بابت قیمت قایق همین حالا بت بدم.»

«نه. من‌بیشتر دلم میخواد یه‌قماری بزنم. اگه دررفتین که‌هرچی‌بتونین بهم میدین.»

«خیلی خوب.»

«من فکر نمی‌کنم غرق بشین.»

«بسیار خوب.»

«همراه باد روبه‌بالای دریاچه برین.»

«خیلی خوب.» قدم توی قایق گذاشتم.

«پول برای هتل گذاشتین؟»

«آره. توی یك پاکت، توی اتاق.»

«خیلی خوب.به‌خیر وسلامت، سرکار.»

wWw.9…A.Com

«خدا حافظ. ما خیلی از شما متشکریم.»

«اگه غرق بشین که دیگر تشکر نمیکنین.»

کاترین پرسید: «چی میگه؟»

«میگه خداحافظ.»

کاترین گفت: «خداحافظ. خیلی‌متشکریم.»

«حاضرین؟»

«آره.»

خم شد ومارا هل داد. من پاروهارا در آب فرو بـردمو بعد یك دستم را تکان دادم. پیشخدمت دستش را تکان داد. من چراغهای هتل‌را دیدم و به‌سوی دریاچه پارو کشیدم و آن‌قدر پارو کشیدم‌که چراغها ناپدید شد. یـك دریای حسابی در پیش ماگسترده بود، ولی ما همراه باد می‌رفتیم.

فصل سی و هفتم

در تاریکی پارو می‌کشیدم و قایق‌را در جهتی می‌راندم کـه باد رو به چهره‌ام باشد. باران بند آمده بود وفقط گـاهی به‌شکل رگبار می‌آمد. هـوا تاریك و باد سرد بود. کاترین را روی پاشنهٔ قایق می‌دیدم، ولی آب را که پره‌های پارو در آن فرو می‌رفت نمی‌دیدم. پاروها دراز بود و چرم نداشت که از لغزیدن آنها جلوگیری کند. من می‌کشیدم، بلند می‌شـدم، به‌جلو خم می‌شدم، آب را پیدا می‌کردم پارو را در آن فرو می‌بردم و تا آنجا که می‌توانستم سبك و راحت پارو می‌کشیدم. با پهنـای پره‌ها پارو نمی‌کشیـدم، چون‌که باد همراه ما بود. می‌دانستم‌که دستهایم خام است وکوفته خواهدشد، و می‌خواستم تا آنجا که بتوانم دیرتر کوفته بشود. قایق سبك بود وراحت پارو می‌خورد. من آن را در آبهای تیـره می‌راندم. چیزی نمی‌دیـدم و امیدوار بودم‌که به‌زودی روبه‌روی پالانزا برسیم.

پالانزا را ندیدیم، باد رو به بالای دریاچه می‌وزید و مـا از نقطه ای گذشتیم که پالانزا را در تاریکی پنهان می‌سازد و هرگز چراغها را ندیدیم. سرانجام، چند تا چراغ در فاصلهٔ دور دست بالای دریاچه، در کنـار ساحل

دیدیم. آنجا اینترا بود. ولی مدتها هیچ چراغی ندیدیم و ساحلی‌هم ندیدیم و فقط درتاریکی محکم پارو کشیدیم و همراه موجها رفتیم. گاهی موج‌قایق را بلند می‌کرد و آب از زیر پارو در می‌رفت. خیلی دشوار بود، ولی من همچنان پارو می‌کشیدم، تااینکه ناگهان خودرا کنار صخره‌ای که از پهلوی ما بالا آمده بود یافتم.

موجها به صخره می‌خورد، بالای آن یورش می‌برد و بعد فرو می‌ریخت. من پاروی راست‌را محکم کشیدم و پاروی دیگر را درآب نگاه داشتم و دوباره به‌دریاچه وارد شدیم. صخره ناپدید شد وما رو به‌آن سوی دریاچه می‌رفتیم.

به‌کاترین گفتم: «از دریاچه گذشته‌یم.»

«مگر نه می‌بایس پالانزا را ببینم؟»

«ازش گذشته‌یم.»

«چطوری عزیزم؟»

«خوبم.»

«منم میتونم مدتی پارو بکشم.»

«نه، من حالم خوبه.»

کاترین گفت: «فرگسون بیچاره. صبح میادش هتل می‌بینه‌که جا تره وبچه نیست.»

گفتم: «من از این موضوع اونقد نگران نیسم‌که از اینکه تاهوا روشن نشده وگارد گمرك مارو ندیدن وارد قسمت سویسی دریاچه بشیم.»

«خیلی راه مونده؟»

«سی‌وچند کیلومتر دیگه داریم.»

تمام شب‌رو پارو کشیدم. سرانجام دستهایم آنقدر درد گرفت‌که‌دیگر نمی‌توانستم پاروهارا بگیرم. چندبار هم به‌سختی با ساحل تصادم کردیم. من

از نزدیکی ساحل می‌راندم. چون که می‌ترسیدم توی دریاچه گم بشویم و وقتمان تلف شود. گاهی آن‌قدر به‌ساحل نزدیك می‌شدیم که ردیف درختها و جادهٔ ساحلی وکوه را درپشت آنها می‌دیدیم. باران بند آمد وباد ابرهارا برد، به‌طوری‌که مهتاب از میان آنها ظاهر شد ومن رویم راکه برمی‌گرداندم دماغهٔ تیره وکشیدهٔ گاستاگنولا و دریاچه‌ای را که کلاه فرنگیهای سفیدداشت ودرپشت آنها مهتاب‌را روی کوههای بلند برفدار می‌دیدم. بعد ابرها دوباره روی ماه‌را پوشاندند وکوه و دریاچه ناپدید شد، ولی هوا از آنچه بود بسیار روشنتر بود وماساحل‌را می‌دیدیم. من آن‌را خیلی واضح می‌دیدم وقایق رابه‌دورز ساحل راندم‌که اگر گارد گمرك درجادهٔ پالانزا باشد ما را نبینند. هنگامی‌که ماه دوباره بیرون آمد ویلاهای سفید در ساحل روی بریدگی کوهها دیدیم وجادهٔ سفیدی ازلا به‌لای‌درختها پیدا بود. در تمام این مدتمن پارو می‌کشیدم.

دریاچه وسیع شد ودر آن‌سوی آن، در ساحل، درپای کوهها چند تا چراغ دیدیم که می‌بایست لوینو باشد. من درساحل آن‌دست، میان کوهها، یك فضای شکاف مانند دیدم و فکر کردم‌که باید لوینو باشد. اگربود، معلوم می‌شد که ماخوب پیش رفته‌ایم. پاروهارا درون قایق گذاشتم و به‌صندلی‌قایق تکیه‌دادم. از پارو کشیدن خیلی‌خیلی خسته شده بودم. بازوها و شانه‌ها وپشتم درد می‌کرد و دستهایم ریش شده بود.

کاترین گفت: «من می‌تونم این‌چتررو مثل بادبان جلو باد نگه‌دارم و همراه باد بریم.»

«میتونی فرمون را نگه‌داری؟»

«فکر می‌کنم بتونم.»

«پس تو این پارورو بگیر زیربغلت پهلوی قایق به‌جای سکان قایق نگه‌دار. من چتررو می‌گیرم.» به‌عقب قایق رفتم و به او نشان دادم که

چگونه پارو را نگه‌دارد. چتر بزرگی را که دربان به‌ما داده بود برداشتم و نشستم و آنرا باز کردم. چتر با صدا بـاز شد. آنرا از هردو طرف نگاه‌داشتم. پاهایم را از هم باز کردم، دستهٔ چتر رو به صندلی قایق بود. باد چتر را پر کرده بود و من همچنـان که دو طرف چتر را هرچه محکمتر گـرفته بودم، احساس کردم که قایق به‌جلو مکیده شد. چتر به‌سختی کشیده می‌شد. قایق تند حرکت می‌کرد.

کاترین گفت: «خیلی قشنگ میریم.» آنچه من می‌دیدم، فقط میله‌هـای چتر بود. چتر باد می‌کرد و کشیده می‌شد و من احساس می‌کردم که همراه آن رانده می‌شویم. پاهایم را جفت کردم و پشت آن نگاه داشتم، بعد ناگهـان چتر خم شد؛ احساس کردم که یکی از میله‌ها به پیشانیم خورد، کوشیدم که طاق آنرا که داشت از باد خم می‌شد بگیرم و تمام چتر درهم‌چروکید و وارونه شد. قلاب دستهٔ چتررا از صندلی در آوردم، چتر را درون قایق گـذاشتم، و به‌سوی کاترین رفتم که پـارو را بگیرم. کاترین داشت می‌خندید، دست مرا گرفت و همچنان خندید.

پارو را گرفتم: «موضوع چیه؟»

«این چتررو که گرفته بودی. ریختت خیلی خنده‌دار بود.»

«بله، درسته.»

«عصبانی نشو عزیزم. خیلی خنده‌دار بود. وقتی که دو طـرف چتررو گرفته بودی به‌پهنی ده‌متر شده بودی اما شکلت خیلی مهربون بود... »

از خنده گلویش گرفت.

«من پارو می‌زنم.»

«یك کمی خستگی درکن ، مشروب بخور. امشب شب معرکه‌ایست. خیلی راه اومده‌یم.»

«من باید قایق‌رو میون این موجها نگه‌دارم.»

«من مشروب برات می‌ریزم. پس یك کمی استراحت کن عزیزم.»

من پاروهارا بالا نگاه داشتم. پره‌های آن مثل بادبان قایق را می‌راند. کاترین داشت کیف را باز می‌کرد. شیشهٔ کنیاك را به‌من داد. من چوب پنبهٔ آنرا باچاقوی‌جیبیم کشیدم و یك جرعهٔ طولانی نوشیدم. مشروب نرم وداغ بود و گرمایش در تمام تنم دوید و خـودم را گرم و سرخوش احساس کـردم. گفت: «کنیاك خیلی خوبیه.» ماه دوباره پنهان شده بود، ولی من سـاحل را می‌دیدم. به نظر می‌رسید که یك دماغهٔ دیگر، تا فاصلهٔ زیادی داخل دریـاچه پیش آمده است.

«کت، گرم هسی یانه؟»

«حالم خیلی عالیه. یك کمی خشکیده‌م.»

«آبارو بیرون بریز، بعد می‌تونی پاهاتو بذاری پایین.»

بعد من پارو کشیدم و به‌صدای پارو و فرورفتن وخراشیدن قوطی حلبی زیرکفل قایق گوش دادم.

گفتم: «این قوطی‌رو بده من ببینم. می‌خوام کمی آب بخورم.»

«خیلی کثیفه.»

«اشکالی نداره، آبش می‌کشم.»

شنیدم که کاترین قوطی‌را پهلوی قایق درآب فرو برد. بعد آنرا پر از آب به‌من داد. من از خوردن کنیـاك تشنه شده بـودم و آب مثل یخ سرد بود، آن قدر سرد بود که دندانهایم را درد آورد. به‌سوی ساحل نگاه کردم. به‌آن دماغهٔ طویل نزدیکتر شده بودیم. در خلیجی که جلو ما بود چراغهایی دیده می‌شد.

گفتم: «مرسی.» وقوطی حلبی را به‌کاترین پس دادم.

کاترین گفت: «نوش‌جان. اگه بخوای بازهم خیلی هس.»

«نمیخوای یه‌چیزی بخوری؟»

«نه. یه‌کم دیگه گرسنه‌م میشه. میذاریم تا بعد.»

«خیلی خوب.»

آنچه درجلو ما مانند یك دماغه می‌نمـود یك پرتگاه طویل و بلندبود. من بیشتر بمیان دریاچه راندم تا از آن بگذریم. دریاچه اکنون بسیار تنگ‌تر بود. ماه باز درآمده بود و اگر گارد گمرك مارامی‌پاییدند، می‌توانستند قایق مارا به‌شکل لکه سیاهی روی آب ببینند.

پرسیدم: «کت، چطوری؟»

«من خوبم. کجا هسیم؟»

«فکر نمی‌کنم بیش از هشت میل دیگه داشته باشیم.»

«همینم برای پارو کشیدن خیلی راهه. حیوونی هنوز نمرده‌ی؟»

«نه حالم خوبه. فقط دستهام زخم شده.»

همچنان رو به‌آن سوی دریاچه رفتیم. در سـاحل دست راست، یك بریدگی در سلسلهٔ کوهها دیده می‌شد. زمین مسطح شده بود و خط سـاحلی پستی داشت و من فکر کردم‌که آنجا باید کانوبیو باشد. مسافت زیادی از ساحل فاصله گرفتم، چون از اینجا به بعدخطر برخورد با گارد بیشترمی‌شد. در ساحل دیگر، مسافتی جلو ما یك کوه بلند گنبد مانند دیده می‌شد. خسته بودم. برای پاروکشیدن راه چندان دراز نبود، ولی وقتی‌که آدم حالش‌خراب باشد، راه دراز می‌شود. من می‌دانستم برای رسیدن به آبهای سویس باید از آن کوه بگذریم و دست کم پنج میل هم جلوتر برویم. ماه اکنون در حال افول بود، ولی پیش از آنکه افول کند باز آسمان را ابر گرفت و هـوا خیلی تاریك شد. من از میان دریاچه می‌راندم، مدتی پـارو می‌کشیـدم، بعد استراحت می‌کردم و پاروها را بالا نگاه می‌داشتم به‌طوری‌که باد به‌پره‌های آنها می‌خورد.

کاترین گفت: «بذار من یه‌کمی پارو بکشم.»

«فکر نمی‌کنم لازم باشه.»

«این چه حرفیه. برام خوبه. از خشکیدن بدنم جلوگیری می‌کنه.»

«کت، به‌نظر من تو نباید پارو بکشی.»

«این چه حرفیه. پـارو کشیدن آهسته، برای زن آبستـن خیلی هم خوبه.»

«خیلی خوب، پس یك کمی آهسته بکش. پس من میرم عقب، تو بیا جلو. وقتی میای جلو هردو لبهٔ قایق‌رو با دسات بگیر.»

همچنان که‌روی‌پاشنهٔ قایق نشسته بودم و بارانیم را به تن داشتـم و یقه‌اش را بالا زده بودم پارو کشیدن کاترین‌را تماشا می‌کردم. خیلی خوب پارومی‌کشید، ولی‌پاروها خیلی درازبود واورا اذیت می‌کرد. من کیف‌را بازکردم و دوتایی ساندویچ خوردم و جرعه‌ای از کنیاك نوشیدم.حالم خیلی بهتر شد وجرعهٔ دیگری نوشیدم.

گفتم: «هروقت خسته شدی بهمن بگو.» وکمی بعد گفتم:

«مواظب باش پارو به‌شکمت نخوره.»

کاترین در فاصلهٔ کشش‌پاروگفت: «اگه‌می‌خورد زندگی خیلی‌آسونتر می‌شد.»

من جرعهٔ دیگری از کنیاك نوشیدم.

«با پارو کشیدن چطوری؟»

«خیلی خوب.»

«هروقت خواسی ول‌کنی، بگو.»

«خیلی خوب.»

من جرعهٔ دیگری نوشیدم، بعد با دودست هردو لبهٔ قایق را گرفتم و به جلو رفتم.

«نه، من دارم مثل ماه پارو می‌کشم.»

«برو اون عقب بشین. من کلی خستگی درکردم.» مدتی به‌زور کنیاك راحت ومحکم پارو کشیدم، بعد کم‌کم خسته شدم وچیزی نگذشت‌که باز به لك ولك افتادم و ازبس‌که پس ازکنیاك محکم پارو کشیده بودم، مزهٔ رقیق و بد صفرا را در دهانم احساس کردم.

گفتم: «یه‌خورده آب به‌من بده بینم میتونی؟»

کاترین گفت: «اینکه کاری نداره.»

پیش از آنکه هوا روشن شود، باران ریزی شروع شد. باد فرونشسته بود و با اینکه ما در پناه کوهی بودیم که فراز پیچ دریاچه را گرفته بود، هنگامی‌که دانستم هوا روشن می‌شود، راست نشستم و محکم پارو کشیدم. نمی‌دانستم کجا هستیم و می‌خواستم خودمان را به قسمت سویسی دریاچه برسانیم. هنگامی که روشنایی آغاز شد ماکاملا نزدیك ساحل بودیم. من ساحل صخره‌ای و درختهارا می‌دیدم.

کاترین گفت: «این چیه؟» من روی پاروها تکیه کردم و گوش دادم. یك قایق موتوری بود که در دریاچه حرکت می‌کرد. من قایق را به‌پهلوی ساحل بردم و خاموش ماندیم. صدای موتور نزدیکترشد؛ بعد قایق‌موتوری را کمی عقبتر ازخود زیر باران دیدیم. چهارنفر گارد گمرك روی پاشنهٔ قایق بودند، کلاهها‌شان را پایین کشیده بودند، یقه‌های بارانیشان را بالا زده‌بودند و تفنگهاشان را به پشتشان حمایل کرده‌بودند. من زردی روی کلاه وعلامت‌های زرد روی بارانی‌هاشان را می‌دیدم. قایق موتوری همچنان صدا کرد و رفت و زیر باران ناپدید شد.

من به‌سوی دریاچه پارو کشیدم. اگر تا آن اندازه به‌مرز نزدیك شده بودیم، دیگر من هیچ میل نداشتم‌که فریاد یك نگهبان جاده به‌ما خیر مقدم بگوید. آن قدر فاصله گرفتم که همین قدر می‌توانستم ساحل را ببینم و سه ربع ساعت زیر باران پارو کشیدم. بار دیگر صدای یك قایق موتوری را

شنیدیم، ولی خاموش ماندیم تا اینکه صدای موتور در آن سوی دریاچه دور شد.

گفتم: «کت، فکر می‌کنم حالا دیگه سویس هسیم.»

«راسی!»

«هیچ معلوم نمیشه، مگر اینکه برخورد کنیم با نظامیهای سویس.»

«یا نیروی دریایی سویس.»

«نیروی دریایی سویس دیگه برای ما شوخی وردار نیس. همین صدای موتور آخری که شنیدی احتمال داره مال نیروی دریایی سویس باشه.»

«اگه در خاك سویس هسیم، پس بیا یه ناشتایی‌حسابی بخوریم. سویس نون سفید وکره و مربای عالی پیدا میشه.»

اکنون هوا روشن شده بود و باران نازکی فرو می‌ریخت. باد هنوز رو به‌بیرون دریاچه می‌وزید و ما در جلو خود حبابهای سفید را می‌دیدیم که از ما دور می‌شد.

من یقین داشتم که اکنون در سویس هستیم. در میان درختهای ساحل خانه‌های زیادی بود و کمی جلوتر، دهکده‌ای بود با خانه‌های سنگی، وچند ویلا روی تپه‌ها و یك کلیسا. من برای دیدن نگهبانها به‌جاده‌ای که از دامن ساحل‌می‌گذشت نگاه می‌کردم. ولی‌آنها را نمی‌دیدم. اکنون کاملا به‌دریاچه نزدیك شده بودیم ومن سربازی‌را دیدم‌که ازیك‌کافه سرراه بیرون آمد. مثل آلمانها اونیفورم زیتونی پوشیده بود و کلاهخودی به‌سر داشت. چهرهٔ سالم و سبیل مسواك مانند داشت. به‌ما نگاه کرد.

به‌کاترین گفتم: «براش دست تکون بده.»

کاترین دستش را تکان داد و سرباز با دستپاچگی لبخند زد و دستی تکان داد. من دیگرملایم پارومی‌کشیدم. داشتیم ازآبهای روبه‌روی دهکده

می‌گذشتیم.

گفتم: «باید داخل مرز باشیم.»

«باید یقین کنیم، عزیزم. نمی‌خوایم دوباره مارو به‌مرز برگردونن.»

«مرز فاصلهٔ زیادی پشت سره، فکر می‌کنم این شهر گمرکی باشه. من یقین دارم این بریساگو است.»

«ایتالیاییا اون جا نیسن؟ تو شهرهای گمرکی، همیشه هر دو طرف هسن.»

«نه در زمان جنگ. فکر نمی‌کنم بذارن ایتالیاییا از مرز بگذرن.»

شهر کوچك و قشنگی بود. قایقهای ماهیگیری زیادی در کنار اسکله بود و تورها روی چهار چوبه‌ها گسترده بود، باران خفیف پاییزی می‌بارید، ولی شهر با وجود باران شادمان و پاکیزه می‌نمود.

«پس پیاده میشیم ناشتایی بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

من با پاروی چپ، محکم پارو کشیدم و نزدیك شدم، بعدکه به‌اسکله رسیدم، قایق را راست کردم و پهلو گرفتم. پاروها را درون قایق گذاشتم، یك حلقهٔ آهنی را گرفتم وروی یك سنگ تر قدم گذاشتم ووارد خاك سویس شدم. قایق را بستم و دستم را برای کاترین به پایین دراز کردم.

«بیا بالا بینم، کت، کیف داره.»

«چمدونارو چه‌کار کنیم.»

«بذار تو قایق باشن.»

کاترین قدم بالا گذاشت و ما دیگر هردو درخاك سویس بودیم.

کاترین گفت: «چه‌کشور ماهی.»

«عالیه، نیس؟»

«بیا بریم ناشتایی بخوریم!»

«کشورعالیه، نیس؟ من از زمینش که زیرکفشام حس می‌کنم، کیف می‌کنم.»

«من این‌قدر بدنم خشکیده که زمین‌رو خوب حس نمی‌کنم. اما حس می‌کنم یك‌کشور عالیه. عزیزم، هیچ حس می‌کنی که ما اینجا هستیم، از اون‌جای مزخرف بیرون اومدیم؟»

«آره، واقعاً آره. من قبل از این هیچ چیزی‌رو حس نکرده بودم.»

«کشور مارونگاه‌کن. میدون قشنگیه. نه؟ یه‌جایی هس‌که ناشتایی بخوریم.»

«این بارون‌قشنگ نیس؟ درایتالیا هرگز بارون به‌این‌قشنگی‌نداشتن. بارون با نشاطیه.»

«ما اینجا هسیم عزیزم! حس می‌کنی ما اینجا هسیم؟»

به درون کافه رفتیم و پشت میز چوبی پاکیزه‌ای نشستیم. هردو به هیجان آمده بودیم. یك‌زن تروتمیز عالی که روپوش به‌تن‌داشت آمد وپرسید که چه می‌خواهیم.

کاترین گفت: «نون سفید ومربا و قهوه.»

«متأسفم. ما درزمان جنگ نون سفید نداریم.»

«پس نون معمولی.»

«می‌تونم قدری نون دوآتشه براتون بیارم.»

«خیلی خوب.»

«من چندتا تخم‌مرغ نیمرو هم می‌خوام.»

«آقا چندتا تخم مرغ میل دارن؟»

«سه‌تا.»

«چهارتا بخور عزیزم.»

«چهارتا تخم مرغ.»

آن زن رفت. من کاترین‌را بوسیدم ودستش را خیلی محکم در دست گرفتم. به‌همدیگر و به‌کافه نگاه کردیم.

«عزیزم، عزیزم، عالیه نیس؟»

گفتم: «معرکه‌س.»

کاترین گفت: «برای من اشکالی نداره که نون سفید ندارن. تمام شب تو فکر نون سفید بودم. اما اشکالی نداره، اصلا اشکالی نداره.»

«فکر می‌کنم به‌همین زودی مارا توقیف می‌کنن.»

«اشکالی نداره عزیزم. اول ناشتایی می‌خوریم. بعد ازاین‌که ناشتایی خوردیم، دیگه توقیف شدن برات اهمیتی نداره. وانگهی کاری نمی‌تونن با ما بکنن ما تبعهٔ انگلیس و امریکا هسیم.»

«تو گذرنامه که داری، آره؟»

«البته. اوه، بذار از این موضوع حرف نزنیم. بذار خوش باشیم.»

گفتم: «من این‌قدر خوشم که دیگه از این خوشتر نمی‌تونم بشم.»

یك گربهٔ‌خاکستری چاق، بادمی که مثل‌پرسر به‌هوا بود ازروی کف اتاق گذشت و به‌سوی میز ما آمد و خودش را به‌پای من مالید و هردفعه که می‌مالید از روی خوشی صدایی می‌کرد. من دستم را به‌پایین دراز کردم و گربه را زدم. کاترین با چهره‌ای خیلی شاد به‌من لبخند زد وگفت:

«اینا، قهوه‌رو آوردن.»

پس از ناشتایی مارا توقیف کردند. کمی در میان دهکده‌قدم زدیم و به‌سوی اسکله سرازیر شدیم که چمدانهایمان را برداریم. یك سرباز پهلوی قایق کشیك می‌داد.

«این قایق مال شماست؟»

«بله.»

«از کجا میاین؟»

«از اون‌طرف دریاچه.»

«پس باید از شما خواهش کنم بامن تشریف بیارین.»

«چمدونا چطور؟»

«می‌تونین چمدونارم بیارین.»

من چمدانهارا برداشتم وکاترین همراه من آمد و سرباز پشت سر ما راه افتاد و به‌ساختمان کهنهٔ گمرك رفتیم. در ادارهٔ گمرك، یك ستوان، با قیافهٔ خیلی لاغر وسربازی، از ما بازجویی کرد.

«ملیت شماچیست؟»

«امریکایی و انگلیسی.»

«گذرنامه‌هارا ببینم.»

من گذرنامه خودم را به‌او دادم و کاترین هم گذرنامه‌اش را از کیف دستیش در آورد.

ستوان مدت درازی آنهارا برانداز کرد.

«چرا به‌این طریق با قایق وارد خاك سویس می‌شوید؟»

من گفتم: «من یك نفر ورزشکارم، قایقرانی برام بهترین ورزشه. هر-وقت فرصت پیدا کنم قایقرانی می‌کنم.»

«چرا اینجا می‌آیید؟»

«برای ورزشهای زمستونی. ما جهانگرد هسیم، می‌خوایم به‌ورزشهای زمستونی بپردازیم.»

«اینجاکه جای ورزشهای زمستونی نیس.»

«می‌دونیسم، ما میخوایم بریم هرجایی که ورزشهای زمستونی داشته باشه.»

«در ایتالیا چکار می‌کردید؟»

«معماری می‌خوندم. دختر عموی من نقاشی می‌خونه.»

«چرا آنجا را ترك کردید؟»

«میخوایم ورزش زمستونی بکنیم. در زمـان جنگ که آدم نمی‌تونه معماری بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش می‌کنم همین‌جا که هستید باشید.» باگذرنامه‌های ما بهاتاقهای پشتی اداره رفت.

کاترین گفت: «عزیزم، چقدر عالی سرهم‌بندی کردی. رو همین‌خط ادامه بده.اومده‌یم برای ورزشهای زمستونی.»

«تو از نقاشی چیزی سرت میشه؟»

کاترین گفت: «روبنس.»

گفتم: «زنهای گنده وچاق.»

گفت: «تیسین.»

گفتم: «موهای طلایی. مانتنا چطور؟»

گفت: «از مشکلاش نپرس. گرچه اینو بلدم- خیلی دردناك.»

گفتم: «خیلی دردناك، پرازسوراخ میخ.»

گفت: «می‌بینی چه زن خـوبی داری؟ می‌تونم با این گمرك‌چیهـای جنابعالی راجع بهنقاشی هم صحبت کنم.»

گفتم: «اینا، اومدش.» ستوان لاغر، درازای‌ادارهٔ گمرك را پیمـود و آمد. گذرنامه‌هارا در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به لوکارنو بفرستم. می‌تونید یك درشکه بگیرید، یك سرباز هم باشما میاد.»

گفتم: «خیلی‌خوب. قایق چطور.»

«قایق توقیف شده. توی اون چمدانها چی دارید؟»

درون هردوچمدان‌را وارسی کرد ویك‌چتول کنیاك‌را برداشت. پرسیدم: «می‌فرمایین یه‌گیلاس باهم بزنیم؟»

«نخیر، متشکرم.» راست ایستاد. «چقدر پول دارید؟»

«دوهزاروپانصد لیر.» در قیافه‌اش تأثیر خوبی بخشید.

«دختر عموتان چقدر دارن؟»

کاترین کمی بیش از هزارودویست لیر داشت. ستوان راضی شد واز غرور رفتارش نسبت بهما کاسته شد.

گفت: «اگه برای ورزشهای زمستونی میرید، ونگن جاشه. پدرم هتـل خیلی خوبی در ونگن داره. هتلش همیشه هم بازه.»

گفتم: «بسیار خوبه. ممکنه اسم هتل‌رو به‌من بدین؟»

«روی یك‌کارت می‌نویسم.» کارت را خیلی باادب بمن داد.

«سرباز شمارو به‌لوکارنو میبره. گذرنامه‌هاتوندا خودش نگه‌می‌داره. از این موضوع متأسفم، ولی خوب، لازمه. من امیدوارم‌که در لـوکارنو به شما یك ویزا یا اجازهٔ اقامت بدهند.»

گذرنامه‌ها را به سرباز داد و ما چمدانها را برداشتیـم و در دهکـده راه افتادیم که درشکه خبر کنیم. ستوان به سرباز گفت: «هی،» و چیزی به یك لهجهٔ آلمانی به‌او گفت. سرباز تفنگش‌را به‌پشتش حمایل‌کرد وچمدانها را برداشت.

من به‌کاترین گفتم: «کشور معرکه‌ایست.»

«چقدر راحته.»

به‌ستوان گفتم: «خیلی متشکرم.»او دستش را تکان داد.

گفت: «در خدمت سرکار حاضرم.» ما به دنبال نگهبان خودمـان به دهکده رفتیم.

با یك درشکه به لوکارنو رفتیم و سرباز روی صندلی جلو پهلـوی راننده نشسته بود. در لوکارنو به ما بد نگذشت. از ما بـازجویی کردند. ولی با ادب بودند، چون‌که ما گذرنامه وپول داشتیم. فکر نمی‌کنیم که یك

کلمه از داستان را باور کردند و احمقانه به‌نظرم رسید، ولی مثل دادگاه بود، حرف منطقی‌به‌درد نمی‌خورد، یك حرف اداری وفنی‌به‌درد می‌خورد که آدم‌به‌همان‌بچسبد، بدون اینکه آن‌را توجیه کند. ولی ما گذرنامه داشتیم و پول را هم خرج می‌کردیم. بنابراین ویزای موقت به‌ما دادند، در هر موقع، ممکن بود این ویزا پس گرفته شود، ما می‌بایست هرجا می‌رویم، به پلیس گزارش بدهیم.

«می‌توانیم هرجا بخواهیم برویم؟»

«بله. کجا می‌خواهید بروید؟»

«کت، کجا می‌خوای بری؟»

«مونترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگیه. من فکر می‌کنم اینجارو خواهید پسندید.»

یك مأمور دیگر گفت: «همینجا درلوکارنو هم‌جای خیلی قشنگ‌هس. من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی خواهید پسندید. لوکارنو جای خیلی خوبی‌ست.»

«ما یه‌جایی دوس داریم‌که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«مونترو ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی ببخشید. من اهل مونترو هسم. درخط‌آهن مونترو اوبرلندبرنواخیلی هم‌خوب ورزش زمستونی هس. برای شما صحیح نیست که این‌رو انکار کنید.»

«من انکار نمی‌کنم. من همین‌قدر عرض می‌کنم در مونترو ورزش زمستونی نیست.»

مأمور دیگر گفت: «من اعتراض می‌کنم. من به این حرف اعتراض می‌کنم.»

«من‌این حرف‌رو تأکید می‌کنم.»

«من به‌این حرف اعتراض می‌کنم. من خودم توی خیابانهای مونترو لوژ سواری کردم؛ نه یك‌دفعه، بلکه چندین دفعه. لوژسواری مسلماً ورزش زمستونیه.»

مأمور دیگر روبه‌من کرد:

«قربان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژسواریه؟ من عرض می‌کنم‌که درلوکارنو به‌شما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دیدکه‌هوا سالم ومحیط جذابه. اینجارا خیلی خواهید پسندید.»

«آقا اظهار تمایل کردمن که به مونترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می‌کنید؟ اصلا تا حالا اسم لوژسواری را هم نشنیدمن!»

این برای مأمور دوم خیلی ارزش داشت. از این موضوع راضی شده بود.

مأمور اولی گفت: «لوژسواری یعنی توبوگان سواری.»

مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخالفت کنم. باید باز هم مخالفت کنم. توبوگان خیلی بالوژ فرق داره. توبوگان رودر کانادا با چوبهای پهن میسازن. لوژ یك سرسرك معموليه. دقت هم خوب چیزیست.»

من پرسیدم: «ما نمیتونیم توبوگان سوار شیم؟»

مأمور اولی گفت: «البته می‌تونین توبوگان سوارشین. خیلی‌هم‌خوب می‌تونین. توبوگانهای کانادایی خیلی خوب در مونترو می‌فروشن. برادران اوخ توبوگان می‌فروشن. خودشون توبوگان وارد می‌کنن.»

مأمور دوم رویش‌را برگرداند و گفت: «توبوگان سواری یك پیست مخصوص لازم داره. توی خیابانهای مونتروکه نمیشه توبوگان سوار شد.

wWw.98iA.Com

اینجا درکجا میمونین؟»

گفتم: «نمیدونیم. ما تازه از بریساگو وارد شدیم. درشکه بیرون وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به مونترو برید اشتباهی نکرده اید. هوا رو خوش وزیبا خواهید دید. موقع رفتن بهورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی میخواید، به انگادین یابمورن خواهید رفت. من باید برضد این موضوع که بهشماتوصیه میکنندکه برای ورزش زمستونی بهمونترو برید، اعتراض کنم.»

«در لهزاوان، بالای مونترو، همهجور ورزش زمستونی عالی هست.» هوادار مونترو به همکارش چشم دوخت.

من گفتم: «آقایان، متأسفانه ماباید بریم. دختر عمویمن خیلی خستهس ما بهمونترو هم سری میزنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من بهشما تبریك میگم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم که شما از ترك گفتن لوکارنومتأسف خواهید شد. بههرحال، شما درمونتروورود خودرا به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد. خواهید دیدکه همهٔ اهالی رفتارشون با ادب و دوستانهست.»

گفتم: «از هردوی شما خیلی متشکرم. توصیههای شمارو ما خیلیمغتنم میدونیم.»

کاترین گفت: «خداحافظ. از هردوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در بهما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لوکارنو کمی سردبود. از پلهها پایین رفتیم وسوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه برخدا، نمیشد زودتر خودمونو خلاص کنیم؟»

من نام هتلیراکه یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بستههارا برداشت.

کاترین گفت: «سربازه رو فراموش کردی.» سرباز پهلوی درشکه ایستاده بود، یك اسکناس دهلیری به او دادم و گفتم: «هنوز پول سویسی ندارم.» تشکر کرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما بهسوی هتل رفتیم.

من از کاترین پرسیدم: «چطور شدکه تو مونترو را انتخاب کردی؟ واقعاً میخوای بریم اونجا؟»

گفت: «اولین جایی بود که بهفکرم رسید: جای بدی نیس، میتونیم اون بالا توی کوهها یهجایی پیدا کنیم.»

«خوابت میاد؟»

«همین حالا خوابم میاد.»

«یه خواب خوبی میکنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی گذروندی.»

کاترین گفت: «بهمن خیلی خوش گذشت. مخصوصاً وقتیکه چتررو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هسی که ما حالا در سویس هسیم.»

«نه، میترسم بیدار بشم، ببینم که راس نیس.»

«منهم همینطور.»

«راسته، نه عزیزم؟ من که حالا بادرشکه نمیرم بهایستگاه میلان که باتو خداحافظی کنم.»

«انشاءالله که اینطور نیس.»

«این حرف رو نزن. منو میترسونه. شاید داریم به همونجا میریم.»

گفتم: «من اینقد بیحالم که نمیدونی.»

«بذار دستاتو ببینم.»

دستهایم را جلو آوردم، هر دو دستم کوفته و پوست کنده شده بود.

گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقدسات بی‌احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کله‌ام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاك رفته بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می‌رفت.

کاترین گفت: «دستهای بیچاره.»

گفتم: «دس بشون نزن، به‌خدا اصلا نمی‌دونم کجا هسیم. درشکه‌چی کجا داریم میریم؟» راننده اسبهایش‌را نگاه‌داشت.

«میریم هتل متروپل، مگه نمیخواین برین اونجا؟»

گفتم: «چرا. طوری‌نیس کت.»

«طوری نیس عزیزم، عصبانی‌نشو، به‌خواب خوبی میریم، فردا دیگه سرت گیج نمیره.»

«حالا که سرم خوب گیج میره. امروز مثل اپراکمیك میمونه، شاید گرسنه‌م.»

«تو فقط خسته‌ای عزیزم حالت خوب میشه.»

درشکه جلو هتل نگاه‌داشت، یك نفر بیرون آمد که چمدانهایمان را بردارد.

گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»

روی کف خیابان پایین آمده بودیم وبه‌سوی هتل می‌رفتیم.

«من می‌دونم که حالت خوب میشه، تو فقط خسته‌ای. مدت درازی همینطوری بیدار مونده‌ی.»

«بهرحال فعلا اینجا هسیم.»

«آره، راسی حالا اینجا هسیم.»

دنبال پسرك پیشخدمت که چمدانها را در دست داشت به‌درون هتل رفتیم.

فصل سی و هشتم

درآن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در یك خانهٔ چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درختهای کاج در دامن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرمامی‌آمد، به‌طوری‌که صبح روی‌آب دوتا پارچی‌که توی قفسه بود یك‌ورقهٔ نازك یخ می‌بست.

خانم گوتینگن صبح زود به‌اتاق می‌آمد که پنجره‌هارا ببندد و دراجاق بلند چینی‌آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم‌گوتینگن به‌اتاق می‌آمد، چند تکه بزرگ هیزم برای اجاق و یك پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی‌که اتاق‌گرم شده‌بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان‌که دررختخواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم درجهت فرانسه رودخانه‌را ببینیم ودرپشت‌آن‌کوه‌هارا. روی قلهٔ‌کوهها برف‌بود ودریاچه رنگ‌خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانهٔ چوبی ، جاده‌ای ازکوه بالا می‌رفت . فرو - رفتگی جای چرخها و برآمدگی میان‌آنها از زور یخ‌بندان به سفتی‌آهن‌بود،

وراه،همچنان درمیان مه، یخ‌زده دور کوه می‌پیچید و بالا می‌رفت. تابه‌جایی می‌رسید که چمن بود و انبارها و اتاقهایی روی چمن درکنار جنگل ساخته شده بودکه رو به‌سوی دره داشت. دره عمیق بود و نهری در ته آن جریان داشت وبه دریاچه می‌ریخت. وهرگاه باد روی دره می‌وزید صدای جریان آب روی سنگها شنیده می‌شد.

گاهی ما از جاده خارج می‌شدیم و از یك راه‌بزرو به‌میان جنگل کاج می‌رفتیم. زمین جنگل زیرپای آدم نرم بود: یخ‌بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی‌ساخت؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم، چون که تخت و پاشنهٔ پوتین‌هامان میخ داشت ومیخهای پاشنه زمین یخ زده رانیش می‌زد و راهِ رفتن روی زمینهای یخ‌زده با پوتینهای میخ‌دار خوش بود وآدم خودرا قوی احساس می‌کرد، ولی راه‌رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه‌ای‌که ما درآن زندگی می‌کردیم‌کوه باشیب ملایمی پایین می‌رفت و به‌دشت کوچکی که درکنار دریاچه بود می‌رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می‌نشستیم و به پیچ وخمهای جاده در دامن کوه نگاه می‌کردیم و طبقه‌های تاکستان‌را روی این کوه‌پست‌ترمی‌دیدیم، وتاکهااکنون در زمستان همه خشك بودند وکشت‌زارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایینتر از تاکستانها، روی دشت باریك کنار دریاچه، خانه‌های شهر دیده می‌شد.

یك جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درختها مانند یك جفت بادبانهای قایق ماهیگیری به‌نظر می‌رسید. درآن‌سوی دریاچه‌کوه‌ها سر به‌هوا و شیب‌دار بودند و در انتهای دریاچه دشت درهٔ رون و دوسلسله کوه گسترده بود؛ ودر آن‌سوی دره، در جایی‌که کوه آن‌را قطع می‌کرد، دن دومید قرار داشت. کوه بلند و پربرفی بود وبرآن‌دره‌تسلط داشت، ولی‌آن‌قدر دوربود که سایه نمی‌انداخت.

هنگامی که آفتاب درخشان بود، ما ناهار را درایوان می‌خوردیم، ولی اوقات دیگر دراتاق کوچکی در طبقهٔ بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه‌اش بود غذا می‌خوردیم. در شهر کتاب ومجله فراوان بود و یك شماره از «هوبل» می‌خریدیم و بازیهای دونفری زیادی باکارت یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشستن ما بود. دو صندلی راحتی و یك میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و هنگامی که ظرفها از روی میز غذاخوری برچیده شده بود روی آن کارت بازی می‌کردیم. آقا و خانم گوتینگن در طبقهٔ پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شبها صدای حرف زدن آنهارا می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سرپیشخدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان پیشخدمت دختر کار می‌کرده وپولهاشان‌را پس‌اندازکرده بودند و این خانه را خریده بودند. یك پسر داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیشخدمت بشود. در یك هتل در زوریخ بود. در طبقهٔ پایین یك سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شبها ما صدای گاریها را می‌شنیدیم که در جادهٔ رو به‌روی خانه نگه می‌داشتند و آدمها از پله‌ها بالا می‌آمدند وبه سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشستن ما یك صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگاه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی به‌رختخواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباس‌هایم را کنده بودم پنجره را باز کردم و شب و ستاره‌های سرد و درختهای کاج را زیر پنجره می‌دیدم وهرچه دیرتر می‌توانستم به‌رختخواب می‌رفتم. باهوایی چنان سرد وزلال و شب دربیرون پنجره، توی رختخواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به‌یك علت است وخیلی آهسته، به‌طوری‌که کاترین بیدار نشود، لحاف پررا روی‌خود می -

کشیدم، وگرم زیر سبکی تازهٔ پوششهای نازك دوباره به‌خواب می‌رفتم. جنگ خیلی‌دور به‌نظرمی‌رسید. ولی من‌ازروزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز در کوهستانها می‌جنگند، چون‌که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می‌شدیم و به‌مونترو می‌رفتیم. راه بزروی بود که از کوه پایین می‌رفت، ولی این راه سرازیر بود و این بود که ما معمولا ازجاده می‌رفتیم و روی جادهٔ پهن وسفت، میان کشتزارها وبعد پایینتر، میان دیوارهای سنگی تاکستانها و باز هم پایینتر، میان خانه‌های دهکده راه می‌رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فونتا نیوان، وآن دیگر را فراموش کرده‌ام. بعد درآن جاده، از کنار یك قصر سنگی چهارگوش می‌گذشتیم که روی یك بریدگی در شکم کوهساری که طبقه‌های تاکستان روی آن بودقرار داشت. هرکدام از تاکها به‌یك چوب بسته بود که سرپا بایستد. تاکها خشك و قهوه‌ای بود. زمین برای برف آماده بود و دریاچه درآن پایین صاف‌گسترده و به‌رنگ فولادخاکستری بود. جاده راه درازی از قصر پایینتر می‌رفت و بعد به‌راست می‌پیچید و با شیب تند به‌مونترو سرازیر می‌شد و با سنگفرش پوشیده بود.

ما در مونترو کسی را نمی‌شناختیم. در کنار دریاچه قدم می‌زدیم و قوها و انبوه ماهیخوارها و چلچله‌های دریایی را می‌دیدیم که وقتی آدم نزدیك می‌شد می‌پریدند ودر حالی‌که به‌آب‌نگاه می‌کردند،جیغ می‌کشیدند. در میان دریاچه دسته‌های مرغابی شانه‌به‌سر، کوچك‌و تیره رنگ، شنا می‌کردند و به‌دنبال خود خطی در آب می‌کشیدند. در شهر ما در خیابان‌اصلی قدم می‌زدیم و ویترینهای مغازه‌هارا تماشا می‌کردیم. هتلهای بزرگ زیادی‌بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه‌ها بازبود و مردم از دیدن ما خیلی خوشوقت می‌شدند. یك آرایشگاه خوب هم بودکه کاترین برای اصلاح زلفهایش به‌آنجا رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می‌کرد خیلی خوش مشرب بود.

تنها کسی بود که ما در مونترو می‌شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به‌یك آبجو فروشی رفتم و آبجو سیاه مونیخ نوشیدم و روزنامه‌ها را خواندم: روزنامهٔ *Corriere della Sera* و روزنامه‌های انگلیسی و امریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلانها را سیاه کرده بودند، برای اینکه از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامه‌ها برای خواندن بد بود. وضع همه چیز در همه‌جا خیلی بد بود. من با یك ظرف سنگین آبجوسیاه و یك پاکت کاغذ مومی پر از نان خشك نمك سود که سرش را باز کرده بودم در گوشهٔ مغازه تکیه دادم و نانهارا برای مزهٔشوری که می‌داد و آبجو را خوش مزه می‌ساخت خوردم و دربارهٔ هرج و مرج چیز خواندم. فکر می‌کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بود که روزنامه‌ها را دوباره روی چهارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره‌ای بود و سنگهای خانه‌ها یخ زده می‌نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می‌زد. من در اتاقك آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان انگیز بود و کاترین لبخند می‌زد و با من حرف می‌زد وصدای من ازهیجان کمی کلفت شده بود. انبرکها صدای خوشایندی داشتند و من کاترین را درسه آینه می‌دیدم و درون آن اتاقك گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین‌را مرتب کرد وکاترین درآینه نگاه کرد و آن‌را تغییر داد، چندتا سنجاق برداشت وچندتا گذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم که این‌قدر طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این‌طور نیست مسیو؟»

گفتم: «چرا.»

بیرون رفتیم و رو به‌بالای خیابان راه افتادیم. هوا سرد وزمستانی بود و باد می‌وزید. گفتم: «عزیزم، چقدر تورو دوست دارم.»

کاترین گفت: «روزهای خوشی می گذرونیم، نه؟ نگاه‌کن. بیا بریم یه‌جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه. کوچیك نگرش می‌داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو، لات.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی‌کم اسباب زحمت میشه. دکتر میگه‌آبجو برام خوبه، کوچیك نگرش می‌داره.»

«اگه‌به‌قدر کافی کوچیك نگرش داری، پسرهم‌باشه، ممکنه سوار کار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به‌نظرم اگه ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید باهم ازدواج کنیم.» در آبجو فروشی پشت میزگوشه مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تاریك می‌شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می‌آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه. شکمم خیلی پیداس. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ‌کس نمیرم.»

«کاشکی ازدواج کرده بودیم.»

«به‌نظرم بهتر بود. ولی آخر چه‌وقت می‌تونستیم، عزیزم؟»

«نمیدونم.»

«من یك‌چیزرو می‌دونم: من بااین ریخت وهیأت‌عالی زنهای‌شوهردار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریختت مثل زنهای شوهردار نیس.»

«چرا، هس عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اولمونه یانه. من دروغ گفتم. گفتم نه. ما دوتا پسر ودوتا دختر هم داریم.»

«پس کی ازدواج‌می‌کنیم؟»

«بعد از اینکه من دوباره شکمم کوچیك شد، دیگه هروقت بخوایم. امامی‌خوایم یه‌عروسی خیلی عالی بگیریم که همه فکرکنن ما چه زن و شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیسی؟»

«عزیزم، آخه من چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که من‌احساس ناراحتی کردم همون وقتی بودکه در میلان خودمو‌رو مثل یك فاحشه احساس کردم، و اونم همش هفت‌دقیقه طول کشید از این‌گذشته تقصیر مبل و زینت اتاق بود. من برای توزن خوبی نیسم؟»

«تو زن‌ماهی هستی.»

«پس بی‌خود رسمی نشو عزیزم. من همین که شکمم کوچیك شد بات ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به‌نظر تو من یه آبجو دیگه بخورم خوبه؟ دکتر می‌گفت کفل من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولوروکوچیك نگرش داریم بهتره.»

من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشار خونم خیلی عالیه، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف کرد.»

«راجع به‌اینکه کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاهیچ. گفت‌نباید اسکی بازی‌کنم.»

«کاملا درسته.»

«گفت اگه قبلا اسکی بازی نکردم، حالا خیلی دیره که شروع کنم. گفت اگه نیفتم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»

«دکتر چاخان دل گندیه.»

«نه، راستی خیلی خوب بود. وقتی بچه اومد، همون خودشو خبر

می‌کنیم.»

«ازش‌نپرسیدی بایدازدواج کنی یانه؟»

«نه. بش‌گفتم ما چهار ساله ازدواج کرده‌یم. میدونی عزیزم، اگه‌ما ازدواج کنیم، اون‌وقت من امریکایی میشم؛ هروقت طبق‌قانون امریکاازدواج کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این‌رو ازکجا فهمیدی؟»

«از تقویم بین‌المللی نیویورك، توکتابخونه.»

«تو عجب دختری هسی.»

«من خیلی خوشوقت میشم که امریکایی بشم. میریم امریکا، نه عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هسی.»

«یه چیز دیگه هس که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیس.»

«کشتارگاه؟»

«نه. یادم نیس.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجارم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«دروازهٔ طلایی! اینجاس که می‌خوام ببینم. دروازهٔ طلایی کجاس؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکورو ببینم.»

«خیلی خوب. میریم اونجا»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. میای بریم؟»

«کمی بعد از ساعت پنج یك قطار میره.»

«پس بااون قطار بریم.»

«خیلی خوب. اول من یه‌آبجو دیگه می‌خورم.»

هنگامی‌که بیرون رفتیم‌که رو به‌بالای خیابان بریم و از پله‌ها بالا برویم و وارد ایستگاه بشویم هوا خیلی سردبود. باد سردی از درهٔ رون‌می‌آمد. در ویترینهای مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد یك خیابان بالاتر شدیم و بعد از یك پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغهایش روشن بود. یك صفحهٔ‌مدور بود که نشان می‌داد چه وقت قطار حرکت‌می‌کند. عقربك ده دقیقه از پنج گذشته رانشان می‌داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی‌که سوار شدیم من دیدم‌که راننده وبلیط‌فروش از مغازهٔ شراب فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می‌شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به‌درون آمد.

پرسیدم: «کت، خسته‌ای؟»

«نه حالم خیلی عالیه.»

«سواری با قطار زیاد طول نمی‌کشه.»

«من دوس دارم. برای من نگران نباشی، عزیزم؛ من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. یکروز صبح بیدار شدیم و داشت برف می‌بارید. ما در رختخواب ماندیم و آتش توی اجاق زبانه می‌کشید و ما باریدن برف را تماشا می‌کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و هیزمهای بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می‌گفت که طرفهای نیمه‌شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به‌بیرون نگاه کردم، اما نمی‌توانستم آن سوی جاده را ببینم. وحشیانه باد می‌وزید و برف می‌بارید. به رختخواب برگشتم و خوابیدیم و

حرف زدیم.

کاترین گفت: «کاشکی من می‌تونسم اسکی بازی کنم. چقد بده که آدم نتونه اسکی بازی کنه.»

«یك سرسرك می‌گیریم و از سرازیری خیابان پایین میریم. این برای تو ضررش بیش از ماشین سواری نیس.»

«تکون نداره؟»

«می بینیم.»

«خدا کنه تکون نداشته باشه.»

«کمی بعد تو برف قدم می‌زنیم.»

کاترین گفت: «قبل از ناهار، تا اشتهامون باز بشه.»

«من که همیشه گرسنه‌م.»

«منم همین‌طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری‌که نتوانستیم راه دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به‌دنبال خود راهی باز کردم ولی هنگامی‌که به آنجا رسیدیم دیدیم که به‌قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد می‌آمد،به‌طوری‌که به‌سختی‌می‌توانستیم ببینیم و به مهمانخانهٔ کوچك پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برفهارا از همدیگر تکاندیم و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.

دختر پیشخدمت گفت: «توفان سختیه.»

«بله.»

«امسال خیلی دیر برف اومد.»

«بله.»

کاترین گفت: «من یك‌تیکه شوکولات بخورم یا اینکه حالا خیلی نزدیك بوقت ناهاره؟ من همیشه گرسنه‌م.»

«چرا آنجا را ترك كرديد؟»

«ميخوايم ورزش زمستونى بكنيم. در زمـان جنگ كه آدم نمى‌تونه معمارى بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش مى‌كنم همين‌جاكه هستيد باشيد.» باگذرنامه‌هاى ما به‌اتاقهاى پشتى اداره رفت.

كاترين گفت: «عزيزم، چقدر عالى سرهم‌بندى كردى. رو همين‌خط ادامه بده.اومده‌يم براى ورزشهاى زمستونى.»

«تو از نقاشى چيزى سرت ميشه؟»

كاترين گفت: «روبنس.»

گفتم: «زنهاى گنده وچاق.»

گفت: «تيسين.»

گفتم: «موهاى طلايى. مانتنا چطور؟»

گفت: «از مشكلاش نپرس. گرچه اينو بلدم- خيلى دردناك.»

گفتم: «خيلى دردناك، پراز سوراخ ميخ.»

گفت: «مى‌بينى چه زن خـوبى دارى؟ مى‌تونم با اين گمرك‌چيهـاى جنابعالى راجع به‌نقاشى هم صحبت كنم.»

گفتم: «اينا، اومدش.» ستوان لاغر، درازاى‌ادارهٔ گمرك را پيمـود و آمد. گذرنامه‌هارا در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به لوكارنو بفرستم. مى‌تونيد يك درشكه بگيريد، يك سرباز هم باشما مياد.»

گفتم: «خيلى‌خوب. قايق چطور.»

«قايق توقيف شده. توى اون چمدانها چى داريد؟»

درون هردوچمدان‌را وارسى كرد ويك‌چتول كنياك‌را برداشت. پرسيدم:

«مى‌فرمايين يه‌گيلاس باهم بزنيم؟»

«نخير، متشكرم.» راست ايستاد. «چقدر پول داريد؟»

«دوهزاروپانصد لير.» در قيافه‌اش تأثير خوبى بخشيد.

«دختر عموتان چقدر دارن؟»

كاترين كمى بيش از هزارودويست لير داشت. ستوان راضى شد واز غرور رفتارش نسبت بما كاسته شد.

گفت: «اگه براى ورزشهاى زمستونى ميريد، ونگن جاشه. پدرم هتـل خيلى خوبى در ونگن داره. هتلش هميشه هم بازه.»

گفتم: «بسيار خوبه. ممكنه اسم هتل‌رو به‌من بدين؟»

«روى يك‌كارت مى‌نويسم.» كارت را خيلى باادب بمن داد.

«سرباز شمارو به‌لوكارنو ميبره. گذرنامه‌هاتونرا خودش نگهمى‌داره. از اين موضوع متأسفم، ولى خوب، لازمه. من اميدوارم‌كه در لـوكارنو به شما يك ويزا يا اجازهٔ اقامت بدهند.»

گذرنامه‌ها را به سرباز داد و ما چمدانها را برداشتيـم و در دهكـده راه افتاديم كه درشكه خبر كنيم. ستوان به سرباز گفت: «هى،» و چيزى به يك لهجهٔ آلمانى به‌او گفت. سرباز تفنگش‌را به‌پشتش حمايل‌كرد وچمدانها را برداشت.

من به‌كاترين گفتم: «كشور معركه‌ايست.»

«چقدر راحته.»

به‌ستوان گفتم: «خيلى متشكرم.»او دستش را تكان داد.

گفت: «در خدمت سركار حاضرم.» ما به دنبال نگهبان خودمـان به دهكده رفتيم.

با يك درشكه به لوكارنو رفتيم و سرباز روى صندلى جلو پهلـوى راننده نشسته بود. در لوكارنو به ما بد نگذشت. از ما بـازجويى كردند. ولى با ادب بودند، چون‌كه ما گذرنامه وپول داشتيم. فكر نمى‌كنيم‌كه يك

کلمه از داستان را باور کردند و احمقانه به‌نظرم رسید، ولی مثـل دادگاه بود، حرف منطقی به‌درد نمی‌خورد، یك حرف اداری وفنی به‌دردمی‌خوردکه آدم به‌همان‌بچسبد، بدون اینکه آن‌را توجیه کند. ولی ما گذرنـامه داشتیم و پول را هم خرج می‌کردیم. بنابراین ویزای موقت به‌ما دادند، در هر موقع، ممکن بود این ویزا پس گرفته شود، ما می‌بایست هرجـا می‌رویم، به پلیس گزارش بدهیم.

«می‌توانیم هرجا بخواهیم برویم؟»

«بله. کجا می‌خواهید بروید؟»

«کت، کجا می‌خوای بری؟»

«مونترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگیه. من فکر می‌کنم اینجـارو خواهید پسندید.»

یك مأمور دیگر گفت: «همینجا درلوکارنو هم‌جای خیلی قشنگ‌هس. من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی خواهید پسندید. لوکارنو جای خیلی خوبی‌ست.»

«ما یه‌جایی دوس داریم که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«مونترو ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی ببخشید. من اهل مونترو هسم. درخط‌آهن مونترو اوبرلندبرنواخیلی هم‌خوب ورزش زمستونی هس. برای شما صحیح نیست که این‌رو انکار کنید.»

«من انکار نمی‌کنم. من همین‌قدر عرض می‌کنم در مونتـرو ورزش زمستونی نیست.»

مـأور دیگر گفت: «من اعتراض می‌کنم. من به این حرف اعتراض می‌کنم.»

«من این حرف‌رو تأکید می‌کنم.»

«من به‌این حرف اعتراض می‌کنم. من خودم توی خیابانهای مونترو لوژ سواری کردم؛ نه یك‌دفعه، بلکه چندین دفعه. لوژسواری مسلماً ورزش زمستونیه.»

مأمور دیگر روبه‌من کرد:

«قربـان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژ سواریه؟ من عـرض می‌کنم که درلوکارنو بهشما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دیدکه‌هوا سالم ومحیط جذابه. اینجارا خیلی خواهید پسندید.»

«آقا اظهار تمایل کردهن که به مونترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می‌کنید؟ اصلا تا حالا اسم لوژسواری را هم نشنیدهن!»

این بـرای مأمور دوم خیلـی ارزش داشت. از این موضوع راضی شده بود.

مأمور اولی گفت: «لوژسواری یعنی توبوگان سواری.»

مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخـالفت کنم. بـاید باز هم مخـالفت کنم. توبوگـان خیلی بالوژ فرق داره. توبوگـان رودر کانادا با چوبهای پهن میسازن. لوژ یك سرسرك معمولیه. دقت هم خـوب چیزیست.»

من پرسیدم: «ما نمیتونیم توبوگان سوار شیم؟»

مأمور اولی گفت: «البته می‌تونین توبوگان سوارشین. خیلی‌هم‌خوب می‌تونین. توبوگانهای کانادایی خیلی خوب در مونترو می‌فروشن. برادران اوخ توبوگان می‌فروشن. خودشون توبوگان وارد می‌کنن.»

مأمور دوم رویش‌را برگرداند و گفت: «توبوگان سواری یك پیـست مخصوص لازم داره. توی خیـابانهای مونتروکه نمیشه توبوگان سوار شد.

wWw.98iA.Com

اینجا درکجا میمونین؟»

گفتم: «نمیدونیم. ما تازه از بریساگو وارد شده‌یم. درشکه بیرون وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به مونترو برید اشتباهی نکرده اید. هوا رو خوش وزیبا خواهید دید. موقع رفتن به‌ورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی می‌خواید، به انگادین یابمورن خواهید رفت. من باید برضد این موضوع‌که به‌شماتوصیه می‌کنندکه برای ورزش زمستونی به‌مونترو برید، اعتراض کنم.»

«در لمزاوان، بالای مونترو، همه‌جور ورزش زمستونی عالی هست.» هوادار مونترو به همکارش چشم دوخت.

من‌گفتم: «آقایان، متأسفانه ماباید‌بریم. دختر عموی‌من خیلی خسته‌س ما به‌مونترو هم سری می‌زنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من به‌شما تبریك میگم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم‌که شما از ترك‌گفتن لوکارنومتأسف خواهید شد. به‌هرحال،شما درمونتروورود خودرا به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد. خواهید دیدکه همهٔ اهالی رفتارشون با ادب و دوستانه‌ست.»

گفتم: «از هردوی شما خیلی متشکرم. توصیه‌های شمارو ما خیلی‌مغتنم می‌دونیم.»

کاترین گفت: «خداحافظ. از هردوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در بما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لوکارنو کمی سردبود. از پله‌ها پایین رفتیم وسوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه برخدا، نمی‌شد زودتر خودمونو خلاص کنیم؟»

من نام هتلی‌راکه یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بسته‌هارا برداشت.

کاترین گفت: «سربازه رو فراموش کردی.» سرباز پهلوی درشکه ایستاده بود، یك اسکناس ده‌لیری به او دادم و گفتم: «هنوز پول سویسی ندارم.» تشکرکرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما به‌سوی هتل رفتیم.

من از کاترین پرسیدم: «چطور شدکه تو مونترو را انتخاب کردی؟ واقعاً می‌خوای بریم اونجا؟»

گفت: «اولین جایی بود که به‌فکرم رسید: جای بدی نیس، میتونیم اون بالا توی کوهها یه‌جایی پیدا کنیم.»

«خوابت میاد؟»

«همین حالا خوابم میاد.»

«یه خواب خوبی می‌کنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی گذروندی.»

کاترین گفت: «به‌من خیلی خوش گذشت. مخصوصاً وقتی‌که چترِرو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هسی که ما حالا در سویس هسیم.»

«نه، می‌ترسم بیدار بشم، ببینم که راس نیس.»

«منهم همین‌طور.»

«راسته، نه عزیزم؟ من‌که حالا بادرشکه نمیرم به‌ایستگاه میلان‌که باتو خداحافظی کنم.»

«انشاءالله که این‌طور نیس.»

«این حرف رو نزن. منو میترسونه. شاید داریم به همونجا میریم.»

گفتم: «من اینقد بیحالم که نمیدونی.»

«بذار دستاتو ببینم.»

دستهایم را جلو آوردم، هر دو دستم کوفته و پوست کنده شده بود.

گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقدسات بی‌احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کله‌ام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاك رفته بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می‌رفت.

کاترین گفت: «دستهای بیچاره.»

گفتم: «دس بشون نزن، به‌خدا اصلا نمی‌دونم کجا هسیم. درشکه‌چی کجا داریم میریم؟» راننده اسبهایش‌را نگاه‌داشت.

«میریم هتل متروپل، مگه نمیخواین برین اونجا؟»

گفتم: «چرا. طوری نیس کت.»

«طوری نیس عزیزم، عصبانی‌نشو، به‌خواب خوبی میریم، فردا دیگه سرت گیج نمیره.»

«حالا که سرم خوب گیج میره. امروز مثل اپراکمیك میمونه، شاید گرسنه‌م.»

«تو فقط خسته‌ای عزیزم حالت خوب میشه.»

درشکه جلو هتل نگاه‌داشت، یك نفر بیرون آمد که چمدان‌هایمان را بردارد.

گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»

روی کف خیابان پایین آمده بودیم وبه‌سوی هتل می‌رفتیم.

«من می‌دونم که حالت خوب میشه، تو فقط خسته‌ای. مدت درازی همینطوری بیدار مونده‌ی.»

«بهرحال فعلا اینجا هسیم.»

«آره، راسی حالا اینجا هسیم.»

دنبال پسرك پیشخدمت که چمدانها را در دست داشت به‌درون هتل رفتیم.

wWw.98IA.Com

فصل سی و هشتم

درآن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در یك خانهٔ چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درختهای کاج در دامن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرمامی‌آمد، به‌طوری که صبح روی‌آب دوتا پارچی که توی قفسه بود یك‌ورقهٔ نازك یخ می‌بست.

خانم گوتینگن صبح زود به‌اتاق می‌آمد که پنجره‌هارا ببندد و دراجاق بلند چینی‌آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم‌گوتینگن به‌اتاق می‌آمد، چند تکه بزرگ هیزم برای اجاق و یك پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی که اتاق‌گرم شده‌بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان که دررختخواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم درجهت فرانسه رودخانه‌را ببینیم ودرپشت‌آن‌کوه‌هارا. روی قلهٔ‌کوهها برف‌بود ودریاچه رنگ‌خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانهٔ چوبی ، جاده‌ای ازکوه بالا می‌رفت . فرو ـ رفتگی جای چرخها و برآمدگی میان‌آنها از زور یخ‌بندان به سفتی‌آهن‌بود،

وراه،همچنان درمیان مه، یخ‌زده دور کوه می‌پیچید وبالا می‌رفت.تابه‌جایی می‌رسید که چمن بود و انبارها و اتاقهایی روی چمن درکنار جنگل ساخته شده بودکه رو به‌سوی دره داشت. دره عمیق بود و نهری در ته آن جریان داشت وبه دریاچه می‌ریخت. وهرگاه باد روی دره می‌وزید صدای جریان آب روی سنگها شنیده می‌شد.

گاهی ما از جاده خارج می‌شدیم و از یك راه‌بزرو به‌میان جنگل کاج می‌رفتیم. زمین جنگل زیرپای آدم نرم بود: یخ‌بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی‌ساخت؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم، چون که تخت و پاشنهٔ پوتین‌هامان میخ داشت ومیخهای پاشنه زمین یخ زده رانیش می‌زد و راه رفتن روی زمینهای یخ‌زده با پوتینهای میخ‌دار خوش بود وآدم خودرا قوی احساس می‌کرد، ولی راه‌رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه‌ای‌که ما درآن زندگی می‌کردیم‌کوه باشیب ملایمی پایین می‌رفت و به‌دشت کوچکی که درکنار دریاچه بود می‌رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می‌نشستیم و به پیچ وخمهای جاده در دامن کوه نگاه می‌کردیم و طبقه‌های تاکستانرا روی این کوه‌پست‌ترمی‌دیدیم،وتاکهااکنون در زمستان همه خشك بودند وکشت‌زارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایینتر از تاکستانها، روی دشت باریك کنار دریاچه، خانه‌های شهر دیده می‌شد.

یك جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درختها مانند یك جفت بادبانهای قایق ماهیگیری به‌نظر می‌رسید. درآن‌سوی دریاچه‌کوه‌ها سر به‌هوا و شیبدار بودند و در انتهای دریاچه دشت درهٔ رون و دوسلسله کوه گسترده بود؛ ودر آن‌سوی دره، در جایی‌که کوه آن‌را قطع می‌کرد، دن دومید قرار داشت. کوه بلند و پربرفی بود وبرآن‌دره‌تسلط داشت، ولی‌آن‌قدر دوربود که سایه نمی‌انداخت.

هنگامی که آفتاب درخشان بود، ما ناهار را درایوان می‌خوردیم، ولی اوقات دیگر دراتاق کوچکی در طبقهٔ بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه‌اش بود غذا می‌خوردیم. در شهر کتاب ومجله فراوان بود و یك شماره از «هوبل» می‌خریدیم و بازیهای دونفری زیادی باکارت یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشستن ما بود. دو صندلی راحتی و یك میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و هنگامی که ظرفها از روی میز غذاخوری برچیده شده بود روی آن کارت بازی می‌کردیم. آقا و خانم گوتینگن در طبقهٔ پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شبها صدای حرف زدن آنهارا می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سرپیشخدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان پیشخدمت دختر کار می‌کرده و پولهاشان‌را پس‌اندازکرده بودند و این خانه را خریده بودند. یك پسر داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیشخدمت بشود. در یك هتل در زوریخ بود. در طبقهٔ پایین یك سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شبها ما صدای گاریها را می‌شنیدیم که در جادهٔ رو به‌روی خانه نگه می‌داشتند و آدمها از پله‌ها بالا می‌آمدند وبه سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشستن ما یك صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگاه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی‌به‌رختخواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباسهایم را کنده بودم پنجره را باز کردم و شب و ستاره‌های سرد و درختهای کاج را زیر پنجره می‌دیدم وهرچه دیرتر می‌توانستم به‌رختخواب می‌رفتم. باهوایی چنان سرد وزلال و شب دربیرون پنجره، توی رختخواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به‌یك علت است وخیلی‌آهسته، به‌طوری‌که کاترین بیدار نشود، لحاف پررا روی‌خود می -

کشیدم، وگرم زیر سبکی تازهٔ پوششهای نازك دوباره‌به‌خواب می‌رفتم. جنگ خیلی‌دور به‌نظرمی‌رسید. ولی من‌ازروزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز درکوهستانها می‌جنگند، چون‌که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می‌شدیم و به‌مونترو می‌رفتیم. راه بزروی بود که از کوه پایین می‌رفت، ولی این راه سرازیر بود و این بود که ما معمولا ازجاده می‌رفتیم و روی جادهٔ پهن وسفت، میان کشتزارها وبعد پایینتر، میان دیوارهای سنگی تاکستانها و باز هم پایینتر، میان خانه‌های دهکده راه می‌رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فونتا نیوان، وآن دیگر را فراموش کرده‌ام. بعد درآن جاده، از کنار یك قصر سنگی چهارگوش می‌گذشتیم‌که روی یك بریدگی در شکم کوهساری که طبقه‌های تاکستان روی آن بودقرار داشت. هرکدام از تاکها به‌یك چوب بسته بود که سرپا بایستد. تاكها خشك و قهوه‌ای بود. زمین برای برف آماده بود و دریاچه درآن پایین صاف‌گسترده و به‌رنگ فولادخاکستری بود. جاده راه درازی از قصر پایینتر می‌رفت و بعد به‌راست می‌پیچید و با شیب تند به‌مونترو سرازیر می‌شد و با سنگفرش پوشیده بود.

ما در مونترو کسی را نمی‌شناختیم. در کنار دریاچه قدم می‌زدیم و قوها و انبوه ماهیخوارها و چلچله‌های دریایی را می‌دیدیم‌که وقتی آدم نزدیك می‌شد می‌پریدند ودر حالی‌که به‌آب‌نگاه می‌کردند،جیغ می‌کشیدند. در میان دریاچه دسته‌های مرغابی شانه‌به‌سر، کوچك‌و تیره رنگ، شنا می‌کردند و به‌دنبال خود خطی در آب می‌کشیدند. در شهر ما در خیابان‌اصلی قدم می‌زدیم و ویترینهای مغازه‌هارا تماشا می‌کردیم. هتلهای بزرگ زیادی‌بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه‌ها بازبود و مردم از دیدن ما خیلی خوشوقت می‌شدند. یك آرایشگاه خوب هم بودکه کاترین برای اصلاح زلفهایش به‌آنجا رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می‌کرد خیلی خوش مشرب بود.

تنها کسی بود که ما در مونترو می‌شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به‌یك آبجو فروشی رفتم و آبجو سیاه مونیخ نوشیدم و روزنامه‌ها را خواندم: روزنامهٔ *Corriere della Sera* و روزنامه‌های انگلیسی و امریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلانها را سیاه کرده بودند، برای اینکه از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامه‌ها برای خواندن بد بود. وضع همه چیز در همه‌جا خیلی بد بود. من با یك ظرف سنگین آبجوسیاه و یك پاکت کاغذ مومی پر ازنان خشك نمك سودکه سرش را باز کرده بودم در گوشهٔ مغازه تکیه دادم ونانهارا برای مزهٔشوری که می‌داد و آبجو را خوش مزه می‌ساخت خوردم و دربارهٔ هرج و مرج چیز خواندم. فکر می‌کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بودکه روزنامه‌ها را دوباره روی چهارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره‌ای بود و سنگهای خانه‌ها یخ زده می‌نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می‌زد. من در اتاقك آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان انگیز بود وکاترین لبخند می‌زد وبا من‌حرف می‌زد وصدای من ازهیجان کمی کلفت شده بود. انبرکها صدای خوشایندی‌داشتند و من‌کاترین را درسه‌آیینه می‌دیدم و درون آن اتاقك گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین‌را مرتب کرد وکاترین درآیینه نگاه کرد وآن‌را تغییر داد، چندتا سنجاق برداشت وچندتاگذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم‌که این‌قدر طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این‌طور نیست مسیو؟»

گفتم: «چرا.»

بیرون رفتیم و رو به‌بالای خیابان راه افتادیم. هوا سرد وزمستانی بود و باد می‌وزید. گفتم: «عزیزم، چقدر تورو دوست دارم.»

کاترین گفت: «روزهای خوشی می گذرونیم، نه؟ نگاه‌کن. بیا بریم به‌جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه. کوچیك نگرش می‌داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو، لات.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی‌کم اسباب زحمت میشه. دکتر میگه‌آبجو برام خوبه، کوچیك نگرش می‌داره.»

«اگه‌به‌قدر کافی کوچیك نگرش داری، پسرهم‌باشه، ممکنه سوارکار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به‌نظرم اگه‌ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید باهم ازدواج کنیم.» در آبجو فروشی پشت میزگوشه مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تاریك می‌شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می‌آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه. شکمم خیلی پیداس. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ‌کس نمیرم.»

«کاشکی ازدواج کرده بودیم.»

«به‌نظرم بهتر بود. ولی آخر چه‌وقت می‌تونستیم، عزیزم؟»

«نمیدونم.»

«من یك‌چیزرو می‌دونم: من بااین ریخت وهیأت‌عالی زنهای‌شوهردار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریختت مثل زنهای شوهردار نیس.»

«چرا، هس عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اولمونه یانه. من دروغ گفتم. گفتم نه. ما دوتا پسر ودوتا دختر هم داریم.»

«پس کی ازدواج‌می‌کنیم؟»

«بعد از اینکه من دوباره شکمم کوچیك شد، دیگه هـروقت بخوایم. ما می‌خوایم یه‌عروسی خیلی عالی بگیریـم که همه فکرکنن ما چه زن و شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیسی؟»

«عزیزم، آخه من چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که من‌احساس ناراحتی کردم همون وقتی بود که در میلان خودم‌رو مثل یك فاحشه احسـاس کردم، و اونم همش هفت‌دقیقه طول کشید از این‌گذشته تقصیر مبل و زینت اتـاق بود. من برای توزن خوبی نیسم؟»

«تو زن‌ماهی هستی.»

«پس بی‌خود رسمی نشو عزیزم. من همین که شکمم کـوچیك شد بات ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به‌نظر تو من یه آبجو دیگه بخـورم خوبه؟ دکتر می‌گفـت کفل من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولورو کوچیك نگرش داریم بهتره.»

من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشار خونم خیلی عالیه، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف کرد.»

«راجع به‌اینکه کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاهیچ. گفت‌نباید اسکی بازی‌کنم.»

«کاملا درسته.»

«گفت اگـه قبلا اسکی بازی نکردم، حالا خیلی دیره که شـروع کنم. گفت اگـه نیفتم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»

«دکتر چاخان دل گندیه.»

«نه، راستی خیلی خوب بود. وقتـی بچه اومد، همون خودشو خبر

می‌کنیم.»

«ازش نپرسیدی بایدازدواج کنی یانه؟»

«نه. بش گفتم ما چهار ساله ازدواج کرده‌یم. میدونی عزیزم، اگهما ازدواج کنیم، اون‌وقت من امریکایی میشـم؛ هروقت طبق‌قانون امریکاازدواج کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این‌رو ازکجا فهمیدی؟»

«از تقویم بین‌المللی نیویورك، توکتابخونه.»

«تو عجب دختری هسی.»

«من خیلی خوشوقت میشم که امریکایی بشم. میریم امریکـا، نه عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هسی.»

«یه چیز دیگه هس که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیس.»

«کشتارگاه؟»

«نه. یادم نیس.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجارم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«دروازهٔ طلایی! اینجاس که می‌خوام ببینم. دروازهٔ طلایی کجاس؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکورو ببینم.»

«خیلی خوب. میریم اونجا»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. میای بریم؟»

«کمی بعد از ساعت پنج یك قطار میره.»

«پس با اون قطار بریم.»

«خیلی خوب. اول من یه آبجو دیگه می‌خورم.»

هنگامی که بیرون رفتیم که رو به‌بالای خیابان بریم و از پله‌ها بالا برویم و وارد ایستگاه بشویم هوا خیلی سرد بود. باد سردی از درهٔ رون می‌آمد. در ویترینهای مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد یك خیابان بالاتر شدیم و بعد از یك پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغهایش روشن بود. یك صفحهٔ مدور بود که نشان می‌داد چه وقت قطار حرکت می‌کند. عقربك ده دقیقه از پنج گذشته را نشان می‌داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی که سوار شدیم من دیدم که راننده و بلیط‌فروش از مغازهٔ شراب فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می‌شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به‌درون آمد.

پرسیدم: «کت، خسته‌ای؟»

«نه حالم خیلی عالیه.»

«سواری با قطار زیاد طول نمی‌کشه.»

«من دوس دارم. برای من نگران نباشی، عزیزم؛ من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. یك‌روز صبح بیدار شدیم و داشت برف می‌بارید. ما در رختخواب ماندیم و آتش توی اجاق زبانه می‌کشید و ما باریدن برف را تماشا می‌کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و هیزمهای بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می‌گفت که طرفهای نیمه‌شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به‌بیرون نگاه کردم، اما نمی‌توانستم آن سوی جاده را ببینم. وحشیانه باد می‌وزید و برف می‌بارید. به رختخواب برگشتم و خوابیدیم و

حرف زدیم.

کاترین گفت: «کاشکی من می‌تونسم اسکی بازی کنم. چقد بده که آدم نتونه اسکی بازی کنه.»

«یك سرسرك می‌گیریم و از سرازیری خیابان پایین میریم. این برای تو ضررش بیش از ماشین سواری نیس.»

«تکون نداره؟»

«می بینیم.»

«خدا کنه تکون نداشته باشه.»

«کمی بعد تو برف قدم می‌زنیم.»

کاترین گفت: «قبل از ناهار، تا اشتهامون باز بشه.»

«من که همیشه گرسنه‌م.»

«منم همین‌طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری که نتوانستیم راه دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به‌دنبال خود راهی باز کردم ولی هنگامی که به آنجا رسیدیم دیدیم که به‌قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد می‌آمد، به‌طوری که به‌سختی می‌توانستیم ببینیم و به مهمانخانهٔ کوچك پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برفهارا از همدیگر تکاندیم و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.

دختر پیشخدمت گفت: «توفان سختیه.»

«بله.»

«امسال خیلی دیر برف اومد.»

«بله.»

کاترین گفت: «من یك‌تیکه شوکولات بخورم یا اینکه حالا خیلی نزدیك به‌وقت ناهاره؟ من همیشه گرسنه‌م.»

گفتم: «یك تیکه بخور.»

کاترین گفت: «پس یه‌دونه فندقدار می‌خورم.»

دختر گفت: «شوکولات فندق‌دار خیلی خوبه. من اینو ازهمه‌جورش بیشتر دوس دارم.»

من گفتم: «من یه‌ورموت دیگه می‌خورم.»

هنگامی‌که بیرون آمدیم که رو به‌بالای خیابان برگردیم خط جای پای ما از برف پرشده بود. فقط فرو رفتگیهای محوی در جای سوراخها دیده می‌شد. برف به صورتهایمان می‌پاشید، به طوری که بسختی می‌دیدیم، خودمان را تکاندیم و برای ناهار داخل شدیم. آقای گوتینگن ناهار را آورد.

گفت: «فردا اسکی برقراره. آقای هنری، شما اسکی‌بازی می‌کنید؟»

«نه، ولی میخوام یاد بگیرم.»

«خیلی آسون یاد خواهید گرفت. پسر من موقع کریسمس میاد اینجا به‌شما یادمیده.»

«بسیار خوب. چه‌وقت میاد؟»

«فردا شب.»

پس از ناهار، هنگامی‌که‌در آن اتاق پهلوی اجاق نشسته بودیم و از پنجره به‌برف که بیرون می‌بارید نگاه می‌کردیم، کاترین گفت: «عزیزم، دلت نمیخواد یه گشتی خودت تنها بری، با مردها باشی، اسکی بازی کنی؟»

«نه. چرا دلم بخواد؟»

«خوب، گاهی فکر می‌کنم دلت میخواد غیر از من کسان دیگه‌رم ببینی؟»

«تو دلت می‌خواد کسان دیگه‌رو ببینی؟»

«نه!»

«منم نمیخوام.»

«می‌دونم. اما تو غیر از منی. من بار دارم، این منو قانع می‌کنه که کاری نکنم. من می‌دونم حالا خیلی احمق شده‌ام و خیلی حرف می‌زنم. فکر می‌کنم تو یه‌مدتی برای خودت بری بیرون ازمن خسته نشی.»

«تو میخوای من برم؟»

«نه، من میخوام تو بمونی.»

«من همین کارو خواهم کرد.»

گفت: «پاشو بیا اینجا، میخوام به ورم سرت دس بزنم، چقدر ورم کرده.» انگشتش را روی آن مالید: «عزیزم، دلت میخواد ریش بذاری؟»

«تو دوس داری بذارم؟»

«برای تفنن خوبه. دلم میخواد تورو باریش ببینم.»

«خیلی‌خوب. ریشی میذارم. ازهمین‌حالا شروع می‌کنم، همین‌دقیقه. فکر خوبیه، برای من خودش یه‌کاریه.»

«از اینکه کاری نداری بکنی ناراحت شده‌ای؟»

«نه بیکاری‌رو دوس دارم. من که زندگی خوشی دارم، تو چطور؟»

«من که زندگیم ماهه، ولی می‌ترسیدم نکنه حالا که شکمم‌گنده شده، برای تو سرخر شده باشم.»

«اوه، کت. نمی‌دونی من چقدر دیوونهٔ توام.»

«با این ریختم؟»

«با همین ریختی‌که هسی. به‌من که خیلی خوش‌میگذره. زندگی‌خوبی نداریم؟»

«من که دارم، ولی گفتم نکنه تو ناراحت باشی.»

«نه. بعضی وقتا راجع به جبهه و راجع به مردمی که می‌شناسم فکر می‌کنم، ولی ناراحت نمیشم. راجع به‌هیچ‌چیزی زیاد فکر نمی‌کنم. راجع به رینالدی و کشیش و خیلی از آدمایی که می‌شناسم. اما زیاد راجع به اونا فکر نمی‌کنم، نمیخوام راجع به جنگ فکر کنم، من دیگر ازش گذشته‌م.»

«حالا راجع به‌چی فکر می‌کنی؟»

«هیچی.»

«چرا، داشتی فکر می‌کردی، بگو.»

«فکر می‌کردم که آیا رینالدی بیمار شده بود یانه؟»

«همین؟»

«آره.»

«شده؟»

«نمی‌دونم.»

«خوشحالم که تو نشده‌ی، تاحالا هیچ بیمار شده‌ی؟»

«آره.»

«نمیخوام از این موضوع بشنوم. خیلی ناراحت شدی؟»

«خیلی.»

«کاشکی من هم بیمار شده بودم.»

«بیخود نگو.»

«چرا جدی میگم، کاشکی منم بیمارشده‌بودم که حالا مثل تو بودم. کاشکی من ....»

«بد منظره‌ای نیس.»

«بیمارشدن تو هم چندون منظرهٔ خوبی نیس.»

«می‌دونم. نگاه کن حالا داره برف میاد.»

«من بیشتر دلم میخواد به‌تو نگاه کنم، عزیزم، چرا نمیذاری موهات بلند بشه؟»

«چطوری بلند بشه؟»

«یك کمی بلندتر بشه.»

«حالا به‌قدر کافی بلند هس.»

«نه، بذار یه‌خورده بلندتر بشه، منم موهای خودمو کوتاه می‌کنم، درست مثل هم میشیم. فقط یکی‌مون بور، یکی‌مون مشکی.»

«من که نمیذارم تو موهات‌رو کوتاه کنی.»

«کیف داره کوتاه کنم، ازش خسته شدم. شب تو رختخواب بدجوری مزاحمه.»

«من دوس دارم.»

«دوس نداری کوتاش کنم؟»

«ممکنه. اما همین‌جوری که هس دوس دارم.»

«ممکنه کوتاه قشنگ باشه. مثل هم میشیم. آخ عزیزم، من اینقدتورو می‌خوام که میخوام اصلا خود تو باشم.»

«تو هسی. ما هردو یکی هسیم.»

«می‌دونم، شبها هسیم.»

«شبها معرکه‌ن.»

«من‌می‌خوام اصلاباهم مخلوط بشیم. نمی‌خوام ازپهلوم بری. همون که گفتم. تو اگه میخوای برو. اما فوراً برگرد. عزیزم، من وقتی‌که با تو نیسم اصلا انگار زندگی نمی‌کنم.»

گفتم: «من هرگزنمیرم، وقتی‌که تو نیستی من به‌درد نمی‌خورم. من اصلا هیچ زندگی ندارم.»

«من میخوام که تو زندگی داشته باشی. من می‌خوام تو زندگی خوبی داشته باشی. این زندگی‌رو باهم خواهیم داشت، آره؟»

«حالا میخوای جلو درازشدن ریشم‌رو بگیرم یا بذارم همین‌طور دراز بشه.»

«بذار دراز بشه. بامزه میشه. شاید تاعید نوئل دراز بشه.»

«حالا میخوای شطرنج بازی کنیم؟»

«من دلم میخواد با تو بازی کنم.»

«نه. بیا شطرنج بازی کنیم.»

«بعدش بازی می‌کنیم.»

«آره.»

«خیلی خوب.»

من نطع شطرنج را در آوردم و مهره‌هارا چیدم. بیرون هنوز سخت برف می‌بارید.

یکبار هنگام شب بیدار شدم و دانستم که کاترین هم بیدار است. ماه از پنجره می‌تابید و سایهٔ میله‌های پنجره‌را روی تختخواب انداخته بود.

«بیداری عزیز دلم؟»

«آره، خوابت نمیبره؟»

«همین حالا بیدار شدم، داشتم فکر می‌کردم وقتی اولین بار تورو دیدم چطوری تقریباً دیوونه شدم. یادت هس؟»

«فقط یك کمی دیوونه شده بودی.»

«من حالا دیگه هیچ اونجوری نیسم. حالادیگه عالی‌ام، تو چه بامزه میگی عالی. بگو عالی.»

«عالی.»

«آخ، چقدر بامزه‌ای. منم دیگه دیوونه نیسم. من‌فقط خیلی خیلی‌خیلی

خوشم.»

گفتم: «بخواب.»

«خیلی خوب. بیا هردوتامون درست در یك لحظه خواب بریم.»

«خیلی خوب.»

ولی این طور نشد. من مدت درازی بیدار بودم و همین طور فکر می‌کردم و کاترین را تماشا می‌کردم‌که خوابیده بود و مهتاب روی چهره‌اش افتاده بود. بعد من‌هم به‌خواب رفتم.

wWw.98iA.Com

فصل سی و نهم

اواسط ماه ژانویه که شد من ریش داشتم و زمستان به‌شکل روزهای درخشان سرد و شبهای سخت سردجاافتاده بود. باز هم ما می‌توانستیم در جاده‌ها قدم‌بزنیم. برف سفت شده بود و سطح آن‌براثر سرسرکهای پوشالی و تنه‌های درخت که از کوه پایین می‌کشیدند صاف شده بود. تقریباً تاخود مونترو همه جارا برف پوشانده بود. کوههای آن‌سوی دریاچه همه سفیدبود و دشت درهٔ رون نیز پوشیده بود. ما در آن‌سوی کوه، راههای دراز تا بن‌دالیه قدم می‌زدیم؛ کاترین پوتینهای میخ‌دار به‌پا می‌کرد و شنل می‌پوشید و عصایی که سر فولادی نوك تیز داشت به‌دست می‌گرفت. با شنل شکمش بزرگ نمی‌نمود ومازیاد راه نمی‌رفتیم، بلکه هرگاه کاترین خسته می‌شد درنگ می‌کردیم و برای استراحت روی تنه‌های درخت که کنار جاده بود می‌نشستیم.

در بن‌دالیه، در میان درختها، مهمانخانه‌ای بودکه هیزم شکنها برای نوشیدن مشروب به‌آنجا می‌رفتند و ما درون آنجا می‌نشستیم و با اجاق گرم می‌شدیم و شراب قرمز داغ که لیمو و ادویه درآن ریخته بودند می‌نوشیدیم.

این شراب را *gluhwein* می‌نامیدند و برای گرم شدن و به‌سلامتی‌نوشیدن چیز خوبی بود. درون مهمانخانه تاریك و دود زده بود وبعد که آدم بیرون می‌رفت هوای سرد تیز وارد ریه‌هایش‌می‌شدووقتی که نفس‌را بالا می‌کشیدی پره‌های بینی‌ات را کرخت می‌کرد. ما برمی‌گشتیم و به مهمانخانه نگاه می‌کردیم که از پنجره‌هایش نور می‌تابید و ، بیرون، اسبهای هیزم‌شکنها سم به‌زمین می‌کوبیدند و سرتکان می‌دادند تا خودشان را گرم نگاه‌دارند. روی یالهاشان برفك نشسته بود و نفسهاشان توی هوا به‌شکل کلافهایی از مه یخ‌زده در می‌آمد. رو به‌بالای جاده بسوی منزل می‌رفتیم. تا مدتی راه صاف ولغزان بود و یخ براثر آمد و رفت اسبها پرتقالی رنگ شده بود، تا اینکه جاده‌ای‌که تنهٔ درخت روی آن‌می‌کشیدند به‌یك‌سو می‌پیچید. از آن به‌بعد راه برف پاکیزه و فرو کوفته بود و از میان جنگل می‌گذشت، ودوبار هنگام غروب که به‌منزل می‌آمدیم روباه دیدیم.

سرزمین خوبی بود و هربارکه ما بیرون می‌رفتیم خوش بود.

کاترین گفت: «حالا دیگه ریشت خیلی عالی شده. درست مثل ریش هیزم‌شکنا شده. اون مرده‌رو که حلقه‌های کوچیك طلا تو گوشش‌داشت دیدی؟»

گفتم: «شکارچی گوزن‌کوهیه. این حلقه‌هارو گوش‌میکنن،چونمیگن با این حلقه‌ها آدم بهتر میشنوه.»

«راسی؟ من که باور نمی‌کنم. من فکر می‌کنم این حلقه‌هارو گوش می‌کنن که نشون بدن که یعنی‌ماشکارچی‌گوزن‌کوهی‌هستیم. این نزدیکیا گوزن کوهی پیدا میشه؟»

«آره. پشت دان دوژامان.»

«دیدن روباهه کیف داشت ها.»

«وقتی میخوابه اون دمش‌رو دور خودش می‌پیچه که گرم بشه.»

wWw.98iA.Com

«بایست خیلی کیف داشته باشه.»

«من همیشه دلم می‌خواست یه همچین‌دمی داشته باشم. اگه ما هم مثل روباه دم داشتیم بامزه بود، نه؟»

«شاید لباس پوشیدن خیلی مشکل می‌شد.»

«لباسهای مخصوص درست می‌کردیم، یا اینکه تو یه‌سرزمینی زندگی می‌کردیم که پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نداشته باشه.»

«ما تو سرزمینی زندگی می‌کنیم که هیچ چیزی فرقی نداره. خوداین موضوع خوب نیس که ما اصلا کسی‌رونمی‌بینیم؟ تو که نمی‌خوای کسی‌رو ببینی، آره عزیزم؟»

«نه.»

«میخوای یك دقیقه اینجا بنشینیم؟ من یك کمی خسته‌م.»

روی تنهٔ درخت کنار همدیگر نشستیم. جلو ما، جاده در میان جنگل سرازیر می‌شد.

«میگم. یارو باعث جدایی ما که نمیشه؟ اون تخم حروم‌رو میگم.»

«نه، نمیذارم بشه.»

«وضعیت پولمون چطوره؟»

«خیلی‌داریم. آخرین براتِ‌رم پرداخت کردن.»

«حالا که قوم و خویشات میدونن تو سویس هسی، نمیان سراغت.»

«ممکنه بیان. یه‌چیزی بشون مینویسم.»

«هنوز بشون ننوشته‌ای؟»

«نه. فقط همون برات.»

«خدارا شکر من قوم و خویش تو نیسم.»

«یه تلگرافی بشون میزنم.»

«تو هیچ به‌فکر اونا نیسی؟»

«چرا بودم، ولی این‌قدر باشون دعوا کردم‌که‌دیگه‌هرچی فکر بوده از بین رفته.»

«فکر می‌کنم من دوستشون بدارم. ممکنه خیلی هم دوستشون بدارم.»

«بذار راجع به‌اونا فکرنکنیم وگرنه من دلم‌براشون شور میزنه.» پس از مدتی گفتم: «اگر خستگیت در رفته، پاشو بریم.»

در جاده به‌راه خود ادامه دادیم. اکنون هوا تاریك شده بود و برف زیر پوتینهای ما جیر جیر می‌کرد. آن شب خشك و سرد و خیلی زلال بود.

کاترین گفت: «من ریش تورو دوس دارم. خیلی خوب شده چقدسفت ومحکم به‌نظر میاد، اونوقت‌چقدنرمه، چه کیفی‌داره.»

«ریش داشته باشم بیشتر دوس داری تااینکه نداشته باشم؟»

«این‌طور فکر می‌کنم. میدونی عزیزم، حالادیگه تصمیم گرفتم موهام روکوتاه نکنم، تا وقتی کاترین کوچولو دنیا بیاد. حالا خیلی گنده وخانم بزرگ به‌نظرمیام. ولی بعدازاینکه دنیااومد، من دوباره شکمم کوچیک شد، اونوقت موهام‌رو کوتاه می‌کنم، برات یه‌زن خوب و کاملا تازه‌ای میشم. باهم میریم،کوتاهش می‌کنیم. یااینکه من خودم تنهامیرم وبرمی‌گردم غافلگیرت می‌کنم.»

من چیزی نگفتم.

«مانع من‌که نمیشی، آره؟»

«نه. گمان نمی‌کنم.»

«آخ، تو چقد شیرینی. شاید هم من قشنگ بشم عزیزم، لاغر بشم و اینقد به‌نظرت خوشگل بشم که دوباره از سرنو عاشقم بشی.»

گفتم: «گمشو. من همین حالا هم به‌قدر کافی عاشق توهستم دیگه

چه خیالی برام داری؟ میخوای خاکستر نشینم کنی؟»

«آره. میخوام خاکسترنشینت کنم.»

گفتم: «خوب، منم همینو میخوام.»

فصل چهلم

زندگی خوبی داشتیم. ماههای ژانویه و فوریه را گذراندیم. زمستان خیلی خوب بود و ما خوش بودیم. چندبار مدتهای کوتاهی باد گرم وزید و برفها نرم شد و هوا مانند بهار شد، ولی هربار باز سرمای سخت وزلال آمد و زمستان برگشت. در ماه مارس نخستین شکست بهزمستان وارد شد. شب باران آغاز شد. تمام‌صبح همچنان بارید و برفهارا برفاب کرد وکوهسار را غم‌انگیز ساخت. روی دریاچه و دره ابردیده بود. بربلندیهای کوه‌باران می‌بارید. کاترین گالشهای سنگینی به‌پا کرد و من چکمه‌های لاستیکی آقای گوتینگن را پوشیدم و زیر چتر در برفاب و آب روان که یخهـا را از روی جاده می‌شست و جاده‌را برهنه می‌ساخت تا ایستگاه رفتیم و پیش از ناهار برای یك گیلاس ورموت سری به‌رستوران زدیم. صدای باران را از بیرون می‌شنیدیم.

«به‌نظر تو باید بریم شهر؟»

کاترین پرسید: «به‌نظر تو چطور؟»

«اگه زمستون تموم شده، قرار باشه همین طور بارون بیاد، دیگه این

بالا لطفی نداره. چقدر دیگه تا آمدن کاترین کوچولو مونده؟»

«تقریباً یک ماه، شاید کمی بیشتر.»

«ممکنه بریم پایین، تو مونترو بمونیم.»

«چرا، لوزان نریم؟ بیمارستان اونجاس.»

«خیلی خوب. ولی من فکر کردم اونجا شهریست که بیش از اون که ما میخوایم بزرگه.»

«ما تو یه شهر بزرگ هم می‌تونیم همین‌قد تنها باشیم؛ لوزان ممکنه خوب باشه.»

«پس چه وقت بریم؟»

«برای من مهم نیس. هروقت تو بخوای عزیزم. اگه تو نخوای منم نمیخوام از اینجا برم.»

«ببینم هوا چطو میشه.»

سه روز باران بارید. اکنون تمام برفهای روی کوهسار پایین ایستگاه رفته بود.

جاده، سیلی از برفاب گل‌آلود بود. بیش از آن تر و شل بود که بتوان بیرون رفت. صبح سومین روز باران، ما تصمیم گرفتیم که به شهر برویم.

گوتینگن گفت: «اشکالی نداره آقای هنری. لازم نیست قبلا بمن اطلاع بدید. فکر نمی‌کنم حالا که دیگه هوای بد شروع‌شده شما مایل به‌ماندن باشید.»

گفتم: «بهرحال برای خاطر خانم باید ما نزدیک بیمارستان باشیم.»

گفت: «ملتفت هستم. بعد یک وقتی برمی‌گردید با کوچولو اینجا بمانید؟»

«بله، اگه‌جا داشته باشین.»

«بهار که هوا خوبه. می‌توانید بیایید، کیف کنید. کوچولو را با پرستارش توی اتاق بزرگی که حالا درش بسته‌می‌گذاریم، شما و خانم هم می‌توانید همین اتاق خودتان را که روبه‌دریاچه‌ست بگیرید.»

گفتم: «راجع به‌آمدن بهتون می‌نویسیم.» اثاثه‌مان را بستیم و بعداز ناهار با قطاری که پایین می‌رفت حرکت کردیم. خانم و آقای گوتینگن تا ایستگاه با ما آمدند و آقای گوتینگن اثاثهٔ مارا روی سرسرک توی گل و شل هل داد. زیرباران در ایستگاه ایستادند و برای خداحافظی دست تکان دادند.

کاترین گفت: «مردمون خیلی خوبی بودن.»

«با ما خیلی خوب بودن.»

در مونترو سوار قطار لوزان شدیم. ازپنجره به‌جایی که مدتی‌زندگی کرده بودیم‌نگاه می‌کردیم؛ ازبس‌که‌ابر بود آدم کوه را نمی‌دید. قطار در ووه ایستاد، بعد راهش را ادامه داد. از کنار دریاچه می‌گذشت و از سوی دیگرش کشتزارهای خیس قهوه‌ای رنگ و جنگلهای برهنه و خانه‌های تر پیدا بود. وارد لوزان شدیم و به یک هتل متوسط رفتیم. هنگامی که با درشکه از خیابان گذشتیم و از دروازهٔ درشکه رو هتل داخل شدیم هنوز باران می‌بارید. دربانی که کلیدهای برنجی روی‌یقه‌اش داشت، و آسانسور، و قالیهای کف اتاقها و دست شوییهای سفید و لوله‌کشی براق و درخشان، و تختخواب برنجی و اتاق خواب بزرگ و راحت، همهٔ اینها پس از خانهٔ گوتینگن تجملات پرشکوهی به‌نظر می‌آمد. پنجره‌های اتاق رو به‌یک باغچهٔ تر باز می‌شد که دورش دیواری داشت که رویش حصار آهنی کار گذاشته بودند. در آن سوی خیابان، که سراشیبی تندی بود، هتل دیگری بود که باغچه و دیواری نظیر همین داشت. من باران را که در حوض باغچه

می‌بارید تماشا می‌کردم.

کاترین همهٔ چراغها را روشن کرد و شروع کرد به‌باز کردن اثاثه. من یك‌ویسکی سودا خبر کردم وروی تختخواب دراز کشیدم و به خواندن روزنامه‌هایی که‌درایستگاه خریده‌بودم پرداختم. مارس ۱۹۱۸ بود وحملهٔ آلمان در فرانسه آغاز شده بود. همچنان که کاترین دور و بر اتاق می‌لولید و اثاثه را باز می‌کرد، من ویسکی سودا را نوشیدم و چیز خواندم.

کاترین گفت: «میدونی چی باید گیربیارم عزیزم؟»

«چی؟»

«لباس بچه. کمتر مردم بهماه من میرسن و لباس بچه ندارن.»

«می‌تونی بخری.»

«میدونم. فردا همین کار رو خواهم کرد. اول می‌بینم چه چیزهایی لازمه.»

«تو باید بدونی. خودت پرستار بوده‌ی.»

«ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که سربازا تو بیمارستان بچه‌دار بشن.»

«من شدم.»

کاترین با بالش بهمن زد و ویسکی سودا را پاشید.

گفت: «یکی دیگه برات خبر می‌کنم. متأسفم که ریخت.»

«چیزی توش نمونده بود. بیا اینجارو تختخواب.»

«نه. باید کاری کنم که این اتاق یه‌ریختی بخودش بگیره.»

«ریخت چی؟»

«ریخت خونهٔ خودمون.»

«پس پرچم متفقین‌رو آویزون کن.»

«اوه، خفه شو.»

«دوباره بگو.»

«خفه شو.»

گفتم: «چقد با احتیاط میگی. مثل اینکه نخوای آدم‌رو برنجونی.»

«نمی‌خوام دیگه.»

«پس بیا رو تختخواب»

«خیلی خوب.» آمد و روی تختخواب نشست. «عزیزم، میدونم که برای تو لذتی ندارم. مثل یك‌گونی کاهی میمونم.»

«نه این‌طور نیس. تو قشنگ وشیرین هسی.»

«خلاصه هرچی هسم تورو که بامن ازدواج کرده‌ی مغبون کردم.»

«نه این‌طور نیس، تو همیشه ازپیش خوشگلتری.»

«ولی عزیزم، دوباره شکمم کوچیك میشه.»

«حالا هم شکمت کوچیکه.»

«مشروب خورده‌ی؟»

«فقط ویسکی سودا.»

گفت: «حالا یکی دیگه میارن. بعد بگیم شاممون رو بیارن بالا.»

«اگه این‌کارو بکنیم خوب میشه.»

«پس دیگه بیرون نمی‌ریم، آره؟ امشب تو میمونیم.»

گفتم: «بازی‌می‌کنیم.»

کاترین‌گفت: «من یه‌قدری شراب‌می‌خورم. برام‌بدنیس. شاید تونسیم از اون شراب کاپری سفیدکه اول می‌خوردیم گیر بیاریم.»

گفتم: «می‌دونم که میتونیم. تو هتلهای این قدری شراب ایتالیایی دارن.»

پیشخدمت در زد. ویسکی‌را بایخ دریك‌گیلاس آورد وپهلوی گیلاس توی سینی یك شیشهٔ کوچك سودا گذاشته بود.

گفتم: «متشکرم. بذارش اینجا. ممکنه لطفاً شــام دو نفررو با دوشیشهٔ کاپری سفید توی یخ بیاری بالا؟»

«میل دارید شامتــان را با سوپ شروع کنید؟»

«کت توسوپ میخوای؟»

«آره.»

«برای یك‌نفر سوپ بیار.»

«متشکرم قربان.» بیرون رفت و دررا بست. من به روزنامه‌ها وجنگی که در روزنامه‌ها بود بازگشتم و سودا را آهسته روی یخی‌که توی ویسکی بود ریختم. می‌بایست به آنها بگویم که یخ توی ویسکی نیندازند. یـخ را جدا بیاورند. به‌این طریق آدم می‌بیندکه چقدر ویسکی توی گیـلاس هست وویسکی با سودا ناگهان رقیق نمی‌شود. می‌بایست یك شیشه ویسکی بگیرم و به‌آنها بگویم که‌یخ و سودا بیاورند. راهش این‌است. ویسکی خوب خیلی مطبوع است. یکی از چیزهای مطبوع زندگیست.

«چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«راجع به ویسکی.»

«راجع به‌ویسکی چی؟»

«راجع به‌اینکه چقد خوبه.»

کاترین شکلك در آورد، گفت: «خیلی خوب.»

سه هفته در آن هتل ماندیم. بد نبود، تالار غذاخوری اغلب خــالی بود و ما اغلب شبها در اتاق خودمان شام می‌خوردیم. در شهر قدم می‌زدیم و راه آهن کوهستــانی که چرخهــای دندانه دار داشت سوار می‌شدیم و به اوشی می‌رفتیم و کنار دریاچه گردش می‌کردیم. هوا کاملا گرم شده بود و مانند بهار بــود. گفتیــم کاشکی به کوهستــان بر می‌گشتیم، ولی هوای بهاری چند روزی بیشتر نپـایید و بعد سرمـای سخت آخر زمستـان

دوباره آمد.

کاترین چیزهــایی را که برای بچه لازم داشت از شهر خریــد. من برای ورزش مشت زنی به یك ورزشگــاه در خیابان سرپوشیده می‌رفتـم. معمولا صبحها مــی‌رفتم و کــاترین تــا دیر وقت در رختخواب می‌ماند. در روزهــای بهار کاذب خیلی خوش بود که بعد از مشت‌زنی بروم زیر‌دوش و بعد در خیابان قدم بزنم و بوی بهار را در هوا بشنــوم و به یــك کـافه بروم و بنشینم و مردم را تماشا کنم و روزنــامه بخوانم و ورمــوت بنوشم و بعد به‌هتل بروم و با کــاترین ناهار بخورم. معلم ورزشگــاه سبیل داشت وخیلی دقیق بود و جست و خیز می‌کرد واگر آدم اورا دنبال می‌کرد بیچاره می‌شد.

ولی ورزشگاه خوش بود. هوا ونور خوب بود و من سخت به‌بند‌بازی و مشت‌زنی با سایه پرداختم و برای ورزش شکم در یك گل‌آفتاب‌که از پنجره می‌تابید دراز می‌کشیدم و گاهی هنگام مشت زنی معلم ورزشگاه‌را می‌ترساندم. اوایل نمی‌توانستم در برابر آینهٔ دراز و باریکی که آنجا بود با سایه‌ام مشت‌زنی بکنم، چون خیلی عجیب بودکه آدم‌ببیند یك مرد ریشدار مشت‌زنی می‌کند. ولی سرانجام فقط به‌نظرم مضحك می‌آمد. همــان وقت که شروع به مشت‌زنی کردم می‌خواستم ریشـم را بتراشم، ولی کــاترین نگذاشت.

گاهی من و کاترین با درشکه برای سواری به خارج شهر می‌رفتیم. هنگــامی‌که روزها خوش بود، سواری لــذت داشت و ما دو جــای خوب پیدا کرده بودیم که برویم غذا بخوریم. اکنون کاترین نمی‌توانست زیاد راه برود و من خیلی دوست می‌داشتــم که همراه او در جــاده‌های بیرون شهر درشکــه سواری کنــم. می‌دانستم که اکنــون هنگــام آمــدن بچه خیلــی نزدیك است و این موضــوع به هر دوی ما احســاسی می‌داد که

انگـار چیزی دارد تنهـایی ما را تهدید می‌کند و دقیقه‌ای از هم منفـک نمی‌شدیم.

فصل چهل و یکم

شبی، ساعت سه‌بعداز نیمه‌شب از صدای غلتیدن کاترین دررختخواب بیدار شدم.

«باکیت هس، کت؟»

«مدتیس دارم درد می‌کشم عزیزم.»

«مرتب؟»

«نه، نه چندون.»

«اگه درد مرتب باشه میریم بیمارستان.»

من خیلی خواب‌آلوده بودم و دوباره‌به‌خواب رفتم. کمی بعد دوباره بیدار شدم.

کاترین‌گفت: «شاید بهتره یه‌تلفنی به‌دکتر بزنی. فکـر می‌کنم ایـن درد همون خودشه.»

بـه سـوی تلفن رفتم و به دکتـر زنگ زدم. پرسید: «درد چند وقت به‌چند وقت میاد؟»

«کت، درد چند وقت به‌چند وقت میاد؟»

«فکر می‌کنم هر ربع ساعت.»

دکتر گفت: «باید برید بیمارستان. من خودم همین‌الآن لباس می‌پوشم میام اونجا.»

من قطع کردم و به‌گاراژ نزدیك ایستگاه زنگ زدم که یك تاکسی بفرستند. مدت درازی کسی به‌تلفن جواب نداد. بعد سرانجام یك نفر گیر آوردم‌که قول داد فوراً یك تاکسی بفرستند. کاترین داشت لباس می‌پوشید. کیفش انباشته بود از چیزهایی‌که در بیمارستان لازم داشت و خرد وریز بچه. بیرون، توی تالار من برای آسانسور زنگ زدم. جوابی نیامد. خودم پایین رفتم. به جز نگهبان شب کسی پایین نبود. خودم آسانسور را بالا بردم و کیف کاترین را درآن گذاشتم. کاترین داخل شد و پایین رفتیم. نگهبان شب در را برای ما باز کرد و ما بیرون روی سکوهای سنگی کنار پلکانی که به سوی دروازه پایین می‌رفت نشستیم و منتظر تاکسی شدیم. شب زلال بود و ستاره‌ها پیدا بودند. کاترین خیلی بهیجان آمده بود.

گفت: «من خیلی خوشحالم که شروع شده، حالا دیگه بعد از مدت کمی تموم میشه.»

«تو دختر خوب و شجاعی هسی.»

«من نمی‌ترسم، اما کاشکی تاکسی می‌آمد.»

صدای آمدنش را از بالای خیابان شنیدیم و چراغهایش‌را دیدیم. به سوی دروازه پیچید و من کاترین را کمك کردم وراننده کیف‌را جلو ماشین گذاشت.

گفتم: «برو بیمارستان.»

از دروازه خارج شدیم و درسربالایی راه‌افتادیم.

به بیمارستان که رسیدیم، داخل شدیم ومن کیف‌را برداشتم. زنی‌پشت میز نشسته بود که اسم، سن، نشانی، خانواده ومذهب کاترین را در دفتری

یادداشت کرد. کاترین گفت‌که مذهب ندارد و زن در برابر این کلمه خط کشید. کاترین اسم خودرا کاترین هنری بیان کرد.

زن گفت: «من شما را به اتاقتان می‌برم.» در آسانسور بالا رفتیم.

زن آن‌را نگاه‌داشت وما قدم بیرون گذاشتیم ودر تالاری به دنبال او رفتیم. کاترین بازوی مرا محکم گرفته بود.

زن گفت: «این اتاق شماست. ممکنه لخت بشید روی تختخواب بخوابید؟ بفرمایید این‌هم پیراهن خواب که بپوشید.»

کاترین گفت: «من یه‌پیراهن خواب دارم.»

زن گفت: «بهتره این پیرهن‌خواب‌رو بپوشید.»

من بیرون رفتم و در راهرو روی صندلی نشستم.

زن از لای در گفت: «حالا شما می‌تونید بیایید تو.» کاترین روی تختخواب باریك خوابیده بود وپیراهن خواب سادهٔ کیسه‌ای به‌تن داشت‌که انگار آن‌را از حریر خالص دوخته بودند. بمن لبخند زد.

گفت: «حالا دیگه دارم دردهای خوبی می‌کشم.» زن نبضش را گرفته بود و دردهارا با ساعت وقت می‌گرفت.

کاترین گفت: «این از اون سختاش بود.» من آن‌را روی چهره‌اش دیدم.

از زن پرسیدم: «دکتر کجاس؟»

«پایین خوابیده. هر وقت احتیاج باشه میاد.»

پرستار گفت: «حالا باید برای خانم یه‌کاری بکنم. ممکنه لطفاً دوباره برید بیرون؟»

من بیرون رفتم و وارد راهرو شدم. راهرو برهنه‌ای بود‌که دو پنجره داشت و در سراسر راهرو درها بسته بود. بوی بیمارستان می‌داد. من روی صندلی نشستم وبه‌زمین نگاه کردم وبرای کاترین دعا کردم.

پرستار گفت: «حالا میتونید بیایید تو.» من تو رفتم.

کاترین: «هلو عزیزم.»

«چطوره؟»

«حالا دیگه زود بهزود میاد.» چهره‌اش در هم کشیده شد. بعد لبخندزد.
«این یکی از اون حسابیاش بود. پرستار، میخوای دو باره دست‌رو [illegible]ن بذاری؟»

پرستار گفت: «اگه اثری به‌حال شما داره، بله.»

کاترین گفت: «تو برو عزیزم. برو بیرون یه‌چیزی بخور. پرستار ممکنه مدت زیادی این‌کار رو بکنم.»

پرستار گفت: «زایمان اول معمولا طولانیه.»

کاترین گفت: «خواهش می‌کنم برو بیرون یه‌چیزی بخور. من جداً [illegible]به.»

گفتم: «من یه‌خرده میمونم.»

درد کاملا مرتب آمد، بعد شل شد وقطع شد. کاترین سخت بهیجان آمده بود. وقتی که درد بد بودآن را خوب می‌نامید و وقتی که درد می‌رفت کاملاً مأیوس می‌شد وخجالت می‌کشید.

کاترین گفت: «تو برو بیرون عزیزم، من فکر می‌کنم که اینجا بودن تو فقط منو ناراحت میکنه.» چهره‌اش بسته شد. «آها،این بهتربود. من چقدر دلم میخواد زن خوبی باشم، این بچه‌رو بی دردسر دنیا بیارم.عزیزم خواهش می‌کنم برو بیرون ناشتایی‌بخور، بعد برگرد،من دلم برات تنگ نمیشه. پرستار بامن خیلی مهربونه.»

پرستار گفت: «شما برای ناشتایی خوردن خیلی وقت دارید.»

«[illegible] بجای [illegible] یه ناشتایی حسابی‌بخور.»

از پرستار پرسیدم: «کجا می‌تونم ناشتایی بخورم؟»

گفت: «همین پایین خیابون سر چهارراه یك کافه هست. حالا باید باز باشه.»

بیرون هوا داشت روشن می‌شد.من درخیابان خلوت بهسوی کافه‌رفتم. در ویترین چراغی روشن بود. رفتم تو وپشت پیشخوان ایستادم ویك پیرمرد گیلاسی‌شراب سفید و یك‌کلوچه بهمن داد. کلوچه مال دیروز بود. من آنرا درشراب فرو بردم وبعد یك گیلاس قهوه نوشیدم.

پیرمرد پرسید: «این موقع چکار می‌کنید؟»

«زنم تو بیمارستان سرزاس.»

«صحیح. انشاءالله مبارکه.»

«یك گیلاس دیگه شراب بهمن بده.»

از بطری شراب ریخت و آنرا سرشارکرد،به‌طوری‌که لبر زد وکمی روی پیشخوان ریخت. من این گیلاس را نوشیدم، پولش را دادم و بیرون رفتم. در طول خیابان، ظرفهای زباله را از خانه‌ها بیرون گذاشته بودند، در انتظار مأمور جمع‌آوری. یك سگ داشت یکی از ظرفهارا بو می‌کشید.

پرسیدم: «چی میخوای؟» توی ظرف نگاه کردم تا اگر چیزی هست برایش بیرون بیاورم؛ چیزی روی زباله‌ها نبود جز تفالهٔ قهوه و خاك و چند گل مرده.

گفتم: «چیزی توش نیس، سگ.» سگ به‌آن دست خیابان رفت. من از پله‌ها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم و به طبقه‌ای‌که کاترین آنجا بود رفتم و در تالار به‌سوی اتاق او رفتم. در زدم. جوابی نیامد. در را بازکردم، اتاق خالی بود، و فقط کیف کاترین روی یك صندلی گذاشته شده بود و پیراهن خوابش از حلقه‌ای به‌دیوار آویخته بود. بیرون رفتم وازتالار گذشتم و در جستجوی کسی بودم. یك پرستار پیدا کردم.

wWw.98iA.Com

«مادام هنری کجاس؟»

«همین حالا یه‌خانم به‌اتاق زایمان رفت.»

«اتاق کجاس؟»

«بهتون نشون میدم.»

مرا به‌انتهای تالار برد. در اتاق نیمه باز بود.

کاترین را دیدم که روی یك میز خوابیده بود و ملافه‌ای رویش کشیده بودند. پرستار در یك‌سوی میز و دکتر در سوی دیگر میز پهلوی‌چند استوانه ایستاده بودند. دکتر یك ماسك لاستیکی که به‌یك لوله متصل بود در دست‌داشت.

پرستار گفت: «من یك روپوش بهتون میدم، شما هم می‌تونید برید تو، خواهش می‌کنم بفرمایید اینجا.»

روپوش سفیدی به من پوشاند و یقه‌اش‌را از پشت بایك سنجاق قفلی سنجاق کرد.

گفت «حالا می‌تونید برید تو.» به‌درون اتاق رفتم.

کاترین با صدای فشرده‌ای گفت: «هلو، عزیزم. من چندون پیشرفتی نمی‌کنم.»

دکترپرسید: «شما آقای هنری هستید.»

«بله. وضعیت چطوره دکتر؟»

دکترگفت: «وضعیت خیلی خوبه. آمدیم اینجا چون‌که‌گاز دادن‌موقع درد اینجا آسانتره.»

کاترین گفت: «حالا میخوام.» دکتر ماسك‌را روی صورتش گذاشت و صفحه‌ای را چرخاند وکاترین را پاییدم‌که عمیق و تند نفس می‌کشید. بعد ماسك را از خود دور کرد. دکتر شیررا بست.

«این از اون سختاش نبود، یه‌کمی پیش یکی از اون سختاش اومد.

دکتر منو کاملا بیهوش کرد، نیس دکتر؟» صدایش غریب بود، روی کلمه دکتر فشار آورد.

دکتر لبخند زد.

کاترین گفت: «بازم میخوام.» لاستیك را محکم به صورتش چسباند و تند نفس کشید. صدای نالهٔ خفیفی از او شنیدم. بعد ماسك را دور ساخت و لبخند زد.

گفت: «این از اون سختاش بود، از اون خیلی سختا. نگران نباش عزیزم. تو برو بیرون، برو یه‌ناشتایی دیگه بخور.»

گفتم: «من میمونم.»

ما در حدود ساعت سهٔ بعداز نیمه شب به‌بیمارستان رفته بودیم. هنگام ظهر، کاترین هنوز دراتاق زایمان بود. درد باز خفیف شده بود. کاترین‌خیلی خسته و وارفته می‌نمود، ولی هنوز خوشرو بود.

گفت: «من به‌درد نمی‌خورم عزیزم. چقدرمتأسفم. من فکرمی‌کردم‌کارو خیلی آسون تموم می‌کنم. حالا... یکی اومد...» دستش را برای ماسك دراز کرد و آنرا روی صورتش گرفت. دکتر صفحه را چرخاند و او را پایید، کمی بعد تمام شد.

کاترین گفت: «زیاد نبود.» لبخند زد: «من بدجوری به‌این گاز عقیده پیدا کردم، این گاز خیلی عالیه.»

گفتم: «مقداری برای خونمون گیر میاریم.»

کاترین تند گفت. «یکی اومد.» دکتر صفحه‌را چرخاند و به‌ساعتش نگاه کرد.

پرسیدم: «حالا فاصلهٔ دردها چقدره؟»

«در حدود یك دقیقه.»

«شما ناهار نمیخواین؟»

wWw.98iA.Com

گفت: «بەزودی یك چیزی خواهم خورد.»

کاترین گفت: «دکتر شما باید یه‌چیزی بخورین. من خیلی متأسفم‌که اینقد طولش میدم، شوهرم نمی‌تونه این گازرو بمن بده؟»

دکتـر گفت: «اگر میل داشتـه بـاشید، چـرا، شما روی نمره دو بچرخونیدش.»

گفتم: «بله.» روی صفحه پیکانی بود که بایك دسته می‌چرخید.

کاترین گفت: «حالا میخوام.» مـاسك را محکم روی صورت خـود گرفت. من صفحه را روی نمرهٔ دو چرخاندم و هنگامی که کاترین ماسك را زمین گذاشت، آنرا برگرداندم. دکتر خیلی لطف کردکه گذاشت من کاری انجام بدهم.

کاترین پرسید: «تو چرخوندیش. عزیزم؟» بەمچ دست من زد.

«البته.»

«تو چقدر ماهی.» از تأثیر گاز کمی مست شده بود.

دکتر گفت: «من توی یك سینی تواتاق مجاور غذا می‌خورم. هروقت خواستید، می‌تونید مرا صدا کنید.»

همچنان‌که زمان می‌گذشت، من اورا می‌پاییدم که غذا می‌خـورد، بعد پس از مدتی دیدم‌که دراز کشیده است و سیگار می‌کشد. کـاترین داشت خیلی خسته می‌شد.

پرسید: «فکر می‌کنی بالاخـره من‌این بچه‌را به دنیا بیارم؟»

«آره، البته میاری.»

«من تا اونجاکه می‌تونم سعی می‌کنم. زور می‌زنم، ولی ازبین میره. اومد، بده من.»

ساعت دو من‌بیرون رفتم وناهار خوردم. چند تنی درکافه نشسته‌بودند و قهوه وگیلاس شراب آلبالو یامارك روی میزآنها بود. من سرمیزی نشستم،

از پیشخدمت پرسیدم: «خوردنی دارین؟»

«از وقت نهار گذشته.»

«چیزی برای تمام اوقات ندارین؟»

«می‌تونین کلم شور بخورین.»

«پس کلم شور و آبجو بیار.»

«نیم پیمانه یا تمام؟»

«نیم پیمانه آبجو کمرنگ.»

پیشخدمت یك ظرف کلم‌شور آورد که یك تکه گوشت خوك روی آن بود و یك سوسیسون لای کلمهای داغی‌که در شراب خیسانده بود پنهان بود. من آنرا خوردم و آبجو را نوشیدم. سخت گرسنه بودم. آدمهایی را که سرمیزهای کافه بودند می‌پاییدم. سریك‌میز داشتند ورق بازی می‌کردند. دو نفر سرمیزی‌که پهلوی من بود داشتند حرف می‌زدند وسیگار می‌کشیدند. کافه پراز دود بود. پیشخوانی‌که من رویش ناشتایی خورده بودم اکنون سه‌نفر پشتش ایستاده بودند. یك پیر مرد، یك زن فربه که پشت پیشخوان نشسته بود و حساب همه چیزهایی‌راکه سرمیزها می‌بردند نگاه می‌داشت، و پسری‌که یك روپوش به‌تن داشت و سرمیزها می‌رفت. من پیش خودم فکر کردم آنزن چندتا بچه زاییده و زایمانش چطور بوده؟

کلم راکه تمام کردم، به بیمارستان برگشتم. اکنون خیابان سراسر پاکیزه بود. ظرفهای زباله بیرون نبـود. هوا ابرآلـود بود، ولی خورشید می‌کوشید بیرون بیاید. با آسانسور بالا رفتم، قدم بیرون گذاشتم و از تالار به‌اتاق کاترین که روپوش سفیدم را در آن گذاشته بودم رفتم، روپوش را پوشیدم و پشت گردنم سنجاق کردم. در آیینه نگاه کردم و دیدم مانند یك دکتر قلابی ریشدار می‌نمایم. از راه تالار به‌اتاق زایمان رفتم. در بسته بود و من در زدم، کسی جواب نداد، بنابراین دسته را چرخـاندم و داخل شدم.

دکتر پهلوی کاترین نشسته بود. پرستار در آن سر اتاق مشغول کاری بود.

دکتر گفت: «اینها، شوهر شما.»

کاترین با صدای خیلی غریبی گفت: «اوه، عزیزم، من عالیترین دکترهارو دارم، در این مدت عالیترین حکایتهارو برام نقل‌می‌کرد، هروقت درد شروع می‌شد منو کاملا بیهوش می‌کرد، خیلی عالیه، شما خیلی عالی هسین دکتر.»

گفتم: «تو مست شده‌ی؟»

کاترین گفت: «میدونم. ولی تو نباید بگی. بده من بده من.» ماسك را چسبید وکوتاه وعمیق نفس کشید وتکان‌خورد، به‌طوری‌که دستگاه تنفس مصنوعی را به‌صدا درآورد. بعد نالهٔ درازی کشید و دکتر دست چپش را دراز کرده وماسك‌را برداشت.

کاترین گفت: «این یکی خیلی سخت بود.» صدایش خیلی غریب بود: «من حالا دیگه نمی‌میرم، عزیزم. از مرگ گذشتم. خوشحال نیستی عزیزم؟»

«دوباره نری طرفش.»

«نمیرم. گرچه ازش نمی‌ترسم. من نمی‌میرم، عزیزم.»

دکتر گفت: «تو از این‌دیوونگیها نخواهی‌کرد. نمی‌میری شوهرتو تنها بذاری.»

«اوه، نه من نمی‌میرم. من نمی‌خوام بمیرم. مردن حماقته. آمد، بده من.»

پس از مدتی دکتر گفت: «آقای هنری‌شما تشریف می‌برید بیرون، من یك معاینه‌ای می‌کنم.»

کاترین گفت: «میخواد ببینه من چکار می‌کنم، بعدش می‌تونی برگردی عزیزم، نیس دکتر؟»

دکتر گفت: «بله. موقعش که شد می‌فرستم دنبالش.»

ازدر بیرون رفتم و از تالارگذشتم وبه‌اتاقی‌که قرار بود پس از به‌دنیا آمدن بچه کاترین را به‌آنجا بیاورند رفتم. آنجا روی صندلی نشستم و به اتاق نگاه کردم. روزنامه ای‌که هنگام بیرون رفتن برای ناهار خریده بودم در جیبم بود و آنرا خواندم. بیرون داشت تاریك می‌شد ومن برای خواندن چراغ را روشن کردم. پس از مدتی از خواندن دست کشیدم و چراغ را خاموش کردم وبیرون را پاییدم‌که داشت تاریك می‌شد. نمی‌دانستم چرا دکتر دنبال من نفرستاده است. شاید بهتر است‌که من دور باشم. احتمال‌دارد بخواهد من مدتی دور باشم. به‌ساعتم نگاه کردم. اگر تا ده دقیقه دیگر دنبالم نفرستد خواهم رفت.

بیچاره، بیچاره‌کت. که این‌است بهایی‌که‌برای هماغوشی می‌پردازی. این است پایان این دام، این‌است نتیجه ای‌که مردم از دوست داشتن همدیگر می‌گیرند. باز هم خدا را شکر که گاز هست. پس پیش از آنکه داروی بیهوشی باشد چطور بوده؟ همین‌که شروع می‌شد دور برمی‌داشتند. کاترین زمان آبستنیش را خوش گذراند. بد نبود. کمتر ناخوش شد. تا طرفهای‌ماه آخر زیاد ناراحت نبود. این بود که دست‌آخر گیرش انداختند. از هیچ‌چیز نمی‌شود در رفت. چه در رفتنی! اگر پنجاه بارهم ازدواج می‌کردیم آخرش همین بود. و اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره. این روزها کسی سرزا نمیره. همهٔ شوهرها این‌طور فکر می‌کنند. درست، ولی اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره چیزی نیست، فقط داره درد می‌کشه. زایمان‌اول‌معمولا طولانیه. فقط داره‌درد می‌کشه. بعدش میگم چه بدبود، کاترین میگه راستش چندون بد هم نبود. ولی اگر بمیره، چطور؟ ممکن نیست بمیره. درست، ولی اگر بمیره چطور؟ میگم ممکن نیست بمیره. احمق نشو. فقط وضع ناجوریست که میگذره. فقط طبیعت داره عذابش میده. فقط زایمان اوله که تقریباً همیشه طولانیه. بله،

ولی اگر بمیره چطور؟ ممکن نیست بمیره. چرا بمیره؟ چه دلیلی داره بمیره؟ فقط بچه‌ایست که باید دنیا بیاد– محصول شبهای خوش میلان. اسباب زحمت میشه، به دنیا میاد، ازش‌مواظبت می‌کنی، شاید ازش‌خوشت هم بیاد. ولی اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره. ولی اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره. باکیش نیست. ولی اگر بمیره چطور؟ ممکن نیست بمیره. ولی اگر بمیره چطور؟ ها، چه میگی؟ اگر بمیره چطور؟

دکتر وارد اتاق شد.

«وضعیت چطور پیش میره دکتر؟»

«پیش نمیره.»

«مقصودتون چیه؟»

«همین.معاینه کردم ...» نتیجهٔ معاینه را شرح داد. «آنوقت تاحالا منتظرم. ولی پیش نمیره.»

«نظرتون چیه؟»

«دوکار میشه کرد. یکی بیرون کشیدن بچه با انبر، که ممکنه پارگی بده وخیلی خطرناک باشه؛ ازطرفی‌ممکنه برای بچه‌هم بد باشه؛ یکی هم عمل سزارین.»

«خطر سزارین چیه؟» اگه بمیره چطور؟

«از خطر یك زایمان معمولی بیشتر نیست.»

«خودتون عمل می‌کنین؟»

«بله. تقریباً یك ساعت طول می‌کشه تا اسبابهارا آماده کنم وآدمهایی که لازم دارم گیر بیارم. شاید هم قدری کمتر.»

«نظرتون چیه؟»

«من عمل سزارین رو توصیه‌می‌کنم. اگه زن من بود عمل می‌کردم.»

«عواقبش چیه؟»

«عواقبی نداره. فقط یك خراش جاش میمونه.»

«اگه عفونت کنه چطور؟»

«خطرش بداهمیت خطر بیرون‌کشیدن بچه نیست.»

«اگه همین‌طور ادامه بدیم، عمل نکنیم چطور؟»

«بالاخره باید یك کاری کرد. خانم دارن مقدار زیادی از قواشون از دست میدن. هرچه زودتر عمل کنیم بهتره.»

گفتم: «هرچه زودتر میتونید عمل کنید.»

«من میرم دستورهای لازم‌رو میدم.»

من به‌اتاق زایمان رفتم. پرستار پهلوی‌کاترین بودکه روی‌میز باشکم بزرگ زیر ملافه خوابیده بود وخیلی رنگ پریده وخسته می‌نمود.

پرسید: «بش‌گفتی می تونه عمل کنه؟»

«آره.»

«چه خوب. یك ساعت دیگه همه چیز تموم میشه. دیگه تقریباً کارم ساخته‌س، عزیزم. دارم از بین‌میرم. تراخدا! این‌رابده‌من. کار نمی‌کنه. آخ، کار نمی‌کنه!»

«عمیق نفس بکش.»

«دارم می‌کشم. آخ، دیگه‌کار نمیکنه. کار نمیکنه!»

به پرستار گفتم: «یك فشنگ دیگه بیار.»

«این فشنگ تازه‌س.»

کاترین گفت: «من دیوونه‌م عزیزم. ولی این دیگه کار نمی‌کنه.»

شروع به‌گریه کرد: «آخ، من می‌خواستم این بچه‌رو دنیا بیارم، اسباب زحمت نشم، حالا کارم ساختهٔ‌ساخته‌س، از بین رفته‌م، این هم کار نمیکنه. آخ عزیزم این اصلا کار نمیکنه. اگه درد قطع بشه مردن هم برام مهم نیس. آخ، ترا خدا، عزیزم، ترا خدا نگرش دار. اومد.آخ‌آخ‌آخ!»

با سکسکه توی ماسك نفس کشید: «کار نمی‌کنه. کار نمی‌کنه. بهمن گوش نده. ترا خدا گریه نکن. بهمن گوش نده. من از بین رفتم. طفلك شیرینم. من تورا دوست دارم، دوباره خوب میشم. این دفعه خوب میشم. نمیتونن یه چیزی بهمن بدن؟ کاشکی می‌تونسن یه‌چیزی بهمن بدن.»

«من یه‌کاری می‌کنم کار بکنه. تا آخر می‌چرخونمش.»

«حالا بده من.»

من صفحه‌را تا آخر چرخاندم وهمچنان که کاترین سخت وعمیق‌نفس می‌کشید، دستش روی ماسك شل شد. من گازرا بستم و ماسك را برداشتم، کاترین از بیهوشی عمیقی به‌هوش آمد.

«خیلی خوب، عزیزم. آخ توچقد بهمن مهربونی.»

«تو دل داشته باش، چون‌که من نمی‌تونم همیشه این‌کارو بکنم، ممکنه تورو بکشه.»

«من دیگه دل ندارم، عزیزم. من از پا دراومده‌م. منواز پا در آورده‌ن. حالا می‌فهمم.»

«همه همین جورن.»

«ولی خیلی بده. اینقد طولش میدن‌که آدم‌رو از پا دربیارن.»

«یك ساعت دیگه تموم میشه.»

«چه خوب عزیزم، من‌که نمی‌میرم، آره؟»

«نه. قول میدم نمی‌میری.»

«چون‌که من نمیخوام بمیرم تورو ول کنم، ولی این‌قدر ازش خسته میشم که حس می‌کنم دارم می‌میرم.»

«چه حرفیه. همه این‌طور حس می‌کنن.»

«گاهی می‌فهمم دارم می‌میرم.»

«نمی‌میری. ممکن نیست بمیری.»

«ولی اگه بمیرم چطور؟»

«من نمیذارم.»

«زود بدش‌من. بده‌من!» وبعد: «من نمی‌میرم. خودم نمیذارم بمیرم.»

«البته نمیذاری.»

«تو پهلو من میمونی؟»

«نه برای تماشا.»

«نه، فقط برای اینکه اونجا باشی.»

«آره، من تمام وقت‌رو اونجا میمونم.»

«تو چقدر به من مهربونی. آهـا، بدش من. کمی بیشتر بده. کار نمی‌کنه؟»

من صفحه را به‌سه وبعد به‌چهار چرخاندم. آرزو می‌کردم که دکتر برگردد. از نمره‌های بالاتر از دو می‌ترسیدم.

سرانجام یك دکتر تازه با دوپرستار آمد تو وکاترین را بلندکردند و روی یك تخت روان گذاشتند و در تالار راه افتادیم. تخت به‌سرعت از تالار گذشت ووارد آسانسور شد وباز روی چرخهای لاستیکی ازتالار گذشت وبه اتاق جراحی وارد شد. من دکتررا که کلاه و ماسك پوشیده بود نشناختم. یك دکتر وچند پرستار دیگر آنجا بودند.

کاترین گفت: «باید یه‌چیزی بهمن بدن. باید یه‌چیزی بهمن بدن. آخ دکتر، این‌قدر بده که فایده داشته باشه!»

یکی از دکترها یك ماسك روی صورت کاترین گذاشت ومن از میان در نگاه کردم و آمفی‌تآتر کوچك و روشن اتاق عمل‌را دیدم.

یك‌پرستار به‌من گفت: «شما می‌تونید برید تو. تواون اتاق بنشینید.» پشت یك میله، نیمکتهایی بود که برمیز سفید و چراغها مشرف بود. من به‌کاترین نگاه کردم. ماسك روی صورتش بود و اکنون آرام بود. تخت روان را به

جلو راندند. من برگشتم و در راهرو قدم زدم. دوپرستار با شتاب به سوی درگاه راهرو می‌رفتند.

یکی گفت: «سزارینه. میخوان عمل سزارین بکنن.»

آن دیگری خندید: «درست بموقع رسیدیم. شانس آوردیم، نه؟»

از دری‌که به‌راهرو باز می‌شد داخل‌شدند.

یك پرستار دیگر آمد. اوهم شتاب داشت.

گفت: «شما از همین‌جا بریدتو. همین‌جا برید تو.»

«من بیرون میمونم.»

با شتاب به‌درون رفت. به بالا و پایین تالار قدم‌زدم. می‌ترسیدم بروم تو. از پنجره به‌بیرون نگاه کردم. تاریك بود، ولی در نوری که از پنجره می‌آمد می‌دیدم که باران می‌آید. رفتم به‌آن سر تالار وارد اتاقی شدم و به نوشته‌های روی شیشه‌هایی‌که در یك‌قفسهٔ شیشه‌ای بود نگاه کردم. بعدبیرون آمدم و در آن سالن خالی ایستادم و در اتاق عمل‌را تماشا کردم.

یك دکتر بیرون‌آمد و پرستاری دنبالش بود. چیزی را باهردو دستش گرفته بود که به‌خرگوشی می‌مانست که تازه پوستش‌را کنده باشند، وباآن، با شتاب از راهرو گذشت وازدر دیگری داخل شد. من بهسوی دری که او داخل شده بود رفتم و دیدم که آنها دارند با یك بچهٔ نوزاد ور می‌روند. دکتر اورا بلند کرد تا من ببینم. اورا با پاهایش نگاهداشت و به‌او سیلی‌زد.

«حالش خوبه؟»

«عالیه. پنج کیلو وزنش میشه.»

من احساسی برایش نداشتم. به‌نظرنمی‌آمدکه بامن ربطی داشته‌باشد. هیچ احساس پدر بودن نکردم.

پرستار پرسید: «از پسرتون حظ نمی‌کنید؟» داشتند او را می‌شستند و در چیزی می‌پیچیدند. من صورت‌کوچك تیره ودستهای تیرهٔ اورا دیدم، ولی

ندیدم که تکان بخورد وصدای گریه‌اش را نشنیدم. دکتر باز داشت بااو ور می‌رفت. مضطرب می‌نمود.

گفتم: «چیزی نمونده بود مادرش‌رو بکشه.»

«تقصیر این طفلك نیست. مگه شما پسر نمی‌خواستین؟»

گفتم: «نه.» دکتر با او مشغول بود. اورا با پاهایش بالا نگاه‌داشت و سیلی زد. من منتظر دیدنش‌نشدم. رفتم بیرون توی‌سالن. اکنون می‌توانستم بروم تو و ببینم. از در داخل شدم وکمی در راهرو پیش رفتم. پرستارهایی که روی نیمکت نشسته بودند به من اشاره کردند تا آنجایی‌که آنها بودند بروم. من سرم‌را تکان دادم. از همانجایی که بودم به‌قدر کافی می‌دیدم.

فکر کردم‌کاترین مرده‌است. مرده می‌نمود. چهره‌اش خیلی‌خاکستری بود ـ یعنی‌آن قسمتش که من می‌دیدم پایین، زیر چراغ، دکتر داشت زخم بزرگ و دراز و لبه کلفت را که با انبر از هم باز شده بود بخیه می‌زد. دکتر دیگری با ماسك داشت گاز بیهوشی می‌داد. دوپرستار که ماسك‌داشتند اسباب به‌دست دکتر می‌دادند. صحنه به‌تصویری از شکنجه‌های قرون وسطی می‌مانست. همچنان‌که تماشا می‌کردم می‌دانستم که می‌توانستم تمام عمل را تماشا کنم ولی خوشحال بودم که تماشا نکرده بودم. فکر نمی‌کنم که می‌توانستم بریدنش را تماشا کنم ولی تماشا می‌کردم که زخم با بخیه‌های سریع و ماهرانه مثل بخیه‌های پینه‌دوزها به هم‌می‌آمد و شکل برجستگی کلفتی می‌گرفت، و خوشحال بودم. هنگامی‌که زخم بسته شد من بیرون‌رفتم و وارد تالار شدم و دوباره به‌بالا و پایین قدم زدم. پس از مدتی دکتر بیرون آمد.

«خانم چطوره؟»

«خوب، تماشا کردی؟»

خسته می‌نمود.

«بخیه زدنتوندرو دیدم. شکاف خیلی دراز به‌نظر می‌رسید.»

«این‌طور فکر کردید؟»

«بله. جاش صاف میشه؟»

«اوه، آره.»

پس از مدتی تخت روان را بیرون آوردند و آنرا خیلی تند در تالار هل دادند و به‌سوی آسانسور بردند. من همراهش رفتم.

کاترین داشت ناله می‌کرد. پایین، اورا در اتاقش روی تختخواب گذاشتند. من روی صندلی پای تختخواب نشستم. یك پرستار در اتاق بود. برخاستم و کنار رختخواب ایستادم. اتاق تاریك بود. کاترین دستش را دراز کرد، گفت: «سلام، عزیزم.» صداش خیلی ضعیف و خسته بود.

«سلام، جان دلم.»

«بچه چی بود؟»

پرستار گفت: «ش.... حرف نزنید.»

«پسر. بلند و چهارشونه و سبزه‌س.»

«حالش خوبه؟»

گفتم: «آره. خیلی خوبه.»

دیدم‌که پرستار به‌طرز غریبی به‌من نگاه کرد.

کاترین گفت: «من خیلی خسته شدم. مثل آتش می‌سوزم. تو حالت خوبه عزیزم؟»

«من خوبم. حرف نزن.»

«تو با من خیلی خوب بودی. آخ عزیزم، سخت می‌سوزم. بچه‌چه شکلیه؟»

«شکل خرگوش پوست کنده، با یك صورت ور چروکیدهٔ پیرمردی.»

پرستار گفت: «شما باید برین بیرون. خانم هنری نباید حرف بزنن.»

گفتم: «من میرم بیرون.»

«برو یه چیزی بخور.»

«نه من بیرون هسم.» کاترین را بوسیدم. رنگش خیلی خاکستری بود و ضعیف و خسته بود.

به پرستار گفتم: «ممکنه با شما صحبت کنم؟» بامن آمد بیرون، توی سالن من چند قدمی درسالن راه رفتم.

پرسیدم: «بچه چش شده؟»

«نمیدونستید؟»

«نه.»

«زنده نبود.»

«مرده بود؟»

«نتونستن به تنفسش بندازن. بند جفت‌دور گردنش پیچیده بود یا یه همچه چیزی.»

«پس مرده.»

«آره، خیلی بد شد. چه پسر بزرگ و خوبی بود. من خیال‌کردم‌شما میدونین.»

گفتم: «نه. بهتره برگردین پیش خانم.»

روی صندلی جلو میزی که گزارشهای پرستارها با گیره به‌پهلویش آویخته بود نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. چیزی نمی‌دیدم جز تاریکی و بارانی که در نور پنجره می‌بارید. که این‌طور، بچه‌مرده بود. به‌همین‌جهت دکتر آن‌قدر خسته می‌نمود. ولی پس چرا تو آن‌اتاق آن‌کارها را باش کردند؟ لابد تصور می‌کردند که حالا می‌آید و نفس می‌کشد. من دین نداشتم ولی می‌دانستم که باید بچه را غسل تعمید داد. ولی اگر هرگز نفس نکشیده باشد چطور؟ نفس نکشید. هرگز زنده نبود. مگر توی شکم

wWw.98iA.Com

کاترین. بارها تکان خوردنش را آن‌تو احساس کرده بودم. اما یك هفته‌بود احساس نکرده بودم. شاید در تمام این مدت خفه بود. طفلك بی‌زبان. آرزو می کردم که من‌هم این‌طوری خفه شده بودم. نه، آرزو نمی کردم. دیگرمرگی درکار نبود که آدم از سربگذراند. اکنون می‌مرد. آخرش همینست. می‌میری نمی‌دانی موضوع چه‌بود. هرگزوقت پیدا نمی کنی که بدانی. ترا می آورند. مقررات را به‌تومی‌گویند و اولین بـاری که زیر پایت را خـالی دیدند ترا می کشند. یا اینکه مفت و بی‌خبر می کشند، مثل آیمو. یا اینکه مثل رینالدی دچار سیفلیست می کنند. ولی آخر می کشندت. ازاین بابت خاطرجمع‌باش. همین‌قدر باش، آخر ترا خواهند کشت.

یکبار در اردوگاه کنده‌ای را در آتش گذاشتم و کنده پراز مـورچه بود. همین که شروع به‌سوختن‌کـرد، انبوه مورچه‌ها بیرون ریختند و اول به طرف وسط رفتند که آتش می‌سوخت؛ بعد برگشتند و به‌ته‌کنده فرار کردند. هنگامی که به‌قدر کافی در ته‌کنده جمع شدند توی آتش می افتادند. بعضیها درمی‌رفتند، تنشان سوخته وپهن شده‌بودند وهمین‌طور می‌رفتند، ونمی‌دانستند کجا می‌روند، ولی بیشترشان به طـرف آتش و بعد به ته کنـده می‌رفتند و سرانجام توی آتش می‌افتادند. یادم هست که در آن مـوقع فکر کردم که این آخر دنیا است و فرصت خوبی است که آدم مسیح بشود و کنده را از آتش بـردارد و بیرون بیندازد تا مورچه‌هـا بتوانند خودشـان را به‌زمین برسانند. ولی من کـاری نکردم، جز اینکه یك فنجـان آب روی کنـده پاشیدم تا فنجـان را خـالی کنم که ویسکی در آن بریزم و بعد آب به آن اضافه کنم. فکر می‌کنم پاشیدن فنجان آب روی کندهٔ سوزان، مورچه‌هـا را فقط بخار داد.

همین‌طور در تالار نشستم و منتظر شنیدن خبری از حـال کاترین شدم. پرستار بیرون نیامد، بنابراین به‌سوی در رفتم و خیلی نرم آنرا باز کردم و

به‌درون نگاه کردم. اول نمی‌توانستم ببینم، چون‌که در تالار چراغ پرنوری روشن بود و درون اتاق تاریك بود. بعد دیدم که پرستـار پهلوی کـاترین نشسته و سرکاترین روی بالش بود و خودش زیر مـلافه یك تراز پهن شده بود. پرستار انگشتش را روی لبهـایش گذاشت، بعد برخاست و به سوی در آمد.

پرسیدم: «حالش چطوره؟»

پرستار گفت: «حالش خوبه. شما برین شامتونرو بخورین ،بعد اگه می‌خواین برگردین.»

من از راهرو گذشتم و بعد از پله‌ها پـایین رفتم و از در بیمارستـان بیرون رفتم. در خیابان تاریك توی باران به کافه رفتم. درون کـافه به نور درخشانی روشن بود و عدهٔ زیادی سر میزها نشسته بودند. من جـایی برای نشستن ندیدم، و پیشخدمت به سوی من آمد و بارانی و کلاه تر مرا گرفت و پشت سر مـرد مسنی که داشت آبجو می‌خورد و روزنامهٔ عصر را می‌ـخواند، جایی به‌من نشان داد. نشستم واز پیشخدمت پرسیدم که برنامهٔ‌غذاشان چیست.

«ماهیچهٔ گوساله‌ــ ولی تمام شده.»

« چه دارید من بخورم؟»

«گوشت خوك و تخم‌مرغ، تخم‌مرغ وپنیر، یاکلم شور.»

گفتم: «امروز ظهر کلم‌شور خوردم.»

گفت: «درسته. درسته. امروزظهر شما کلم‌شور میل کردید.» پیشخدمت عاقل مردی بود که کلهٔ طاسی داشت و چندتار موسیخ رویش ایستـاده بود. چهرهٔ مهربانی داشت.

«چی میل دارید؟ گوشت خوك و تخم‌مرغ یا تخم‌مرغ و پنیر؟»

گفتم: «گوشت خوك و تخم‌مرغ، و آبجو.»

«نیم پیمانهٔ کمرنگ؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «یادم آمد. امروز ظهر هم شما نیم پیمانهٔ کمرنگ میل کردید.»

گوشت خوك و تخم‌مرغ را خوردم و آبجو را نوشیدم. گوشت خوك و تخم مرغ توی يك بشقاب گرد بود ــ گوشت زیر بود و تخم‌مرغ رو. خیلی داغ بود و در لقمهٔ اول ناچار شدم برای خنك کردن دهانم يك جرعه آبجو بنوشم. گرسنه بودم و از پیشخدمت يك دست دیگر خواستم. چند گیلاس آبجو نوشیدم. اصلا فکر نمی‌کردم، بلکه روزنامهٔ مرد رو به‌رو را می‌خواندم. فکر کردم پیشخدمت را برای يك روزنامه صدا کنم، ولی فکرم متمرکز نمی‌شد. درون کافه داغ بود و هوا بد بود. بیشتر آدمهایی که سر میزها بودند همدیگر را می‌شناختند. چند جا بازی ورق جریان داشت. پیشخدمتها مشغول بودند و از پیشخوان مشروب سر میزها می‌آوردند. دو مرد وارد شدند و جایی برای نشستن پیدا نکردند. رو به‌روی میزی که من نشسته بودم ایستادند. من يك آبجو دیگر خبر کردم. هنوز برای رفتن حاضر نبودم. زود بود که به‌بیمارستان برگردم. کوشیدم که فکر نکنم و کاملا آرام باشم. آن دونفر همانجا ایستادند، ولی کسی نمی‌رفت، این بود که آنها بیرون رفتند. من يك آبجو دیگر نوشیدم. اکنون توده‌ای از زیر فنجان جلو من بود، مرد روبه‌روی من عینکش را برداشته بود، آنرا توی قابش گذاشته بود، و روزنامه‌اش را تا کرده بود و آنرا در جیبش گذاشته بود، و گیلاس لیکورش را در دست داشت و به‌اتاق نگاه می‌کرد. ناگهان دانستم که باید برگردم. پیشخدمت را صدا کردم، حساب را پرداختم، بارانیم را پوشیدم، کلاهم را به‌سر گذاشتم و از در بیرون رفتم. زیر باران به‌سوی بیمارستان رفتم.

بالا، پرستار را که در تالار می‌گذشت دیدم.

گفت: «همین حالا پی شما به هتل تلفن کردم.» چیزی درون من ول شد.

«چی شده؟»

«خانم خونریزی کرده‌ن.»

«می‌تونم برم تو؟»

«نه. هنوز نه، دکتر پهلوشه.»

«خطرناکه؟»

«خیلی خطرناکه.» پرستار به‌درون اتاق رفت و در را بست. من بیرون در تالار نشستم. همه چیز از درون من رفته بود. فکر نمی‌کردم. نمی‌توانستم فکر کنم. می‌دانستم که کاترین خواهد مرد و دعا می‌کردم که نمیرد. نذار بمیره. ای خدا، خواهش می‌کنم نذار بمیره. اگه نذاری بمیره هر کاری بخوای برات می‌کنم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. خداجون نذار بمیره. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم نذار بمیره، ای‌خدا، خواهش می‌کنم یه‌کاری کن که نمیره. اگه نذاری بمیره، هرچی بگی می‌کنم. بچه‌رو که گرفتی، ولی این‌رو نذار بمیره... اشکالی نداشت، ولی نذار بمیره خداجون، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نذار بمیره.

پرستار در را بازکرد و با انگشتش اشاره کرد که بیا. من دنبال او به‌درون اتاق رفتم. هنگامی که داخل شدم، کاترین نگاه نکرد و من به‌پهلوی تختخوابش رفتم. کاترین به‌من نگاه کرد و لبخند زد. من روی تختخواب خم شدم و شروع به‌گریه کردم.

کاترین خیلی به‌نرمی گفت: «طفلك عزیزم.»

رنگش خاکستری می‌نمود.

گفتم: «تو حالت خوبه کت. حالت خوب میشه.»

گفت: «من می‌میرم.» بعد مکث کرد و گفت: «بدم میاد.»

دستش را گرفتم .

گفت: «به‌من دست نزن.» دستش را رها کردم. لبخند زد.

«طفلك عزیزم. هرچه دلت میخواد به‌من دست بزن.»

«حالت خوب میشه کت. من میدونم حالت خوب میشه.»

«من می‌خواستم یه‌کاغذی برات بنویسم که اگه طوری شد داشته‌باشی، ولی ننوشتم.»

« میخوای یك‌کشیش یاچیزی بیارم ترا ببینه ؟ »

گفت: «فقط ترا میخوام.» و کمی بعد: «من نمی‌ترسم، فقط بدم میاد.»

دکتر گفت: «شما نباید این‌قدر حرف بزنید.»

کاترین گفت: «خیلی خوب.»

«کت، میخوای یك‌کاری برات بکنم؟ چیزی میخوای برات بیارم؟»

کاترین لبخند زد: «نه.» وکمی بعد: «کارای خودمون‌رو که با یك زن دیگه نمی‌کنی، یا همون حرفهارو بش نمیزنی؟»

«هرگز.»

«گرچه میخوام با زنها باشی.»

«من نمیخوام.»

دکتر گفت: «شما خیلی حرف می‌زنید. شما نمی‌تونید حرف بزنید. آقای هنری باید برن بیرون. بعد دوباره می‌تونه برگرده. شما نمی‌میرید. نباید بچه بشید.»

کاترین گفت: «من شبها میام پهلوت میمونم.»

حرف‌زدن برایش خیلی دشوار بود.

دکتر گفت: «خواهش می‌کنم از اتاق برید بیرون.» کاترین به من چشمك زد. چهره‌اش خاکستری بود. گفتم: «من همینجا بیرون هسم.»

کاترین گفت: «نگران نباش من هیچ نمی‌ترسم. فقط حقه بازی کثیفیه.»

«عزیز دلیر من.»

بیرون در تالار منتظر شدم. مدت درازی منتظر شدم .

پرستار به‌پشت درآمد وبه‌سوی‌من آمد. گفت: «متأسفانه خانم‌حالشون خیلی بده. براشون نگرانم.»

«مرده؟»

«نه، ولی بیهوشه.»

چنین پیداست که خونریزی پس از خونریزی به‌او دست داده بود. نتوانستند جلوش را بگیرند. من به درون اتاق رفتم وپهلوی کاترین ماندم تا هنگامی‌که مرد. در تمام مدت بیهوش بود، و جان دادنش زیاد طول نکشید.

بیرون اتاق در تالار با دکتر حرف زدم: «کاری هست که من امشب انجام بدم؟»

«نه. کاری نیست. ممکنه شمارو به‌هتلتون برسونم؟»

«نه، متشکرم میخوام قدری همینجا بمونم.»

«میدونم جای حرف نیست. نمی‌تونم به‌شما بگم...»

گفتم: «نه. جای حرف‌زدن نیست.»

گفت: «شب بخیر. ممکن نیست شمارو به هتل برسونم؟»

«نه، متشکرم.»

گفت: «تنها کاری بود که می‌شد کرد. نتیجهٔ عمل...»

گفتم: «میل ندارم درباره‌ش صحبت کنم.»

«من میل داشتم شمارو به‌هتلتون برسونم.»

«نه، متشکرم.»

دکتر به‌آن‌سوی تالار رفت. من به‌سوی در اتاق رفتم.

یکی از پرستارها گفت: «شما حالا حق ندارید بیایید تو.»

گفتم: «چرا، حق دارم.»

«هنوز حق ندارید بیایید تو.»

گفتم: «تو برو بیرون. اون یکی هم همین‌طور.»

ولی پس از آنکه آنهارا بیرون کردم و دررا بستم و چراغ را روشن کردم، دیدم فایده‌ای ندارد. مثل این بود که بامجسمه‌ای خداحافظی کنم. کمی بعد بیرون رفتم و بیمارستان‌را ترک گفتم و زیر باران بهتل رفتم.

پایان